

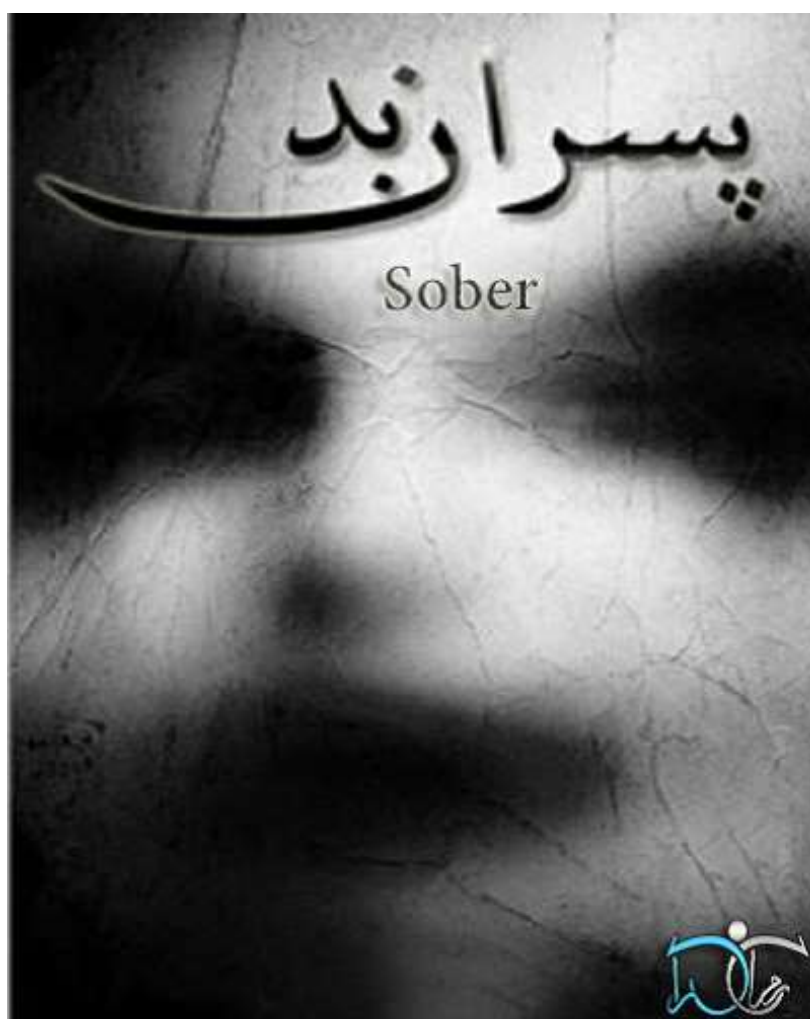
نام کتاب : پسران بد

نویسنده : sober

« رمانسرا »

www.romansara.ORG





یه قرص کافیه تا باهاش بی حال بشه.

یه قرص می تونه کاری کنه که اون کس دیگه ای باشه...

اما هیچ کدوم از داروها درین جهان

باعث نمیشه اون از خودش نجات پیدا کنه..

دهان اون شکافی خالی بود..

اون منتظر سقوط بود..

مثل پولاروید ازش خون میرفت...

همه ی توانش رو از دست داد...

نور آفتاب روی صورتم افتاده بود و باعث شد از خواب بیدار بشم. به ساعت نگاه کردم. نه صبح بود. دیگه خوابیدن بی فایده بود. سر جام نشستم و به دیوار تکیه زدم. بازم هیچ کدوم از خواب هامو نمی تونم به یاد بیارم. شاید هم اصلا خواب ندیدم... آره حتما همینه!

- اگه از نظر علمی ثابت نشده بود که همه آدما روح دارن اون موقع مطمئن می شدم که من یکی چیزی به نام روح ندارم! خدایا من که نمی دونم لااقل تو بگو روح من شب ها کدوم قبرستونی میره؟!

با تموم شدن جمله م یهو مامان در اتاق رو باز کرد. مشکوک به نظر می رسید. به اتاق یه نگاهی انداخت و گفت: با کی حرف می زدی؟!

- با خودم!

مامان – مطمئنی؟!!

- آره، شما پشت در بودی؟

مامان – نه. فقط می خواستم پیام بیدارت کنم که دیدم بیداری. من میرم، تو هم اگه خواستی بیا صبحونه بخور.

- باشه.

مامان قبل از اینکه در اتاق رو ببندد دوباره به همه جاي اتاق نگاه کرد و بعد رفت. ديگه کم کم دارم به اين حرکاتش عادت مي کنم. اوایل خیلی روی اعصاب بود ولی الان ديگه عادي شده.

رختخواب هامو جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم. به محض خروج شیرین رو دیدم... اولین بدشانسي امروز!

شیرین - علیک سلام! نمی خوای صبحونه بخوری جناب؟!

- با اجازه ت دارم میرم دست به آب. نمی دونم چرا امروز همه نگران صبحونه خوردن من هستن؟!

شیرین - از بس که مهمی! هنوز یاد نگرفتی اول صبح به بقیه سلام کنی؟!

- چه سلامی؟! همین دیشب همدیگه رو دیدم، البته متاسفانه! حالا اگه اجازه بدی من برم، دیگه طاقتم داره تموم میشه.

شیرین - واقعا که خیلی بی تربیتی!

نمی دونم شیرین چرا انقدر علاقه داره با من بحث کنه؟! پنج سال از من کوچیکتره اما همش واسه من خانوم بزرگ بازی درمیاره!

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم رفتم سمت پذیرایی. مامان همیشه اونجا سفره می ندازه چون پدر گرامی عادت دارن جلوی تلویزیون غذا میل کنن. علی رغم اینکه به نظرم سلام و علیک اول صبح کار مزخرفیه اما هیچ رقمه نمیشد در این زمینه بابا رو پیچوند! روی "سلام" خیلی حساسه. کنار سفره نشستم و سلام کردم.

شیرین با لفظ طعنه آمیزی گفت : تو دیشب بابا رو ندیدی؟!

باز این پارازیت ول کرد!

- به تو مربوط نیست. مامان واسه من یه چایی بریز، باید زود برم.

مامان - کجا؟!

- جایی کار دارم.

مامان - می خواهی بری دانشگاه؟

- نه ، کلاس ندارم.

بابا در حالی که چشم از تلویزیون برنمی داشت گفت : حتما می خواد بره پیش اون رفقای اوباشش!

ترجیح دادم جوابی ندم. هیچ تعجبی نداره که بابا از این حرفا می زنه. کلا اگه در هر زمینه ای به من گیر نده ، شب خوابش نمی بره!

بابا - اون یکی دخترم چرا نمیاد صبحونه بخوره؟!

مامان گفت : "بچه م دیشب تا دیر وقت درس خوند." و با صدای بلند گفت : "شبنم ! مامان بیا صبحونه بخور."

شبنم سه سال از من کوچیکتره و پزشکی می خونه. برای همین من اصلا به چشم بابا و مامان نیام و منو ریز می بینن! البته در کل من آدم بدشانسی هستم. اکثر پدر و مادرها پسر دوستن ولی از شانس بد من ، بابا و مامان ما اقلیت از آب در اومدن!

چند ثانیه بعد شبنم با ظاهری آشفته اومد. چهره ش خواب آلود بود.

شب‌نم - سلام .

بابا - سلام! به چه دختری! بیا کنار خودم بشین.

دیگه تحمل جو داشتم برام سخت میشد. حوصله ی این خاله زنک بازی ها رو نداشتم. سراسیمه چایی ام رو خوردم و بلند شدم.

شب‌نم - اِ کجا؟! قدم من شور بود؟!

- من خیلی وقته نشستم، باید برم.

سریع رفتم سمت اتاق تا آماده بشم. هر چی بیشتر می گذره رفتار مامان و بابا برام غیر قابل تحمل تر میشه. جدیداً دیگه بابا هر شب یه بهونه ای برای دعوا با من جور می کنه، از رشته م گرفته تا دوستانم و هر چیزی که قابلیت گیر دادن داشته باشه!

هوا یه خُرده سرد شده بود برای همین لباس گرم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. رفتم توی راهرو و سرگرم کفش پوشیدن شدم که مامان اومد بالای سرم.

مامان - گفتی داری کجا میری!!

- نگفتم!

مامان - خب الان بگو!

- باشه حالا که انقدر کنجکاوی! دارم میرم پیش شایان.

مامان آروم گفت : سیس! یه وقت به بابات نگی رفتی اونجا. می دونی که حساسه، یهو قاطی می کنه.

- حساس باشه یا نباشه به اون ربطی نداره. من هم زیاد علاقه ای ندارم در مورد مسائل شخصیم به بابا جواب پس بدم. در ضمن بابا همینجوری هم قاطی هست... لازم نیست بهش آتو بدم!

مامان - در مورد بابات اینجوری حرف زن!

- من که چیزی نگفتم! راستی شاید برای ناهار برگردم. خدافظ...

مامان - به سلامت... .

از خونه که بیرون اومدم تونستم یه نفس راحت بکشم! این اواخر تنها دغدغه ام اینه که مستقل بشم و از خونه ی بابام بزنم بیرون اما هیچ جوره نمیشه این مورد رو ردیف کرد چون پولشو ندارم و بدبختانه جیره خور بابام ام! تنها شانسی که اوردم اینه که بابام راننده ی بیابونه و همیشه خونه نیست... ده روز میاد خونه و سی روز میره سر کار. اما توی همین ده روز حسابی از خجالتم درمیاد.

رسیدم سر خیابون و سوار تاکسی شدم و خیلی زود به مقصد رسیدم. همه ی مسیر رو نمی تونستم با تاکسی پیام چون آدرس خونه ی شایان زیاد سر راست نیست. شایان تنها دوستمه که تونسته مسیر سخت و طاقت فرسای رضایت از خانواده ش رو برای مستقل زندگی کردن، "با موفقیت" طی کنه!!! در واقع از بین ما سه تا تنها کسیه که تنها زندگی می کنه. همین تنها زندگی کردنش باعث شده بابام نسبت بهش بدبین باشه. از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد! برعکس بابام ، من مطمئنم که شایان پسر خوبیه... لاقل تا الان که اینجوری بوده.

بلاخره به خونه ی شایان رسیدم و زنگ زدم. طولی نکشید که شایان اومد و درو باز کرد.

- سلام .

شایان - سلام ، بیا تو در هم پشت سرت بیند.

شایان جلوتر از من رفت. درو بستم و کفش هامو در اوردم و وارد خونه شدم. هر وقت وارد خونه ی شایان میشم با خودم میگم این بشر چه دلی داره که با وجود زندگی توی همچین خونه ای دنبال این برنامه هاست! خونه ی شایان خیلی کوچیکه... حدودا پنجاه متره با یه راهروی باریک طولانی. خونه ش اصلا نور گیر نیست و بیشتر وقتا مجبوره چراغ ها رو روشن بذاره.

شایان رفت توی آشپزخونه و دو تا لیوان گذاشت توی سینی و مشغول چایی ریختن شد.

- برای من نریز. همین چند دقیقه پیش خوردم.

شایان - حالا میریزم، اگه نخواستی نخور.

- خواب بودی؟!

شایان - نه ، داشتم کتاب می خوردم.

- احیانا درسی که نبود؟!

شایان - نه بابا ! تو که می دونی من تا مجبور نباشم درس نمی خونم. یه مطلب بود در مورد از چنبره درآوردن افعی.

- خب ... چیزی هم ازش فهمیدی؟!

شایان - معلومه که نه ! نمی دونم چرا ولی فکر کنم بد ترجمه کردم.

- آره ممکنه

شایان - چي شده اول صبحي اومدي اين طرفا؟!

- تو خونه که مي مونم اعصابم به هم مي ریزه.

شایان - چرا ؟ چي شده مگه؟!

- خودت که بابامو مي شناسي،همش گیرهاي الكي ميده.شانس ندارم که

شایان بلند شد تا از روي اُپن آشپزخونه پاکت سیگارشو برداره و در همین حال گفت : اي بابا ، داروين جون اگه من و تو شانس داشتيم که توي "ملایر" به دنيا نمي اومديم! البته از حق نگذريم شهر بدي نيست،فقط مردمش يه خُرده ريپ مي زنن.مثلا فاميلاي ما نصف جمعيت شهر رو تشکيل ميدن از بس که زيادن! من هر جاي شهر پا مي ذارم يکي از فاميلامونو مي بينم.

- نه بابا ، مشکل شهر نيست.من به شخصه حاضر بودم تو خونه ي همسايه به دنيا مي اومدم ولي بچه ي مامان و بابام نبودم!

شایان - زياد سخت نگیر.اين نيز بگذرد... .

- آره بابا، من اصلا کاري با اونا ندارم... يه سيگار بده بکشم.

شایان - نه داداش ، بي خيال! الان لباس هات بوي سيگار مي گیرن اونوقت بابات مياد مي زنه منو کُتلت مي کنه.هنوز باباي خودتو نشناختي؟!

- نترس، تا اون موقع بوش مي پره.

پاکت سيگارو از دستش کشيدم و يه نخ روشن کردم.

شایان - همین کارا رو مي کني که بهت گیر ميدن ديگه ! بين داروين تو مته داداشمي ، واسه خودت ميگم ،اگه بابات بفهمه مياي پيش من سيگار مي کشي مي زنه...

حرفشو سريع قطع کردم و گفتم : جفت مونو کُتلت مي کنه! يه بار گفتي فهميدم.

شایان - يه بار نه ، تا حالا هزار بار گفتم ! چي کار کنم از بابات مي ترسم! مگه باباي خودتو نديدي تا حالا ؟! ماشاءالله هيکلش دو برابر من و توئه.يه مشت بزنه دخل من و تو و اون بامداد ذليل مرده رو اورده.

- اينجوري ها هم نيست.همين من ، به اندازه ي موهاي سرم از بابام کتک خوردم ولي مي بيني که هنوز زنده ام.

شایان - به هر حال من خوش ندارم از بابات کتک بخورم ، گفته باشم!

- انقدر ترسو نباش.اگه قرار باشه کسي کتک بخوره، اون منم نه جنابعالي.

هر دو مشغول پُک زدن به سيگار شدیم و چند ثانيه بعد صداي زنگ در به صدا دراومد.شایان از جاش پا شد و رفت که درو باز کنه.يه لحظه فکر رفت سمت حرفاي شایان.درست مي گفت،اگه بابام بفهمه من سيگار مي کشم دست کم يه کتک رو شاخشه.بايد حواسمو بيشتر جمع مي کردم.لحظه اي بعد شایان به همراه بامداد وارد هال شدن و با همدیگه دست دادیم.

- چه خبر؟!

بامداد - سلامتي.

شایان اومد کنار من و هر دو به پشتي لم دادیم.بامداد هم با فاصله ي کمي ، رو به روي ما نشست.

بامداد - بچه ها يه اتفاقي افتاده.

شايان - چي؟

بامداد - من ديشب يه خواب عجيبی دیدم. البته هنوزم نمي دونم اون موقع خواب بودم يا نه! خيلي عجيب بود!

من و شايان با شنیدن اين جمله حسابي هيچان زده شدیم و با اشتياق به بامداد زل زده بودیم تا ببينيم چه خوابي ديده كه يهو زد زير خنده و گفت : شوخي كردم بابا، خواب كجا بود!

- خيلي بي مزه بود.

بامداد - خب شماها چي كار كردين؟! چه خبر؟

- من كه هيچي. نه خوابي دیدم، نه روح سرگرداني و نه تماس گیرنده ي سرزده اي!

شايان - منم همينطور.

بامداد - منم كه هيچي.

شايان - ميگن آدم به هر چي فكر كنه جذبش مي كنه، پس چرا ما اينجوري ايم؟!

- به نظر من ما بد تمرين مي كنيم... شايد هم اين تمرين ها كلا سر كاري باشه.

بامداد - نه داداش! سر كاري نيست. همون كه اول گفتي درسته. ما بد تمرين مي كنيم. مثلاً من هر وقت ميام تمرين مراقبه كنم خنده م مي گيره. اصلاً دست خودم نيست. تا آينه دست مي گيرم هنوز جمله ي اولم تموم نشده مي زنم زير خنده.

شایان - منم جاي تو بودم همینجوري مي شدم با اين قیافه.

بامداد - تو خفه شو با اون دماغت!

شایان - ببین کي داره حرف از دماغ مي زنه!

- ول کنید این بحث دماغ رو! به جز این تمرین ها راه حل دیگه اي سراغ ندارین؟!

شایان - نه بابا، همین ها رو هم تو به ما گفتي.

بامداد گفت: " نه ، ولي من دارم به يه نتایجي مي رسم. دیشب يه حس عجیبي داشتم!" و زد زیر خنده.

کتاب کنار دستمو پرت کردم سمتش. دیگه داشت اعصابمو خرد مي کرد.

بامداد - ولي از شوخي گذشته بیاین يه طرح درست و حسابي بریزیم. نمي خوام آرزو به دل از دنیا برم.

شایان - به نظر من که ما تا حالا فقط اطلاعات جمع کردیم اما از هیچکدوم استفاده ي عملي نکردیم. دلیلش هم اینه که هیچ کدوم جدي کار نمي کنیم.

- موافقم. ولي باید به تمرین هامون نظم بدیم. خیر سرمون داریم گروهی کار مي کنیم اونوقت بامداد میره تمرین مراقبه مي کنه و تو هم داري مار از چنبره میاري بیرون!! باید همزمان با هم روي يه موضوع کار کنیم.

بامداد - از کدوم تمرین شروع کنیم؟

- براي ما که ناشی ایم تمرین برون فکني* (جدا کردن ارادي روح از کالبد فیزیکی) از همه چیز راحت تر و باحال تره. در ضمن باعث نمیشه تو هم به قیافه ي خودت بخندي!

شایان خندید و گفت : نکته ي جالبی بود! باشه. پس از امشب همه تمرین برون فکني مي کنیم اما اگه نتیجه نداد چي؟!

- اونوقت من يه نقشه ي توپ دارم که اونو اجرا مي کنیم.

بامداد – نمیشه نقشه ي توپت رو همین الان بگي؟!

- شرمنده ولي این نقشه م يه خرده ریسکش بالاست و ممکنه توي دردسر بیفتیم، بهتره آخر اجراش کنیم.

به محض تموم شدن جمله م ، صدای زنگ موبایلم بلند شد. تماس از خونه بود.

- الو ؟

مامان – الو داروین کجایی؟

- گفتم که میام پیش شایان!

مامان – آهان ، یادم نبود! پاشو بیا خونه.

- چرا ؟!

مامان – بیا بهت میگم.

- اتفاقي افتاده ؟!

مامان – آره ، زودتر بیا.

- همیشه پشت تلفن بگی؟

مامان – نه ، خدافظ.

بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده گوشی رو قطع کرد!

- آي بابا!

بامداد – چي شده؟

- مامانم گیر داده میگه بیا خونه ، نمیگه هم چي شده!

بامداد – خب پاشو برو، شاید اتفاقي افتاده باشه.

- لابد بابام دوباره گیر داده.

شایان – آه، تو ام خیلی به بابات گیر میدی ها! کچلش کردی!

از جام بلند شدم و گفتم : فعلا خدافظ .

بامداد – خدافظ ، فقط یادت نره فردا کلاس داریم.

با شایان و بامداد دست دادم و از خونه زدم بیرون. مطمئن بودم مامان کاری باهام نداره یا اینکه موضوع مزخرفی رو می خواد بگه ، چون صداش که اصلا مضطرب نبود. شاید هم فقط می خواست منو از خونه ی شایان بکشه بیرون... که البته احتمال این آخري از همه بیشتره!

برای اینکه دیرتر به خونه برسم تصمیم گرفتم تمام راه رو پیاده گز کنم. هوا زیاد سرد نبود. برای پیاده روی روز خوبی بود. از خیابون رد شدم و خودمو به بلوار رسوندم تا از اونجا به راهم ادامه بدم. با اینکه فصل پاییز بود اما درخت ها همچنان سبز بودن. بدون شک این خیابون ، زیباترین خیابون شهره چون درخت های دو طرف خیابون جوری به هم متصل شدن که هیچی از آسمون معلوم نیست. بعد از پایان بلوار از جلوی بیمارستان هم رد شدم. واقعا خیلی عجیبه! با اینکه چند ساله توی این شهر زندگی می کنم هنوز هم نمی دونم دلیل وجود این دو تا قبر جلوی بیمارستان چیه؟! به نظر قدیمی میان. نمی دونم چرا خرابش نکردن! فک کنم به خاطر همین دو تا قبر باشه که خیابون مجاور انقدر دلگیره. این خیابون هم درخت های زیادی داره اما هیچ زیبایی ای نداره. یادم باشه بعدا دلیشو از مامان بپرسم. ...

بعد از چهل دقیقه پیاده روی تازه به خیابون خودمون رسیدم. عجب غلطی کردم پیاده اومدم! پدر پاهام در اومد توی این سر بالایی. یه لحظه یاد حرف شایان افتادم که می گفت "مردم ملایر ریپ می زنن" و خنده م گرفت. واقعا راست می گفت. مثلاً هر کی پایین شهر زندگی کنه پولدارتره و محله ی ما که بالاترین منطقه ی شهر محسوب میشه ، فقیرنشین ترین منطقه هم هست. این دیگه خیلی باحاله!

خونه مون فاصله ی چندانی با کوه نداره. تقریباً دو کیلومتر. یه جوری که میشه هر روز رفت کوه! بزنم به تخته وسایل تفریحات سالم، کاملاً مهیاست. خونه ی ما یه طبقه ست. بزرگ ولی به هیچ وجه شیک و خوش نقشه نیست و طرحش قدیمیه. سه تا اتاق داره که یکیش مال من و یکی مال بابا و مامانم و یکی دیگه هم برای خواهراست. چون تحمل دیدن منو ندارن یه اتاق اختصاصی بهم دادن! حیاط خونه زیاد بزرگ نیست اما کوچیک هم نیست. توش دو تا درخت انگور داریم و یه درخت گردو و آلبالو و البته یه زیرزمین که درش همیشه قفل. مامان یه سری وسایل اضافه رو توش ریخته.

دیگه حسابی خسته شده بودم اما تندتر قدم برمی داشتم که زودتر به خونه برسم. ده دقیقه ای خودمو به خونه رسوندم. با اینکه کلید داشتم اما ترجیح دادم زنگ بزنم. به

حمد خدا آیفون هم که نداریم! هر کی زنگ میزنه باید شخصا درو براش باز کنیم...
خوشبختانه شیرین سه سوته درو باز کرد. قبل از اینکه مهلت بده چیزی ازش بپرسم
دوید و رفت. مطمئن شدم که قضیه ی مهمی پیش نیومده وگرنه حتما شیرین همین
دم در بهم می گفت. با خونسردی وارد راهرو شدم و کفش هامو در اوردم و رفتم
داخل. مامان و بابا توی پذیرائی نشسته بودن. جلو رفتم و گفتم: چی شده مامان؟!

بابام یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت: علیک سلام!

اینم مرضِ سلام شنیدن داره! انگار نه انگار که همش دو ساعته همدیگه رو ندیدم!

- ببخشید، سلام. حالا چی شده؟!

چشم های مامانم برقی زد و با ذوق گفت: "قرار برای شبنم خواستگار بیاد. یه ساعت
پیش زنگ زدن و قرار خواستگاری گذاشتن."

خدایا اینا دیگه کی اند؟! بین واسه یه نون خور کم کردن چه ذوقی کردن؟! منو تا
اینجا کشوندن که بگن "قرار" واسه شبنم خواستگار بیاد. البته عمیقا که به موضوع فکر
کردم دیدم زیاد بد هم نیست! برای اینکه توی ذوق شون نخوره چهره م رو به صورت
یه آدم "متعجب خوشحال" دراوردم و گفتم: جدي؟! حالا کی هست این پسر
خوشبخت؟

مامان - یکی از هم دانشگاہی های شبنم. سال آخر پزشکیه. برای امشب قرار
خواستگاری گذاشتن.

- امشب؟! یه کم زود نیست؟! حالا خودِ شبنم نظرش چیه؟! از طرف خوشش میاد؟!

مامان - شبنم میگه پسر خوبیه. چند وقتی میشه که همدیگه رو می شناسن.

- چه خوب، پس مبارکه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد و وقتی دیدم دیگه حرفی برای گفتن نمونده رفتم سمت اتاق خودم.

کاپشنم رو پرت کردم گوشه ی اتاق و روی زمین دراز کشیدم. از شنیدن خبر ازدواج شبنم زیاد خوشحال نشدم. در واقع برام فرقی نداشت... شاید احمقانه به نظر برسه اما بزرگترین هدف زندگیم احضار ارواح! از وقتی اولین کتاب در مورد روح گرایی رو خوندم به احضار ارواح علاقه مند شدم. چون چیزی که توی کتاب ها نوشته شده با چیزی که دیگران فکر می کنن زمین تا آسمون فرق داره. از اون به بعد کلی کتاب در مورد احضار ارواح جمع کردم به خاطر همین همه ی اعضای خانواده م به این علاقه ی من پی بردن. بدبختانه این موضوع باعث تمسخر بابام و ترس مامانم شده. مامان که همیشه با ترس و لرز وارد اتاق میشه و جوری به اطراف نگاه می کنه که انگار انتظار داره ارواح سرگردان رو در حال پرواز توی اتاق ببینه!

چرخي زدم و به کتاب هام نگاه کردم. باید هر شب تمرین برون فکني کنم تا موفق بشم. یه لحظه به ذهنم خطور کرد که چند شب رو توی قبرستون بخوابم. یه جایی خوندم که شیخ جعفر مجتهدی با خوابیدن توی قبرستون به نتایج باحالی رسیده. اما باید روش فکر کنم. اگه نتونم طاقت بیارم خیلی بد میشه. ولی چرا نتونم؟! من از خدایم که با یه چیز ترسناک رو به رو بشم. کسی چه می دونه، شاید حضور ارواح اونجا پررنگ تر باشه!

توی فکر بودم که یه نفر در اتاق رو باز کرد و ناخودآگاه سر جام نشستم.

شبنم - می تونم پیام تو ؟

- تو که اومدی دیگه اجازه ت چیه ؟

شبنم اومد توی اتاق و درو بست.

- بد نیست گاهی میای اینجا یکی دو تا تق به در بزنی.

شبم - بی خیال، این چیزا مال فیلم هاست.

- بله دیگه ، ادب و نزاکت مال فیلم هاست! البته من واسه خودت میگم. چون ممکنه من در حال تعویض لباس باشم و یه وقت با صحنه ی ناخوشایندی رو به رو بشی.

شبم خندید و گفت : خیلی بی تربیتی داروین.

برعکس شیرین ، با شبم خیلی صمیمی ام چون بچه بازی های شیرین رو نداره و سعی نمی کنه خودشو برتر از اون چیزی که هست نشون بده!

- خب، مبارک باشه!

شبم لبخندی زد و گفت : مرسی.

- پسر خوبیه ؟

انگار شبم منتظر بود تا من اینو بپرسم و با اشتیاق گفت : آره بابا، نمی دونی چه تیکه ایه! قدش اندازه ی باباست. فکر کنم بالای یک و نود باشه.

- خالی نبند!

شبم - نه به خدا ! قدش خیلی بلنده. هیکلش ورزشکاریه، خیلی خوشتیپه.

- اصلا هم من نفهمیدم که شما با هم دوستید!

شبم با یه کتاب زد توی سرم و گفت : خیر! فکر کردی منم مته تو ام؟! داشتم می گفتم، خوش برخورد، قیافه ش هم بد نیست.

- شوخي کردم بابا. ولي در کل انقدر ازش تعريف کردی حالم بد شد.

شبم – حسود.

به کتاب توي دستش نگاه کرد.

شبم – روح گرایی! یه چیزی میگم اما قول بده ازم دلخور نشی. این برنامه ها رو بذار کنار.

- چرا؟!

شبم – می ترسم آخرش سرتو به باد بدي.

- نه، نگران نباش. ارواح نمی تونن کسی رو بکشن. فوقش آدمو دیوونه می کنن که اونم مسئله ای نیست.

شبم – آره دیگه ، تو که خدادادی دیوونه هستی. ولي جدي میگم... بی خیال شو وگرنه هم خودت دیوونه میشی و هم مامان رو سخته میدی.

- چطور توقع داری تنها دلخوشي م رو بذارم کنار؟! مته اینکه من بگم تو با این یارو پسره ازدواج نکن. آهان! راستی اسمش چیه؟

شبم – تو به احضار ارواح میگی دلخوشي؟! واقعا که خُلی... بعدم یارو چیه؟ ناسلامتی قراره شوهر خواهرت بشه. اسمش فرزاد.

مطمئنم اسمش اصغر بوده و عوضش کرده... .

شب‌نم - اومدم بهت بگم یه وقت امشب رو نیچیونی بری! حتما باید باشی. تازه بابا هم تاکید کرد که بهت گوشزد کنم.

شب‌نم بلند شد و موقع رفتن گفت: "چند دقیقه دیگه هم بیا واسه ناهار." و از اتاق بیرون رفت.

کم پیش میاد که من توی مهمونی‌های خانوادگی شرکت کنم. اولین و مهمترین دلیلش هم اینه که از فامیلامون بدم میاد. از عروسی رفتن هم متنفرم چون مجبورم برم اونجا و میوه پوست بکنم! اصلا این جور مهمونی‌ها چه فایده‌ای دارن؟! ولی تاکید شب‌نم برای امشب بی‌مورد بود چون خودم هم واقعا دوست داشتم این یارو فرزاد رو ببینم. شک ندارم با اون چیزی که شب‌نم توصیف کرد زمین تا آسمون فرق می‌کنه.

خیلی وقت بود که توی اتاق نشسته بودم و کتاب می‌خوندم. انقدر از این کتاب به اون کتاب پریدم که هنگ کرده بودم. همش دنبال یه راه حل ساده برای ارتباط بودم اما هیچ فایده‌ای نداشت. همه‌ی راه‌ها نیاز به کلی تمرین داشت تازه اون جور که کتاب‌ها می‌گفتن معلوم نیست که این تمرین‌ها واقعا نتیجه بدن و آخرش بستگی به استعداد طرف داره! حتی از فکر اینکه به نتیجه نرسم کلافه میشم. کتاب رو کنار گذاشتم و تازه متوجه سر و صدای بیرون شدم. یه سری از مهمون‌های خودی اومده بودن، از جمله مادر بزرگم که خیلی ازش بدم میاد، متقابلا اون هم از من متنفره!

تازه به خودم اومدم و رفتم سمت کمد که لباس مناسب بپوشم. چند ثانیه به لباس‌ها خیره شدم. مخم کاملا هنگ کرده بود. هیچی به ذهنم نمی‌رسید. اگه کت و شلوار می‌پوشیدم که خیلی احمقانه میشد... اصلا مگه خواستگاری من که کت و شلوار بپوشم؟! یه شلوار جین مشکی پوشیدم و پیراهن چهارخونه‌ی سفید خاکستری رو برداشتم. هنوز پیراهنم رو کامل نپوشیده بودم که یهو درِ اتاق باز شد.

- آي بابا!

شب‌نم - آخ ببخشید! نمی‌دونستم داری لباس عوض می‌کنی.

- واسه همین چیزاست که میگم در بزن. شانس اوردي شلوارمو پوشیده بودم.

شبم - خب حالا! منم که چیزی ندیدم. اومدم ببینم حاضر شدي يا نه. اصلا تو چرا نمیای بیرون؟ همه دارن سراغتو می گیرن.

- کیا اومدن؟

شبم - مامان بزرگ و عمو ایرج، عمه ایران و عمه مینو...

- جدي؟ میگم می رفتین چهار تا از این همسایه ها رو هم صدا می کردین یه وقت جمعیت کم نیاد!

شبم - نه، تو نگران جمعیت نباش. زودتر بیا یه سلام و علیک کن تا بابا قاطی نکرده.

- باشه، تو برو من میام.

عجب گیري کردم ها! کاش به خاطر عمو ایرج هم که شده می پیچوندم و می رفتم. چشم دیدنش رو ندارم. با اینکه داداش کوچیکه ی بابا ست، اما بابا در هر زمینه ای ازش خط می گیره. کلا خیلی به حرفش گوش میدی. آدم شری هم هست. خدا می دونه تا حالا چند بار توی خونه ی ما دعوا راه انداخته. بزنم به تخته سابقه ی کیفی هم که داره... من موندم با این وضعیت چجوری بهش زن دادن!!

از اتاق اومدم بیرون. همه توی پذیرایی نشسته بودن. جلو رفتم به همه سلام دادم و جدا از بقیه روی یه مبل تکی نشستم.

با ورود من سکوت برقرار شد. کلا همه لال شدن!

بابا - یهو می داشتی با خواستگارا میومدی!

- داشتم درس می خوندم ، البته با اجازه تون.

بابا طعنه آمیز زیر لب زمزمه کرد : "درس..."

عمو ایرج - بابات راست میگه، مثلاً خواستگاری خواهرته.

(تو یکی دیگه دهنتو ببند!)

- اگه می دونستم انقدر مهم ام زودتر میومدم، به هر حال الان که اینجام. بازم مشکلی هست؟!

بابا - من نمی دونم "گرافیک" چی هست که این همه وقت برای درس خوندن می خواد؟!

با گفتن این جمله اون حمید کثافت، پسر عمه مینو پقی زد زیر خنده.

- شما خیلی چیزا رو نمی دونید... .

بابا رو به مامان بزرگ در حالی که به موهاش اشاره می کرد گفت : ببین مامان، همه ی این موها رو این (من) سفید کرده.

مامان بزرگ هم که انگار منتظر فرصت بود به من چشم غره رفت و با توپ و تشر گفت : انقدر باباتو اذیت نکن ، پیرش کردی! (دو کلمه هم از مادر عروس!)

- والله من از وقتی یادم میاد بابام همین شکلی بود، تازه مدرک هم دارم. اگه باور ندارین رو کنم... .

برای اینکه بحث بالا نگیره مامان از آشپزخونه صدام کرد و منم از خدا خواسته سریع رفتم اونجا.

مامان - یه امشب رو با بابات کل کل نکن!

- مادر من بابا به من پيله کرده. چشمش زده به ننه ش، شیر شده... گیر داده به من.

مامان - در مورد بابات درست حرف بزن، این صد بار! اون هر چی گفت تو جواب نده. این کارو که می تونی بکنی؟!

- باشه، اصلا من میرم روی پشت بوم. هر وقت لازم شد به من خبر بدین....

با اعصاب داغون رفتم روی پشت بوم. اولش می خواستم برم توی حیاط ولی حدس زدم اونجا خیلی شلوغ پلوغ باشه. که البته با این جمعیت احتمالش کم نیست.

روی پشت بوم همسایه بغلی که یک متری از پشت بوم ما بلندتر نشستم. هوا کاملا تاریک شده بود. پشتم به شهر بود و رو به کوه نشسته بودم. توی اون لحظه آرزوم بود که می تونستم یه سیگار بکشم! نمی دونم چرا جدیداً همه ی آرزوهایم چپ اندر قیچی شدن. شاید شبم راست میگه و دارم دیوونه میشم و خودم خبر ندارم!

هوا خیلی سرد شده بود. من کنار لوله بخاری نشسته بودم و برای همین دستمو گرفتم روی لوله تا گرمای بخاری دستمو گرم کنه. سردی هوا اجازه نمی داد به هیچی، حتی احضار ارواح فکر کنم. صدای مهمون ها از توی لوله بخاری به وضوح شنیده میشد. سعی نکردم به حرفاشون گوش کنم چون مطمئن بودم دارن چرند میگن. برای یه لحظه نگاهم سمت کوه کشیده شد. سعی کردم به دقت نگاه کنم. اولش فکر کردم ستاره ست ولی وقتی بیشتر دقت کردم، متوجه یه نقطه ی نورانی روی قله ی کوه شدم. جل الخالق! توی این ساعت کی رفته روی کوه آتیش روشن کرده؟! دوباره با دقت هر چه تمام تر نگاه کردم. مطمئن بودم چیزی که دارم می بینم آتیش. این وقت

شب هر کي اونجا آتیش روشن کرده واقعا خره. اما خدایي حسودیم شد...عجب دل و جرأتی!

همچنان به اون نقطه ي نوراني خیره شده بودم که حامد، پسر عمه مینو اومد روی پشت بوم.

حامد - داروین مامانت گفت پیام صدات کنم، الان خواستگارا میان.

- باشه، اومدم.

حامد از حمید بزرگتره. بچه ي بی آزاریه. خیلی کم پیش میاد حرف بزنه. حمید هم که کلا عددی نیست. فقط مشکل خود بزرگ بینی داره. از من یکسال بزرگتره و رشته ي برق می خونه. خیلی وقت ها بابام حمید رو می کوبه توی سر من. حالا من موندم این با رشته ي برق کجای دنیا رو گرفته؟! این وسط چی به بابای من می رسه؟...

بدون عجله از پله ها پایین رفتم. قبل از اینکه برم پیش بقیه ،یه سر رفتم توی اتاق شبنم و شیرین. البته قبلش در زدم و با اجازه شون وارد شدم!... شبنم و مهسا ، دختر عمه ایران توی اتاق بودن. مهسا هم سن شبنم اما از نظر وزنی دو یا شاید هم سه برابر شبنم باشه. کم پیش میاد با همدیگه حرف بزنیم.

- یه سوال برام پیش اومده، گفتم قبل از اینکه مهمون ها بیان ازت بپرسم. واقعا این همه آدم برای یه خواستگاری ساده لازم بود؟!

مهسا - آخه احتمالا آخرش بزن و برقص باشه.

- من فکر کردم برای صحبت های اولیه میان.

مهسا - اونا جواب مثبت رو گرفتن. چون دایی فردا می خواد بره سرویس و ممکنه چند روز نباشه گفتن یه جشن کوچولو بگیریم.

- مطمئنم آخرین نفری ام که اینو فهمیدم....

دیگه منتظر جواب نمودم و از اتاق زدم بیرون.

ساعت نزدیک هفت و نیم بود که زنگ به صدا در اومد. یهو همه به هول و ولا افتادن. انگار پیف پاف زده بود به لونه مورچه! جوونا رفتن توی اتاق من بدبخت. ایرج هم رفت دم در تا شخصا درو باز کنه. چند ثانیه بعد خانواده ی داماد یکی یکی وارد شدن. اونا هم بدتر از ما قشون کشی کرده بودن. فکر کنم هر کی دم دست شون بود رو با خودشون آورده بودن. خود داماد هم به قدری پخمه بود که سریع شناختمش. یه دسته گل دستش بود که فوراً تقدیمش کرد به شبنم. حدسم درست بود... کاملاً با چیزی که شبنم توصیف کرد تفاوت داشت. وقتی کنار بابا وایساد و خوش و بش کردن دقیقاً یه سر و گردن ازش کوتاه تر بود. حالا من نمی دونم چجوری شبنم می گفت اندازه ی باباست؟! دیگه باور کردم که عاشقا کورن!

بعد چند ثانیه فرزاد اومد و با من سلام و علیک کرد. خیلی سعی می کرد صمیمی و تو دل برو جلوه کنه ولی من اصلاً ازش خوشم نیومد، با اینکه نظرم مهم نبود.

خلاصه بعد از سلام و علیک های بی خود و تعارف های الکی، دستور صادر کردن که شبنم چایی بیاره. فکر کنم احمقانه ترین بخش همه ی خواستگاری ها همین چایی آوردن باشه.

بابای فرزاد یگراست رفت سر اصل مطلب و صحبت مهریه رو پیش کشید. بابا هم روشن فکر بازیش گل کرد و رو به شبنم گفت: نظر شبنم هر چی باشه نظر منم همونه.

شبنم هم گفت: "هر چی خودتون صلاح می دونین." یعنی هر غلطی دلتون می خواد بکنید. بلاخره بعد از کلی چونه زدن قرار شد یه قطعه زمین و چهارده تا سکه رو مهر

شبم کنن و همه صلوات فرستادن که دیگه من نتونستم طاقت بیارم و یه جوری که همه بشنون گفتم: "بیخشید، بیخشید! یه لحظه اجازه بدین."

همه ساکت شدن و زل زدن به من. قیافه ی یارو فرزاد که دیدنی شده بود. مطمئنم فکر می کرد الان کارشو خراب می کنم. بابا که دیگه کپ کرده بود.

دیگه باید جدی میشدم چون پای خواهرم در میون بود.

- من فکر می کنم خیلی زود سر و ته قضیه ی مهریه رو هم اوردین. ببینید، پای یه عمر زندگی در میونه. فکر هم نکنید که ما می خوایم تجارت کنیم و این حرفای الکی... اما اومدیم و فردا همین آقا فرزاد شما چهارده تا سکه گذاشت کف دست خواهر من و گفت به سلامت، اونوقت چی؟! البته من که به خواهر خودم شک ندارم و مطمئنم بهترین دختری که توی عمرم دیدم، فقط از پسر شما می ترسم. نظر من اینه که سیصد تا سکه رو به عنوان مهریه قرار بدین و به نیت چهارده معصوم، چهارده تایی دیگه هم بذارین روش که متبرک بشه.

بابای پسره همون لحظه ترش کرد. از قیافه ش معلوم بود اما قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه خود پسره رو به من گفت: "باشه، قبول." و دوباره همه صلوات فرستادن اما این دفعه شل تر بود.

مادر فرزاد خیلی سعی کرد با ایما و اشاره و پچ پچ متوجهش کنه ولی هیچ توجهی به مادرش نکرد. حداقل خوبه که این یه نکته ی مثبت رو توش دیدم!

بابا و مامان هم کلی خوشحال شدن گرچه سعی می کردن خوشحالی شون رو پنهان کنن. حق هم داشتن. باید از خداشون هم باشه که من حرف زدم وگرنه خودشون که زبون این چیزا رو ندارن.

اونشب بعد از مشخص کردن تاریخ عقد، تا نصف شب همه شون زدن و رقصیدن.

حوالی ساعت شش صبح بود که با صدای بابا و مامان از خواب بیدار شدم. صدای حرف زدن شون رو از آشپزخونه می شنیدم از بس که بلند بلند حرف می زدن. بابا می خواست صبح زود بره سر کار و داشت برای رفتن آماده میشد. بیست دقیقه ای میشد که داشتن با هم حرف می زدن و خواب منو پروندن. تصمیم گرفتم دیگه خوابم و منتظر بمونم تا بابا بره و یه کم تمرین برون فکني کنم. نیم ساعت بعد بابا رفت و خونه ساکت شد. موبایلم رو خاموش کردم تا مزاحم تمرین کردنم نباشه. دراز کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم. باید بدنم رو در حالت آرامش و رخوت قرار می دادم. از شست پاها شروع کردم و کم کم به همه ی قسمت های بدنم رسیدم. تمام توجه ام به سقف بود. به طور طبیعی باید حس می کردم که به سقف نزدیک شدم اما فایده ای نداشت. ده - دوازده بار امتحان کردم و به نتیجه نرسیدم. اعصابم به هم ریخته بود چون این اولین باری نبود که تمرین می کردم و به در بسته می خوردم. هر کی جای من بیشتر از یکسال تمرین برون فکني می کرد تا حالا حتما موفق شده بود. نمی دونم چرا محض رضای خدا یه روح سرگردان از این طرفا رد نمیشه؟! دیگه دارم شک می کنم که ارواح این حوالی با من خصومت دارن... .

- بر پدرِ پدرسگ شون لعنت!

یهو در اتاق باز شد و حسابی جا خوردم. باز هم مامان بود.

مامان - با کی داشتی حرف می زدی؟!

- با خودم!

مامان - مطمئنی؟!

- آره مادر من. فقط میشه شما اینجوری، ناغافل در اتاق منو باز نکنی؟! یه وقت دیدی سخته کردم افتادم رو دستتون.

مامان - تو دنبال جن و روح و اینجور چیزا نباش، سگته هم نمي کني. اومدم بهت بگم بيا صبحونه بخور، چون مي خوام سفره رو جمع کنم.

- شما بفرمایين، منم میام.

عجب گیري کردم ها! مطمئنم آخرش توي اين خونه دیوونه میشم.

از اتاق بیرون اومدم و بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم رفتم توي آشپزخونه.

- چي شده امروز جلوي تلویزیون سفره ننداختين؟!

مامان - بابات که رفته، منم حوصله نداشتم سفره رو تا اونجا ببرم.

- از اين به بعد منو براي صبحونه صدا نکنين. اگه گشتم باشه خودم میام مي خورم.

مامان - اگه به خودت باشه که نمیاي.

- چرا میام، شما نگران نباش. مي ترسم اگه همینجوري پيش بره ، با اين مدل در باز کردن شما کارم به تیمارستان بکشه.

شیرین که با تمام قوا در حال خوردن بود، وسط صحبت هاي ما پرید و گفت : تو همینجوري هم به تیمارستان نیاز داري! اصلا چرا به ما سلام نکردي اول صبحي؟

- اولاً که به تو مربوط نیست. ثانياً تو هم شدي بابا، هي زرت و زرت بايد بهش سلام کنم!

شیرین - خيلي بي تربيتي! تازه اصلا خوش ندارم درباره ي بابا اینجوري حرف بزني.

- من در مورد سلام کردن حرف زدم نه بابا! بعدم من روزي بيست بار به بابا سلام میدم ولي برام سوال که چرا اون به من سلام نمیده؟! همیشه شعبون، یه بار هم رمضون!

شیرین - خیلی پُرویی، توقع داری بابا به تو سلام بده؟!

- خب آره! حداقل از این روزي بيست بار، یه بارش هم بابا به من سلام بده! حضرت محمد با اون عظمتش به فسقل بچه سلام می داده، توي سلام همیشه پیش قدم بوده. دیگه بابای ما که از حضرت محمد بالاتر نیست!

مامان - بسه دیگه، کفر نکن!

- کفر چیه؟! میگم بالاتر نیست، بد میگم؟!

صدای زنگ تلفن به گوش رسید و بلافاصله شیرین رفت تا جواب بده.

چند ثانیه بعد برگشت توي آشپزخونه و گفت : با شما کار دارن، جناب!

- کیه؟

شیرین - دوستت.

بلند شدم و رفت سمت تلفن.

- بله؟!

بامداد - احمق چرا موبایلت رو خاموش کردی؟! مجبور شدم به خونه تون زنگ بزنم.

- حالا که نمُردی! چي کار داری سر صبحی؟

بامداد - مي خواستم بگم يادت نره امروز ساعت ده و نيم کلاس داريم.

- اتفاقا يادم بود، فقط ساعتشو نمي دونستم.

بامداد - زحمت کشيدي... راستي ديروز چه خبر بود؟

- واسه خواهرم خواستگار اومده بود، ايناهم ذوق زده شده بودن و از اين صحبتا...

بامداد - براي کدوم خواهرت؟!

- به تو چه؟

بامداد - بگو ديگه نکبت.

- باشه بابا، شوخي کردم. واسه شبنم. ميام براتون تعريف مي کنم، فعلا کاري نداري؟

بامداد - نه قربانت، خداافظ.

- خداافظ.

دوباره برگشتم به آشپزخونه تا چايي م رو بخورم. صبح ها اگه چايي نخورم روزم شب نميشه. سر جام نشستم و مشغول چايي خوردن شدم. يه لحظه متوجه شيرين شدم که زل زده بود بهم. داشت از فضولي مي مُرد. آخرش هم طاقت نيورد و پرسيد : چي مي گفت؟!

- تو مي دوني کي بود که مي پرسي چي مي گفت؟!

شيرين - مگه دو تا رفيق خل و چل بيشتري داري؟! بامداد بود ديگه... چي گفت؟!

- گفت به شیرین بگو انقدر قُد قُد نکنه.

با حرف خودم حسابی خنده م گرفت. شبنم هم خندید. شیرین با حالت تهدید آمیزی گفت : من یه حالی از تو بگیرم، حالا ببین کی گفتم.

- هر چی تو بگی.

مامان با توپ و تشر گفت: " انقدر بحث نکنید ، اعصابمو خُرد کردین، آه." یه جوری که همه مون گرخیدیم و دیگه کسی چیزی نگفت.

ده دقیقه قبل از شروع کلاس، به دانشگاه رسیدم. ساختمون دانشگاه از در، فاصله ی زیادی داره. یه محوطه ی بزرگ با شیب زیاد. زمستون ها که کلی برف میاد دانشجویهای پسر با سامسونت هاشون ،توی سراشیپی اسکی بازی می کنن! اوایل که تازه وارد این دانشگاه شده بودم این کارشون به نظرم بچگانه بود ولی خیلی زود خودم هم بهشون ملحق شدم. این وسط کیف شایان جون میده واسه این کار. چون خیلی بزرگه، راحت میشه باهاش سُر خورد.

هوا سرد بود و دانشجویهای کمی توی حیاط بودن. هر چقدر دقت کردم نتونستم شایان و بامداد رو ببینم. وارد ساختمون شدم و کلاس رو پیدا کردم. بچه ها توی کلاس بودن. ما عادت داشتیم آخر کلاس بشینیم اما بدبختانه همه ی صندلی های ردیف آخر پر شده بودن. حتی شایان و بامداد هم ردیف اول نشسته بودن. رفتم و کنارشون نشستم.

- آي بابا! چرا همه صندلي ها عقب رو قبضه کردن؟!

شایان - علیک سلام. منم نمی دونم چرا؟! حتی دخترا هم رفتن عقب نشستن!

بامداد - تقصیر خودمون! اگه درس هاي عمومي رو زودتر برمي داشتيم اينجوري نميشد.

- چه ربطي داره؟

بامداد - براي اينكه اين استاد از اوناست كه به همه مي پره. ترم قبل هم با بچه ها اندیشه اسلامي داشته همه رو انداخته. خلاصه وضعيت اين شده كه مي بيني.

شايان - مثلاً اگه جلو بشين چه اتفاقي ميافته؟

بامداد - من كه سر كلاسش نبودم، نمي دونم. ولي حتماً يه چيزي هست كه همه ته كلاس رو ترجيح دادن!

شايان - آره خب... منطقيه. پس بهتره از الان خودمون رو مشروط فرض كنيم... .

- موافقم. راستي تمرين كردين؟!

شايان - من خواستم تمرين كنم ولي وسطش خوابم برد.

بامداد - ماشاءالله! هنر كردي... من هم تمرين كردم ولي هيچ اتفاقي نيفتاد.

- منم كه هيچي... بچه ها من يه فكري كر... .

جمله م تموم نشده بود كه استاد وارد كلاس شد. چهره ش زياد پير نبود ولي يه قسمت هايي از موهاش سفيد شده بود. بدون اينكه اسامي بچه هارو بخونه كتابش رو بيرون آورد و شروع كرد به درس دادن. حوصله درس رو نداشتم، مخصوصاً درسي كه مورد علاقه م نبود. كتابم رو باز كرده بودم و بدون توجه به حرف هاي استاد مشغول نوشتن توي صفحه ي اول كتاب شدم. هر كلمه اي كه به ذهنم مي رسيد

اونجا مي نوشتم. بعضي هاش كلا چرت و پرت بود. مي خواستم براي شايان و بامداد قضيه ي خوابیدن توي قبرستون رو بگم که استاد نداشت. تصميم داشتم حتما اين پروژه رو پياده کنم. نمي دونم چند دقيقه از کلاس گذشته بود. تمام مدت سرم پايين بود و به کتاب نگاه مي کردم. براي يه لحظه متوجه دو تا پا جلوي پاهاي خودم شدم. سرمو اوردم بالا و ديدم استاد خم شده سمت من و صورتش چند سانتي از صورت من فاصله داره.

با صدايي آروم و کلماتي که شمرده اداشون مي کرد گفت : شما با من مشکلي داري؟!

شايان کثافت با خنديدنش نزديک بود منم به خنده بندازه. سعي کردم عکس العمل ضايعي نشون ندم و با خونسردي گفتم : نه استاد، براي چي بايد با شما مشکل داشته باشم؟!

استاد - آخه تمام مدت اخم کردين و به کتابتون خيره شدين.

- ببخشيد استاد، امروز يه خرده فکرم مشغول. اون اخم هم که فرمودين عمدي نبود، شرمنده.

استاد - در هر صورت اگه تحمل کلاس براتون سخت، مي تونين برين بيرون.

- بله چشم، ممنون که يادآوري کردين.

استاد ديگه به من نگاه نکرد و سريع رفت سر درس دادنش. منم دوباره توي افکارم غرق شدم. کلاس حدودا يک ساعت طول کشيد. به من که خيلي سخت گذشت جوري که احساس مي کردم زمان متوقف شده!

بعد از کلاس رفتيم توي حياط دانشگاه. من و بامداد روي نيمکت نشستيم و شايان هم رفت تا برامون شيرکا کائو بگيره.

بامداد – خب خواستگاري خواهرت چي شد؟!

- اومدن و واسه يکي دو هفته ي ديگه قرار عقد گذاشتن.

بامداد – يارو خوشتيب بود؟

- اي... بد نبود. به نظرم معمولي بود ولي شبنم که خيلي خوشش اومده بود. مي گفت قدش اندازه ي بابام و اين حرفا... .

بامداد – جدي؟

- نه بابا، چرت مي گفت. فوق فوقش اندازه ي من باشه. تازه وقتي کنار هم وایساده بوديم يه خرده از من هم کوتاه تر بود.

بامداد – پس مته اينکه خواهرت خيلي خوشش اومده.

- اوه، چه جورم!

چند لحظه بعد شايد اومد و به زور بين من و بامداد نشست.

- مرض داري؟

شايد – نه، سردمه. گفتم بين شما بشينم گرم بشم. راستي سر کلاس چي داشتني مي گفتي؟

- آهان، خوب شد گفتي. مي خواستم بگم ما که اين همه تمرين کرديم و فايده نداشت، بهتره روش هاي قديمي تر هم امتحان کنيم.

بامداد - مثلاً؟

- مثلاً اینکه یه چند شبی رو توی قبرستون بخوابیم.

شایان - من مخالفم.

- چرا؟!؟

شایان - چون ممکنه بترسم.

- با این دل و جرأت می خوای روح احضار کنی؟!؟

شایان - اون یه بحث جداسه. خودت که می دونی، وقتی ارواح با آدم ها ارتباط می گیرن، جملاتشون توی ذهن آدم ها نقش می بنده و اونا هم به دیگران انتقالش میدن. دیگه اونایی که ته این حرف ها می تونن ارواح رو ببینن. ما که هنوز مبتدی ایم. اگه بریم قبرستون و یه چیزی ببینیم حتما زهره ترک میشیم.

بامداد - من نمی دونم، می ترسم کم بیارم ولی اگه تو می خوای بری منم باهات میام.

- مرام رو حال کردی؟

شایان - فکر کردی به خاطر مرامش این حرفو زد؟! نه دوست خوبم، این می ترسه بری اونجا و نفله بشی اونوقت بابات بیاد از ما دو تا انتقام بگیره.

- اولاً که اصلاً هم اینجوری نیست. در ثانی شماها خیلی به بابای من گیر میدین ها!!

شایان - گیر نمیدم، حقیقت رو میگم.

شایان مته چي از باباي من مي ترسه ! وقتي مدرسه مي رفتيم هميشه من و شایان به خاطر شیطنت هامون دمِ دفتر بوديم و گاهي اوقات باباهامون رو مي خواستن. باباي شایان که هميشه مي پيچيد!! مي موند باباي من، اونم همه چيز رو از چشم شایان ميديد. چند بار هم پيش اومده که بابام شایان رو تهديد کرده که با من نگرده. بيشتر از صد بار هم به خودم گفته. مخصوصا از وقتي که فهميده شایان سيگار مي کشه بدتر هم شده. ولي اين مخالفتش به هيچ وجه براي من قابل درک نيست، آخه ناسلامتي من پسر!!

بامداد - بالاخره چي کار مي کنی؟! تصميمت قطعي يا نه؟

- بهت ميگم. بايد يه کم بيشتر روش فکر کنم.

شایان - راستي يه پسرِ جديد اومده کلاس ما، ديدينش؟!

- نه... .

شایان - از بچه ها شنيدم انتقالي گرفته و اومده اينجا. اسمش رو نمي دونم ولي قيافه ش يه جورِي.

بامداد - چجوري؟!

شایان - آدم مي مونه بگه خوشگل يا زشت؟! خيلي هم تخس.

- الان توي کلاس بود؟!

شایان - آره. آخر کلاس نشسته بود، شما نديدينش؟

- من که حواسم نبود.

بامداد - منم ندیدم. چیش واست جالب؟!

شایان - به نظرم قیافه ش یه جوری بود، مشکوک میزد.

بامداد - یادت باشه هر وقت دیدیش بهم نشونش بدی.

شایان - باشه.

اونروز کلاس دیگه ای نداشتیم. من هم که حوصله ی خونه رفتن نداشتم، تصمیم گرفتم برم خونه ی شایان. بامداد هم خونه ی خودشون نرفت و با ما اومد. تمام مسیر رو پیاده رفتیم چون فاصله ی بین دانشگاه تا خونه ی شایان خیلی سرسبز. ما هم که عجله ای برای رسیدن نداشتیم. توی راه یکی دو نخ سیگار از شایان گرفتم و دود کردم تا موقع خونه رفتن بوش بپره.

بامداد - داروین، تو تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

- آره.

بامداد - خب نظرت چیه؟!

- والله اگه کسی حاضر باشه زن من بشه، چرا که نه؟!

شایان خندید و گفت : عاشق این صداقتت ام.

بامداد - تو چی؟ نظرت چیه؟

شایان - منم با داروین موافقم. البته خودتون که می دونید من آدم مسئولیت پذیری نیستم. دوست دارم با یه نفر باشم ولی نه واسه ازدواج.

بامداد - عین آدم های پست حرف می زنی.

شایان - چی کار کنم؟! طبیعتم اینه.

- تو از چه جور دخترایی خوشت میاد؟!

شایان - نمی دونم... خب خوشگل باشه کافیه. اخلاق مخلاق زیاد مهم نیست.

بامداد - خودت چی؟!

- من... ام... از دختری که موهاش بلوند کوتاه باشه. چشم هاش هم آبی باشه...

شایان - بسه بسه! دیگه نگو. بقیه ش رو خودم می دونم. ولی دوست عزیز دلت رو صابون زن، اون شوهر کرده.

- به هر حال اگه طلاق بگیره اولین خواستگارش خودمم.

بامداد حسابی از دست من و شایان کلافه شده بود و دیگه در مورد این موضوع حرفی نزد.

جلوی تلویزیون نشسته بودم داشتم کلیپ می دیدم. یکی از سرگرمی های مهم ام همین. خیلی از لذت می برم.

- این لیدی گاگا دماغ شو عمل کرده اینه، حالا ببین قبل عمل چی بوده!

شیرین - تو چرا انقدر به بقیه گیر میدی؟! فکر می کنی خودت خیلی خوشگلی؟

- به هر حال از لیدی گاگا خوشگل ترم. مطمئن باش... بعدم کی با تو حرف زد؟ من دارم با خودم حرف می زنم.

شیرین - پس لطفا با خودت آروم حرف بزن.

- اگه ناراحتی اینجا نشین چون من عادت دارم موقع تلویزیون دیدن با خودم حرف بزنم.

شیرین - اصلا حرف بزن، به درک!

شیرین با فاصله، دورتر از من نشسته بود. پاهاش رو انداخته بود روی میز و آدامس می جوید. واقعا از این حرکاتش متنفرم. این هیچ وقت شوهر گیرش نمیداد!

مامان شیرین رو صدا کرد و اونم سریع رفت. منم همچنان به تماشای تلویزیون ادامه دادم. کانال ها رو عوض می کردم، ببینم کدوم یکی کشتی کج داره اما به نتیجه ای نرسیدم. جوشون در میاد بعد از ظهرها کشتی کج بذارن... .

چند ثانیه بعد مامان، در حالی که برای بیرون رفتن آماده شده بود وارد پذیرایی شد.

مامان - داروین ، من و دخترا با عموت داریم می ریم سر خاک. زود برمی گردیم. تا اون موقع از خونه بیرون نرو.

- باشه، چشم.

مامان اینا هر هفته می رفتن سر خاک اما من علاقه ای نداشتم. یه لحظه به ذهنم خطور کرد که برای آشنا شدن با محیط قبرستون فرصت خوبیه. همین الان برم و با فضا آشنا بشم. سریع از جام بلند شدم و خودمو با مامان رسوندم و گفتم : ایرج رو بی خیال شید، من خودم می برمتون.

شیرین - نه مامان! این با اون رانندگی افتضاحش همه مون رو به کشتن میده.

- به هر حال، چه شما با من بیاین و چه نیاین، من میرم. دیگه خوددانی... .

مامان - باشه، برو ماشین رو روشن کن تا بریم.

گرچه شیرین راضی نبود ولی مامان و شبنم موافقت کردن. حق هم داشتن. بهتر از این بود که تو ماشین ایرج روی سر و کول همدیگه بشینن. زود رفتم و ماشین رو از حیاط بیرون اوردم و راه افتادیم. تا قبرستون نیم ساعتی راه بود. توی راه همه سکوت کرده بودن. من که حسابی فکرم مشغول بود. می ترسیدم این کار هم نتیجه نده. به لحظه یاد اون دو تا قبر جلوی بیمارستان افتادم. ...

- قضیه ی اون دو تا قبر جلوی بیمارستان چیه؟!

شبنم - قبر خان های ملایره.

- خب چرا خرابش نکردن؟!

مامان - اون منطقه تا حوالی منطقه ی خودمون قبرستون بوده. صاف کردن و خونه ساختن. مثلاً به اون دو نفر احترام گذاشتن و قبرشون رو خراب نکردن.

- به به! زحمت کشیدن. یعنی زیر همه ی اون خونه ها قبر هست؟

مامان - آره. جدیداً بعضی ها اومدن گودبرداری کنن و کلی اسکلت از زیر خونه شون بیرون آوردن.

تو دلم آرزو می کردم که ای کاش خونه ی ما توی اون محله بود. لااقل اینجوری مجبور نبودم این همه راه رو واسه قبرستون رفتن طی کنم!

بعد نیم ساعت رسیدیم. مامان اینا زودتر از من رفتن. منم دو سه دقیقه ای درگیر پارک ماشین بودم. به محض تموم شدن کارم، به سمت قبرستون راه افتادم. با دقت به

اطراف نگاه مي کردم تا يه قبر خالي پيدا کنم. مي خواستم خوابيدن توي قبر رو امتحان کنم، اما به نتيجه اي نرسيدم. نتونستم هيچ قبر خالي اي رو پيدا کنم.

خودمو به قبر پدر بزرگم رسوندم. مامان و بقيه از جمله ايرج و ننه بزرگم هم اونجا بودن! خدا مي دونه چقدر ارزشون منتفرم... همه ساکت بودن و داشتن فاتحه مي خوندن. خيلي آروم به همه شون سلام دادم و اونا هم با حرکت سر، بهم جواب دادن.

يادمه پدر بزرگم يه عصا داشت که با اون باباي کمر منو دراورده بود. با اون اخلاق خوشش فاتحه خوندن، واقعا توقع زيادي!

توي اون ثانيه هايي که بقيه ساکت بودن، به اطراف نگاه کردم. چند متر پايين تر از قبر پدر بزرگم يه قبر رو کنده بودن و هيچکس هم اطرافش نبود. موقعيت خوبي بود. فقط بايد مامانم رو مي پيچوندم. اگه ببينه من همچين کاري مي کنم، بدبختم مي کنه.

ايرج با کنايه گفت : چه عجب عمو جون! تو اومدي سر خاک پدر بزرگت... .

کاش مي تونستم بگم به تو چه؟! حيف که زيادي بي ادبي بود.

- دلم تنگ شده بود. حالا اگه فکر مي کنيد جرم، من برم.

عمو ايرج - جرم که نيست، فقط عجيب.

مامان بزرگ بدون توجه به من، رو به ايرج گفت : من مي خوام برم سر خاک زن عموت.

عمو ايرج - باشه، منم ميام.

همه راه افتادن و منم از خدا خواسته همون جا موندم و قبل از اینکه مامان بره بهش گفتم : من همینجا مي مونم،چند دقیقه دیگه هم میرم کنار ماشین تا شما بیاین.

شبم اومد کنار من وایساد و گفت : " پس منم پیش داروین مي مونم." و آروم گفت : "حوصله ي اونجا اومدن رو ندارم".

از اونجایی که من خیلی خوش شانس ام شیرین هم از رفتن منصرف شد و حرف های شبم رو تایید کرد.

مامان قبول کرد که ما سه تا، همراه شون نریم و خودش با بقیه رفت. من مونده بودم با این دو تا چي کار کنم. حالا باز با شبم میشد کنار اومد ولی شیرین رو کجای دلم بذارم! حتما میره به مامان گزارش میده. اما من باید یه بار این موضوع رو تست کنم، در هر صورت...!

به سمت اون قبر کنده شده حرکت کردم.

شبم – مي خوي بري پیش ماشین ؟

- نه ، يه لحظه اینجا کار دارم.

رفتم و کنار قبر وایسادم. شیرین و شبم هم اومدن و رو به روی من قرار گرفتن.

- بچه ها، من مي خوام يه لحظه اینجا بخوابم. فقط چند ثانیه طول مي کشه. يه وقت به مامان چيزي نگید که منو بیچاره مي کنه.

شبم – نه، خطرناک!

- نه بابا، مگه چقدر ارتفاع داره؟!

شبم - از اون نظر نميگم که يکي از دوستاي من مي گفت که يه بار يکي از فاميلاشون، پاش سر خورده و افتاده توي قبر... يه ماه بعد هم مُرده.

شيرين - راست ميگه، منم يه همچين چيزايي شنيدم.

- اون ناخواسته افتاده، ولي من با ميل خودم دارم ميرم. پس چيزي نميشه.

پريدم توي قبر و نشستم. شيرين و شبم بهت زده به من نگاه مي کردن. حالت هاشون باحال شده بود. تصميم گرفتم قبل از اينکه صاحبش بياد، توي قبر بخوابم. خاک خيلي سرد بود. حس مي کردم قبرش خيلي تنگ. دست هام رو به زور کنار خودم جا دادم. قفسه ي سينه ام داشت پرس مي شد. فقط خدا کنه همه ي قبرها انقدر تنگ نباشن. قبل از اينکه نفسم بند بياد بلند شدم. اين تنگ بودن قبر يه کم ناراحتم مي کرد. احتمالا با وجود اين تنگي به مشکل بخورم.

از قبر بيرون اومدم. کاپشنم رو دراوردم و شروع کردم به تکه کردن گرد و خاکش. شيرين و شبم مات و مبهوت به من نگاه مي کردن.

شيرين - چجوري بود؟

- طولش خوب بود ولي از نظر عرض مشکل داشت. يه کوچولو تنگ بود.

شيرين - حالا مثلا مي خواستي چي رو ثابت کني؟

- فقط مي خواستم امتحان کنم، همين. ديگه بهتره راه بيافتيم، الان مامان ميرم کنار ماشين معطل ما ميشه.

صبح جمعه قبل از اينکه مامان يهو بپره توي اتاق، خودم اومدم بيرون. اولين برنامه ام اين بود که برم پيش شاين و بامداد. طبق عادت هميشگي رفتم توي آشپزخونه تا يه چايي بخورم اما مامان هنوز بيدار نشده بود که صبحونه آماده کنه. خودم هم که اصلا

حال و حوصله نداشتم، برای همین بی خیال چایی شدم. حتما شایان توی بساطش به چایی پیدا میشه. سریع برگشتم توی اتاق و برای رفتن آماده شدم. بدون اینکه به بقیه بگم از خونه زدم بیرون. مطمئناً خودشون می دونن دارم کجا میرم.

خیابون ها خلوت بودن و سه سوت به خونه ی شایان رسیدم. زنگ زدم و بعد دو دقیقه تازه آقا با چهره ای خواب آلود اومد و درو باز کرد. همین که منو دید خندید و گفت : آه! به خدا می دونستم تویی کثافت!

- خواب بودی؟

شایان - آره دیگه، آدم عاقل صبح ها می خوابه. بیا تو در هم پشت سرت ببند.

- کی من درو باز گذاشتم که همیشه اینو بهم میگی؟

شایان - فقط جهت تاکید میگم.

وارد خونه که شدم دیدم بامداد هم اونجا خوابیده. با این همه زنگ زدن من هم بیدار نشده.

- این چرا اینجاست؟

شایان - با باباش دعوا کرده.

- دستش درد نکنه. شایان بساط چایی رو علم کن.

شایان - اگه چشم کورت رو باز کنی می بینی که دارم همین کارو می کنم.

- فقط جهت تاکید میگم!

شایان – خفه شو... .

بامداد بدون اینکه چشم هاشو باز کنه گفت : داروین تو عجب آدم ضد حالی هستی. آخه این چه وقت اومدن؟!

- مگه اینجا خونه ی توئه که ناراحتی؟

بامداد – حالا هر چی.

- من دیروز رفتم قبرستون و امتحانی توی یکی از قبرها خوابیدم.

شایان – عجب خری هستی! حالا چجوری بود؟!

- یه کم برای من تنگ و باریک بود. معذب بودم.

شایان – باید به پهلوی خوابیدی.

- جدی؟

شایان – آره، من اینجوری شنیدم.

بامداد از جاش بلند شد و گفت : " این پروژۀ ی قبرستون رو فراموش کن. " و رفت توی آشپزخونه و سرشو گرفت زیر شیر آب و دوباره برگشت پیش ما.

- واسه چی؟

بامداد – من یه برنامه ی بهتر دارم، راحت و کم دردسر. تازه احتمال موفقیتش هم بیشتره.

شایان - بنال ببینیم این برنامه ت چیه.

بامداد - باشه بابا، میگویم! من یه نفر رو می شناسم که می تونه برامون صفحه ی وی.جی* تهیه کنه. (*صفحه ی چوبی مربع شکل که دور تا دور آن حروف الفبا نوشته شده است. وی جی کلمه ای است مشتق از کلمات آلمانی و فرانسوی «بله»)

- خوبه، من موافقم.

شایان - چي چيو خوبه؟! دیوونه ها، کتاب صریحا میگو نباید از این صفحه ها استفاده بشه!

بامداد - کتاب میگو افراد ناشی نباید استفاده کنن، ما انقدر مطالعه داشتیم که خراب کاری نکنیم.

شایان - به نظرم احمقانه ست... من که همچین خریدی نمی کنم.

- تا کی می تونی جورش کنی؟

بامداد - توی همین یکی دو روز... .

شایان که دید حرف تو کله ی ما نمیره رفت بلند شد و رفت توی آشپزخونه. به نظر من راه حل بامداد عالی بود. خودم خیلی دنبال یه صفحه ی اصل گشتم اما نتونستم پیدا کنم. حالا که بامداد تونسته یه دونه شو پیدا کنه، احتمال موفقیت مون خیلی بالاست.

طولی نکشید که شایان با سینی چایی برگشت.

- شایان من جدیداً فهمیدم تو خیلی ترسویی.

بامداد – راست میگه.

شایان – خب که چي؟ خيلي هم خوبه. آمريکايي ها ميگن fear is power، ترس قدرت!

- اينو از کجا شنيدی؟

شایان – اون خلافاکه توي بازي دراينور سنفرانسيکو ميگه.

- ا...؟! بازيش باحاله؟!

شایان – آره خيل... .

بامداد نداشت شایان حرفش رو ادامه بده و گفت : بسه ديگه! واقعا شما دو تا آدمو رواني مي کنيد! الان مثلا اين چه بحثي راه انداختيد؟!

- باشه بابا چرا قاطي مي کنی؟!

شایان – اصلا به نظر من بيابن درباره ي ازدواج حرف بزنيم.

بامداد – نمي خواد! ديروز به اندازه کافي از نظراتتون فيض بردم.

- بگو ببينم، تو و بابات چرا زدين به تيپ و تاپ هم؟!

بامداد – همين بحث هاي هميشگي، اين دفعه بيشتر سر پول بود. ميگه چرا من نميرم سر کار... .

شایان – تو که همينجوريش هم سر کاري.

بامداد خندید و گفت : همین دیگه، منم همیشه اینو بهش میگم ولی نمی دونم چرا قاطی می کنه؟!

- بی خیال، بابای منم از این گیرها زیاد میده. نمیشه کاریش کرد. بگذریم... شایان پاشو برو اون بازی ای که گفتی رو ردیف کن با هم یه دست بزنیم.

شایان جلدی بلند شد و پلی استیشن اش رو راه انداخت. بامداد هم بد به ما نگاه می کرد. کلا با این کارهای من و شایان مشکل داشت. ولی چی کار کنیم؟! دست خودمون نیست، کودک درون مون خیلی اکتیو. بعضی وقت ها پیش میاد که شب، پای همین بازی ها می خوابیم!

چند دقیقه از بازی مون نگذشته بود که بامداد هم به ما ملحق شد و تا بعد از ظهر مشغول بازی بودیم.

ساعت از پنج بعد از ظهر گذشته بود که از خونه ی شایان زدم بیرون. انقدر پای تلویزیون نشسته بودم که چشم هام سیاهی می رفت. موقع بازی اصلا متوجه گذشت زمان نبودم. به حدی هم گرسنه بودم که حوصله ی راه رفتن نداشتم. سریع یه تاکسی گرفتم و خودمو به خونه رسوندم. هر چند تاکسی ها از سر خیابون ما، جلوتر نمیان! به زور بقیه ی راه رو پیاده رفتم و خودمو به خونه رسوندم.

به محض ورود به راهرو متوجه کفش های بابا شدم. حسابی خورد تو ذوقم! چرا انقدر زود برگشته؟! همیشه کارش چند روزی طول می کشید. حتما الان بابت دیر اومدنم هم بهم گیر میده... کاملاً بدیهیه!

بدون سر و صدا در حال رو باز کردم. بابا و شیرین جلوی تلویزیون نشسته بودن. فوری رفتم توی اتاق و لباس هامو عوض کردم. توی آینه که به خودم نگاه کردم، دیدم چشم هام شدیداً قرمز شدن. اگه بهم انگ معتاد نزنن خیلی شانس اوردم!

رفتم توی آشپزخونه. شبنم هم اونجا بود و سرگرم میوه شستن بود. روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. شبنم اصلاً متوجه حضور من نشد. برای اینکه توجهش رو جلب

کنم سلام دادم. همین که چشمش بهم افتاد حالت صورتش کاملاً تغییر کرد و با عصبانیت گفت: تا حالا کجا بودی؟! بابا از ظهر اومده و داره به جون ما غر می زنه.

- خونه ی شایان بودم.

شب‌نم – قیافه ت چرا انقدر داغون؟!

- جات خالی از صبح نشستیم پای پلی استیشن.

شب‌نم – واقعا زحمت کشیدی! کی می خواهی بزرگ شی؟

- باور کن بازیش بالای 18 سال بود. اینارو ولش کن، یه چیزی بده من بریزم توی این خندق بلا، از صبح چیزی نخوردم.

شب‌نم مشغول گرم کردن غذا شد.

- راستی مامان کجاست؟

شب‌نم – رفته ختم.

- ختم کی؟

شب‌نم – پسر یکی از همسایه های کوچه پشتی.

- خدا بیامرزش، راحت شد. دست راستش بیاد زیر سر من.

شب‌نم – مرض!

- بابا چرا انقدر زود برگشته؟!

شب‌نم - ماشینش خراب شده. گذاشتش توی تعمیرگاه شرکت و برگشته.

اینم از شانس قشنگ منه! عکس العمل خاصی نشون ندادم که یه وقت شب‌نم ناراحت نشه. آخه خواهرهای من خیلی بابایی تشریف دارن. شب‌نم غذا رو برام کشید و خودش رفت.

مشغول غذا خوردن بودم که شنیدم مامان اومد. بعد از چند دقیقه که حسابی از خجالت خودم در اومدم رفتم پیش بابا و بقیه که سلامی بهشون بدم که یه وقت خدایی نکرده سلام خون شون پایین نیاد. همه جلوی تلویزیون نشسته بودن. مامان خیلی توی فکر بود و ناراحت به نظر می‌رسید اما بقیه حواسشون کاملاً به تلویزیون بود.

سلام کردم و کنار شب‌نم نشستم. بابا که اصلاً تحویل نگرفت، کلاً منو ریز می‌بینه. برای اینکه این وسط ابراز وجود کرده باشم رو به مامان گفتم: رفته بودی ختم؟!

مامان - آره، پسر خانوم فلاحي فوت کرده.

- خدا بی‌امرزش، چند سالش بود؟

مامان - بیست و دو سال. از تو یه سال کوچیکتر بود.

شیرین - برای چی مُرده؟

مامان - خودکشی کرده. مادرش انقدر حالش بد بود که توی ختمش نبود. توی بیمارستان بستریش کردن.

- چجوری خودکشی کرده؟

مامان - صبح زود مامانش و برادرش رفتن توي اتاقش و دیدن خودش رو دار زده. مامانش هنوز تو شوک اون صحنه ست.

- اشتباه کرده.

شیرین - کی اشتباه کرده؟

- پسر دیگه. آخه آدم عاقل که برای خودکشی، خودش رو دار نمیزنه. خود من به شخصه اگه بخوام خودکشی کنم روش های بی دردتر رو انتخاب می کنم.

شیرین - مثلاً چی پروفیسور؟

- مثلاً خفگی با گاز خیلی هم راحت و کم درده... .

اون لحظه که این جمله رو گفتم هیچ منظوری نداشتم، یهو دیدم بابا داره بد نگاه می کنه. مامان هم سرشو به نشونه ی افسوس تکیه داد و گفت : تو نمی خواد نظر کارشناسی بدی!

شیرین - مامان جون خودتو ناراحت نکن، این شغلشه، همیشه چرت و پرت میگو.

- اتفاقاً در این زمینه تو، کپی رایت خودمی.

شیرین - خفه شو!

مامان با توپ و تشر گفت : داروین ساکت باش!

- من که چیزی نگفتم...

اون لحظه فهمیدن گپ زدن با اینا محض غلط کردن! از جام بلند شدم و رفتم سمت در راهرو. مامان فکر کرد می خوام برم بیرون و گفت : تو که تازه اومدی، کجا می خوای بری؟

- نترسید! بیرون نمیرم. می خوام برم روی پشت بوم، البته با اجازه ی بزرگ ترها ...

دیگه کسی چیزی نگفت. سه سوتی از پله ها بالا رفتم اما همین که به در خریشته رسیدم مکث کردم. آخه در خریشته مون یه خرده گیر داره و بد باز میشه. اگه با خشونت بازش کنیم، خفن صدا میده. در رو، به جلو هول دادم و آرام بازش کردم. هنوز پامو روی پشت بوم نداشته بودم که از سمتی که خودم همیشه اونجا می نشستم صدای پچ پچ شنیدم. آرام از پشت دیوار نگاه کردم. زن همسایه با دخترش، سرشون رو آورده بودن نزدیک لوله بخاری ما و داشتن به حرف های ما گوش می کردن. خدایا! اینا دیگه کی اند؟! یعنی آدم چقدر می تونه فضول باشه؟! فکر کنم بیوگرافی تک تک ما رو هم داشته باشن. برای اینکه از اونجا بیرونم شون، در خریشته رو به هم کوبیدم و چند ثانیه بعد بیرون رفتم و دیدم اونا هم جیم زدن.

رفتم و کنار همون لوله بخاری نشستم. صدای بابا و بقیه خیلی واضح از لوله بخاری شنیده میشد. یادم باشه بعدا بهشون بگم خونه مون تحت کنترل!

هوا خیلی سرد بود. دستمو گرفتم روی لوله بخاری تا دست هام گرم بشن. فکرم رفت سمت بامداد و صفحه ای که قرار بود برامون پیدا کنه. از فکرش هم دلم غنچ می رفت. کی فکرشو می کرد ماها انقدر خوش شانس باشیم که یه صفحه ی اصل گیرمون بیاد، اونم توی این شهر که به زور میشه توش کتاب پیدا کرد، چه برسه به این چیزا! باید دست بامداد رو به خاطر این کارش ماچ کنم.

توی همین فکرها بودم و داشتم با خودم حال می کردم که نگاهم به کوه رو به روم افتاد. ظرف چند ثانیه یه نقطه ی نورانی روی قله ی کوه ایجاد شد. شبیه آتیش بود. دقیقا همونجایی بود که دو شب پیش دیده بودم. تنها چیزی که به ذهنم رسید

این بود که هر کی اون آتیش رو روشن می کنه واقعا خره! توی این ظلمات چجوری می خواد از کوه پایین بیاد؟!

یک ساعتی همونجا کلی با خودم بگو بخند کردم و دوباره برگشتم خونه. تا زمانی که روی پشت بوم بودم اون نور سرجاش بود، زیاد برام اهمیتی نداشت.

وقتی برگشتم بابا و شیرین همچنان جلوی تلویزیون نشسته بودن. دیگه من به جای اونا خسته شده بودم! به تلویزیون نگاه کردم و دیدم داره کشتی کج میذاره. خودم هم رفتم و با فاصله ای دورتر از اونا نشستم. داشت بازی آندرتیکر و رندی اُرتن رو نشون میداد. بازیش قدیمی بود. یه لحظه به ذهنم رسید که هیکل بابا شباهت زیادی به آندرتیکر داره... اما نه! این دیگه اغراق. آندرتیکر بالای دو متر. ولی انصافا از نظر قد به رندی اُرتن شباهت عجیبی داره. یه مشت به من بزنه دیگه بلند نمیشم. البته قبلا ارزش کتک خوردم ولی جوری نبوده که دیگه بلند نشم. کتک هایی که خوردم بیشتر در حد کمربند بودن... که جای شکرش باقیه!

شب موقع خواب به پشت گرمی بامداد، تمرین و این بساط ها رو هم بی خیال شدم. موبایلم رو گذاشتم سر ساعت هفت صبح تا به کلاس باحال ترین استاد دانشگاه مون برسم... و خیلی زود خوابم برد.

صبح قبل از اینکه موبایلم زنگ بزنه بیدار شدم. چند دقیقه سر جام نشستم تا خوابم کاملاً بپره. یاد استاد مدنی افتادم و ناخودآگاه خنده م گرفت. از وقتی وارد دانشگاه شدیم با این استاد کلاس داشتیم. استاد مؤمنی ولی حیف که سوتی زیاد میده! همیشه وقتی من و شایان و بامداد تقلب می کنیم میگه "شیطان رو از خودتون دور کنید" اما تلاش دیگه ای برای اینکه تقلب نکنیم، انجام نمیده. از بین ما با شایان خیلی خصومت داره.

توی همین فکرها بودم که یهو مامان در اتاق رو باز کرد و گفت: با کی حرف می زدی؟

دیگه واقعا براي مامان نگران شدم... .

- مادر من، من که حرفي نزد!

مامان – واقعا؟! پس اون صدي کي بود که من شنيدم؟

- من نمي دونم، در هر صورت صدي من نبود. حتما خيالاتي شدي.

مامان – چه مي دونم والله...! پاشو بيا صبحونه ت رو بخور.

مامان مي خواست در اتاق رو ببندد که گفتم : مامان! راستي ديشب که رفتم سر پشت بوم ديدم اين همسايه بغلي داره از دودکش به حرف هاي ما گوش ميده.

مامان اولش علامت تعجب شد و بي درنگ گفت : اينو به بابات نگو وگرنه خون به پا مي کنه، من خودم يه جوري حالي شون مي کنم.

- باشه.

چند دقيقه بعد رفتم توي آشپزخونه و يه چايي خوردم و راهي دانشگاه شدم.

با دقت به محوطه ي دانشگاه نگاه کردم. شايدان و بامداد روي نيمکت نشسته بودن و داشتن شيرکا کائو مي خوردن. رفتم و کنارشون نشستم.

- شماها خسته نميشين انقدر شيرکا کائو مي خورين؟

شايدان – داروين عجب اخلاق گندي پيدا کردی! چرا ديگه سلام نمیدی؟!

- بس که بابام گير داده آلرژي پيدا کردم، تو ديگه پيله نکن. تازه ما ديروز همديگه رو ديديم، بي خيال! داشتم چي مي گفتم؟! آهان، راستي چه خبر؟!

بامداد - امروز میرم صفحه رو تحویل می گیرم.

- ایول.

شایان - مرض و ایول! تو همینجوری هم مخت تاب داره، چه برسه به اینکه از این صفحه ها هم بهت بدن... اما من که دیگه نصیحت تون نمی کنم، از قدیم گفتن نرود میخ آهني در سنگ.

- بسه دیگه نمی خواد پند بدی. پاشید بریم سر کلاس، الان شروع میشه.

سه تایی رفتیم سر کلاس و کنار هم توی ردیف های آخر نشستیم. خیلی زود استاد وارد کلاس شد. اما عصبانی به نظر می رسید. کیفش رو از فاصله ی نه چندان دوری پرت کرد روی میز و زل زد به بچه ها. فکر کنم به خاطر امتحانی باشه که هفته ی پیش ازمون گرفت. من که افتضاح دادم، البته تعجبی نداره چون کار همیشگی مه. اما تقصیر خودش بود، آخه کی اول ترم امتحان اونجوری می گیره؟!

استاد - امتحاناتتون افتضاح بود، اگه همینجوری پیش برید همه تون مشروط میشید... (و با افسوس گفت) این کلاس از اون کلاس هاست که هر پونصد سال یه بار ظهور می کنه!

سه ساله که همش همین رو میگه. دوباره به بچه ها نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و با عصبانیت گفت: سرتون رو مته لک لک کردین زیر برف و نمی خواید درک کنید.

همه ی بچه ها خودشونو کنترل کردن که نخندن. ما سه تا هم خودمون رو جمع و جور کردیم اما شایان مثل همیشه طاقت نیورد و خیلی جدی گفت: استاد، کبک.

استاد - بله؟!

شایان - کبک سرشو مي کنه زیر برف، شما فرمودین لک لک.

استاد - آقاي احمدي، لازم نکرده شما غلط املایي منو بگیرین! شمايي که برگه ي امتحاني تون مایه ي آبروريزي هر چي دانشجوئه.

استاد رفت سر کيفش و برگه هامون رو بیرون آورد.

شایان - ببخشید، باور بفرمائید اگه مي دونستم انقدر ناراحت میشيد نمي گفتم.

برگه ي شایان رو پیدا کرد و گفت : بگم چند شدي؟

شایان - نه استاد.

استاد دوباره با تهدید گفت : بگم!؟

شایان - من که راضي نیستم ولي هر چي خودتون صلاح مي دونید.

استاد - هشت... .

شایان - خب... اونقدر ها هم بد نیست. شما يه جوري گفتین من فکر کردم صفر شدم.

استاد يه چشم غره به شایان رفت، اما ديگه چيزي نگفت. در واقع جلوي پُرو باز ي هاي شایان کم آورد. البته اين رفتار شایان براي من يکي که هيچ تعجبي نداره. از همون بچگي همين اخلاق هارو داشت. توي مدرسه هم هميشه با معلم ها کل کل مي کرد. اما هيچوقت جوري حرف نمیزنه که توش رگه هايي از خشونت و بي احترامی باشه... با پنبه سر مي بُره.

بعد از کلاس دوباره برگشتیم توی حیاط دانشگاه. جا برای نشستن نبود برای همین مجبور شدیم وایسیم.

- شایان تو خیلی پُرویی.

شایان - به تو هیچ ربطی نداره.

من زدم زیر خنده که یهو بامداد آروم گفت : بچه ها اون پسره که اونطرف تنها وایساده، همونیه که گفتم جدیدا اومده توی کلاس ما. همون که قیافه ش یه جوریه بود... فقط تابلو نگاه نکنید!

من و شایان یه جوریه که تابلو نباشه به پسره نگاه کردیم. دو سه متری از ما فاصله داشت اما می تونستیم چهره ش رو واضح ببینیم. پوستش خیلی سفید و شفاف به نظر می رسید. موهاش هم نسبتا بور بود، اما رنگ چشم هاش مشکیه بود که اصلا با صورتش همخوانی نداشت.

شایان - چقدر شیربرنجه!!

بامداد - آره... موافقم.

- حالا اسمش چی هست؟!

همین لحظه دو تا از بچه های کلاس به ما رسیدن. بعد از سلام و احوالپرسی، بامداد اسم پسره رو ازشون پرسید. اونا هم گفتن که اسمش حامیه... حامی اسکندری.

شایان - چه باکلاس!

- بچه ها، به نظرتون داره حرف های ما رو می شنوه؟

بامداد – فکر نکنم، برای چی؟

- آخه زُل زده به ما.

دو تایی خیلی آروم برگشتن و به پسره نگاه کردن و دیدن همونجوریه که من میگم.

شایان – همین الان نظرم عوض شد، فکر کنم داره می شنوه!

بامداد – خب بچه ها، من باید برم ... جایی کار دارم. داروین تو هم غروب بیا خونه
ی شایان تا صفحه رو بهت بدم.

- باشه.

بامداد با ما خدافظی کرد و فوراً رفت. منم تصمیم گرفتم دیگه خونه نرم و تا غروب
پیش شایان بمونم. خونه رفتن چه فایده ای داره؟! یا مجبورم با شیرین کل بندازم، یا
با بابا بجنگم، یا اینکه مامان یهو بپره توی اتاق و بهش توضیح بدم که دارم با خودم
حرف می زنم و از ارواح سرگردان خبری نیست!

ساعت شش بعد از ظهر بود. گوشه ی اتاق نشسته بودم و به مجله ی توی دستام
خیره شده بودم. نیم ساعتی میشد که سرگرم خوندن بودم. صدای زنگ، سکوت خونه
رو شکست و شایان رفت تا درو باز کنه.

چند ثانیه بعد شایان به همراه بامداد وارد اتاق شدن. بر خلاف چیزی که فکر می
کردم بامداد زیاد خوشحال نبود.

- سلام، صفحه رو گرفتی؟

بامداد – سلام، آره گرفتم.

- خب؟! پس چرا انقدر پُکری؟

بامداد – چند ساعت باهاش وَر رفتم ولي نتیجه اي نداد (صفحه رو از توي کيفش بیرون آورد و گفت) بيا تو ببرش شاید واسه تو کار کرد.

صفحه رو ازش گرفتم. تقریبا شبیه همون چیزی بود که فکر مي کردم. يه صفحه ي چوبي با يه سري نقش و نگار وسطش والته يه سنگ سه ضلعي.

- اين سنگه چيه؟

بامداد – اينو مي ذاري روي صفحه و انگشت اشاره ت رو مي ذاري روش. اساسا بايد خودش حرکت کنه.

- آهان، حکم همون نعلبكي خودمون رو داره... .

بامداد – آره ديگه. به جاي اينکه نعلبكي بذاري بايد از اين استفاده کني.

- باشه، دستت درد نکنه.

بامداد – خواهش مي کنم.

بامداد کاپشنش رو در آورد و روي زمين دراز کشيد. منم به مجله خوندن ادامه دادم. چند لحظه بعد شايان با يه سيني چايي اومد. سيني رو گذاشت کنار ما و رفت سمت کشوي کمدش. انگار دنبال چيزي مي گشت.

شايان – داروين يادته چند وقت پيش من با يه دختره دوست بودم؟!

- کدوم؟

شایان - همون دختره که اسمش خورشید بود.

- آهان، آره یادمه...سه چهار سال پیش بود، خب؟!

شایان - چند روز پیش فهمیدم بچه دارم.

حسابی شوکه شدم و دوباره گفتم : چی؟!

شایان که سرگرم کشو بود با آرامش گفت : هیچی دیگه، چند روز پیش دیدمش و ... (و جمله ش رو ادامه نداد، اصلا عین خیالش نبود).

من و بامداد از تعجب نزدیک بود شاخ دربیاریم. من که مجله توی دستم خشک شده بود. خودم هم نمی دونستم از دست شایان عصبانی ام یا ناراحت! شاید هم هر دوش، نمی دونم... ولی اصلا ازش توقع همچین چیزی رو نداشتم. جالب اینجاست که چقدر هم نسبت به این موضوع خونسرد و بی تفاوت بود!!

شایان بدون توجه به ما از داخل کشو یه بسته برداشت و رفت.

بامداد - شوخی می کرد دیگه، نه؟!!

- نمی دونم! قیافه ش که اینجوری نشون نمی داد... .

تا نیم ساعت همه مون ساکت بودیم. توی اون مدت همش در مورد شایان فکریهای ناجور به ذهنم می رسید. اعصابم به هم ریخته بود. بلند شدم و از هر دوشون خدافظی کردم و راهی خونه شدم.

توی راه خونه همش به این فکر می کردم که چقدر احمق بودم که صمیمی ترین دوستم رو نشناختم! اصلا نمی تونستم با این مسئله کنار بیام. دوستی با دخترها یه

بحثه که زیاد هم باهاش مشکل ندارم اما این جور مسائل اصلا قابل تحمل نیست... خیلی نامردیه!

بعد از کلي پياده روي به خونه رسيدم. زنگ نردم چون حوصله نداشتم منتظر وايسم تا يکي بياي درو باز کنه. آروم کليد انداختم وارد راهرو شدم. به محض ورود متوجه صداي بابا شدم. احتمال دادم که با مامان دعواش شده باشه. بدون اينکه وارد خونه بشم، کنار در هال ايستادم و به حرفاشون گوش کردم. مامان سعي مي کرد بابا رو آروم کنه... بابا عصبانيت گفت: "از صبح تا شب ميره پي ولگردي، کار و زندگي ش شده همين."

بله... موضوع خودمم. ترجيح دادم داخل نرم. همونجا کنار در ورودي وايساده بودم به حرفاشون گوش مي کردم... .

بابا - پسرای مردم ميرن بهترين رشته و بهترين دانشگاه، اونوقت پسر ما چسبيده به هنر و جن و روح! حالا اگه درس هم بخونه من حرفي ندارم... اين شبانه روزي ميره پيش اون دوستاي علافش.

مامان - اينجوري هم که تو ميگي نیست...

بابا - دقيقا همينجوري. من هم سن اين بودم يه زندگي رو مي چرخوندم. دستم تو جيب خودم بود، نه اينکه چشمم به دست بابام باشه. به خدا اگه همينجوري پيش بره از خونه مي ندامش بيرون.

مامان - اين بيچاره که با تو کاري نداره، انقدر بهش پيله نکن! مي خواي بچه مو از خونه فراري بدي؟

بابا - من کاري به اين کارا ندارم. از قول من بهش بگو به فکر کار و زندگي باشه، وگرنه من مي دونم و اون.

اون از شایان، اینم از بابام... واقعا براي خودم متاسفم. مطمئنم مشکل بابام همین به لقمه نونیه که به من میده وگرنه کار و زندگی و رشته و این چیزا همش بهونه ست.

مامان و بابا همچنان داشتن با هم جر و بحث می کردن که یهو شبنم در حال رو باز کرد. با دیدن من حسابی جا خورد. در حال رو بست و چند ثانیه سکوت بین مون برقرار شد تا اینکه خیلی آرام گفتم: من دوباره میرم بیرون و زنگ می زنم، تو بیا درو باز کن.

نمی خواستم بابا اینا متوجه بشن حرفاشون رو شنیدم. رفتم بیرون و زنگ زدم. شبنم اومد و درو واسم باز کرد. وقتی وارد خونه شدم، همه ساکت شده بودن و دیگه از جرو بحث خبری نبود. سرمو انداختم پایین و بهشون سلام دادم و فوراً رفتم توی اتاق.

نشستم و به دیوار تکیه دادم. مونده بودم تهدیدهای بابا رو جدی بگیرم یا نه! تا حالا نگفته بود از خونه بیرونم می کنه... آگه بنذازتم بیرون که بدبخت شدم رفته. آخرش هم باید برم پیش همون شایان. کارم به کارتن خوابی نکشه خیلی شانس اوردم! آخه وقتی بابا به حرفی می زنه تا تهش میره. مگه اینکه بگردم دنبال کار، که اونم بعید می دونم گیرم بیاد...

برای خلاص شدن از شر این افکار، از توی کیفم صفحه ای که بامداد بهم داده بود رو بیرون اوردم. سعی کردم فکر رو آزاد کنم. سنگ رو گذاشتم وسط صفحه و انگشتم رو بدون فشار روی سنگ قرار دادم. سوال رو توی ذهنم تکرار کردم چون نیازی نیست برای حرف زدن با ارواح فریاد کشید! به عنوان اولین سوال پرسیدم: "آیا کسی اینجا هست؟" چند ثانیه صبر کردم و سوال رو دوباره تکرار کردم اما جوابی نرسید. سنگ هیچ حرکتی نمی کرد. دو سه ساعتی رو همینجوری سپری کردم و سوال های این چنینی می پرسیدم اما از جواب خبری نبود. شدیداً خسته بودم. حوصله ی شام خوردن رو هم نداشتم... هر چند کسی هم منو برای شام صدا نکرد! البته همون بهتر... آگه می رفتم واسه شام همون ماجرای شغل و خرجی و این جور چیزا مطرح میشد و مجبور بودم داد و فریادهای بابا رو تحمل کنم.

هوای اتاق سرد بود و احساس سرما می کردم، برای همین بخاری رو به کم بیشتر کردم و بدون اینکه زحمت عوض کردن لباس هامو به خودم بدم کنار بخاری پلاس شدم و خیلی زود خوابم برد.

سوزش شدیدی توی چشم هام احساس می کردم. حس می کردم نفسم بالا نمیاد. به زور چشم هامو باز کردم. اصلاً باورم نمیشد. در کمال تعجب روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم. به جز خودم کس دیگه ای توی اتاق نبود. به خاطر تنگی نفس دو سه بار سرفه کردم که بامداد وارد اتاق شد.

نگران به نظر می رسید. سریع خودشو به من رسوند و با تعجب پرسید : احمق بی شعور! چجوری تونستی همچین کاری کنی؟!

اصلاً نمی فهمیدم در مورد چی حرف می زنه، با بدبختی جواب دادم : چه کاری؟

بامداد - خودتو به خریّت زن!

- من یادمه توی اتاقم خوابیده بودم...همین!

بامداد - مسخره ی روانی، باید همون لحظه میومدی پیش ما... نه اینکه... آه... اصلاً چطوری تونستی به خودکشی فکر کنی؟!

با حرف بامداد نزدیک بود حسابی جا خوردم. کی خودکشی کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟! در حالی که سرفه ها اجازه نمی دادن درست حرف بزنم، جواب دادم : من خودکشی نکردم!

بامداد - بسه دیگه، فیلم کردی ما رو؟! تک تک اعضای خانواده ت دارن میگن وارد اتاق شدن و دیدن که شلنگ گاز رو عمداً از لوله جدا کردی... گاز هم با فشار وارد

اتاق می‌شده، کل خونه تون رو بوی گاز پُر کرده بود! اگه من همچین کاری کرده بودم تو چه فکری می‌کردی؟

هر چی فکر می‌کردم یادم نمی‌ومد که شلنگ گاز رو از لوله ش جدا کرده باشم... امکان نداشت.

- الان بابام اینا کجان؟!

بامداد - مامانت و خواهرات رو که به زور فرستادیم رفتن، فقط بابات اینجاست.

- خیلی عصبانیه؟

بامداد - الان که من دیدمش زیاد عصبانی نبود، بیشتر ناراحت بود.

- وای ... مطمئنم اگه دستش بهم برسه تیکه تیکه ام می‌کنه.

بامداد - نه... اینجوریا هم نیست. نگران نباش. تا چند روز که کاری باهات نداره، بعدش هم خدا بزرگه.

- راستی تو از کجا خبردار شدی؟

بامداد - من؟... من زنگ زدم موبایلت، باهات کار داشتم. خواهرت جواب داد و گفت چه اتفاقی افتاده. البته شایان هم اومده منتها از بابات ترسید، برای همین مونده توی حیاط بیمارستان. من هر چند دقیقه بهش اس میدم که حالت چطوره... منتظر فرصته که بیاد پیشته.

- الان ساعت چنده؟

بامداد - حدودا هفت صبح.

- نميري خونه؟

بامداد – نه، فعلا مي مونم. در حال حاضر تنها نموني بهتره.

- يه جوري حرف مي زني انگار من يه مريض رواني ام!

بامداد – نه...مريض رواني نيستي. من فقط دارم بر اساس حرفايي چهار تا شاهد زنده حرف مي زنم.

- اونا هم دارن اشتباه مي کنن. من حتي به خودکشي فکر هم نکرده بودم!

بامداد – باشه بابا، تو درست ميگي. حالا هم که چيزي نشده. من فقط مي خوام پيش دوستم بمونم، اشکالي داره؟!

بامداد توي اتاق موند و ديگه حرفي نزديم تا اينکه من خيلي زود خوابم برد....

حالم بهتر بود و ظهر از بیمارستان مرخص شدم. بامداد هم تونسته بود بابا رو بيچونه و بفرستش خونه و بلاخره تونستم يه نفس راحتی بکشم. قرار شد بامداد به بابام اينجا بگه که من تا غروب مرخص نميشم، مي خواستم اين چند ساعت رو بدون اعصاب خُردی سر کنم. با اينکه کاري نکرده بودم ولي خجالت مي کشيدم. يکي نيست بگه آخه ابله اين چه حرفي بود زدي؟! حالا نميشد روش هاي خودکشي ارائه ندي؟! اما تقصير من چيه؟! کف دست بود نکرده بودم که...! همه ي اينجا از بدشانسيمه.

ساعت دوازده و نيم بود که رسيديم خونه ي شايان.

- از امشب باز داستان دارم با بابام....

شايان – حالا خودمونيم، واقعا قضيه اتفاقي بود؟!

- آره به قرآن! وقتي خوابیدم کنار بخاري همه چي عادي بود... تازه من اگه مي خواستم خودکشي کنم شب قبلش نمي نشستم بگم بهترين روش خودکشي خفگی با گازه!!! عجب سوتي اي دادم...!

شایان - ابله، اين چه حرفي بود زدي؟!

- باور کن از صبح تا حالا دارم اين سوال رو از خودم مي پرسم.

بامداد - به نظرم زيادي داري سخت مي گيري. حالا کاري که شده. اصلا گیرم که خودکشي کرده باشي، ديگه خانواده ت که نميان باهات کلنگي برخورد کنن. طبيعئا بايد برن تو فاز دلسوزي.

- بله... طبيعئا بايد دلسوزي کنن. ولي خانواده ي من زياد آدمي طبيعي اي نيستن.

بامداد - معلوم ميشه.

شایان - اصلا مي خوي امشب رو خونه نرو تا بابات اينا يه کم آرام بشن.

- نه ، برم خونه بهتره. بايد تا اثرات گازگرفتگي هست خودمو بزمن به موش مردگي، بعد چند روز هم بي خيال ميشن.

شایان - راستي از صفحه ي وي. جي نتيجه گرفتي؟

- نه بابا، من دو ساعت باهاش ور رفتم اما هيچ اتفاقي نيفتاد. راستي يه چيزي! چند روزه مي خوام بهتون بگم يادم ميرد. من جديداً که شب ها ميرم روي پشت بوم ميشينم، روي قلّه ي کوه يه نور شبیه آتیش مي بينم. به نظرم مشکوک مي زنه. شما تا حالا دیدينش؟!

بامداد - روی کدوم کوه؟!

- کوه گرمه. همونی که وسطه... از همه بلندتره.

شایان - خاک بر سرت! تو مثلاً توی این شهر به دنیا اومدی، چطور این چیزا رو نمی دونی؟

بامداد - چی؟! منم نمی دونم.

شایان - خاک بر سر جفت تون. ملایر یعنی کوه یا تپه ی آتیش. مل یعنی کوه، آیر یا آگر هم یعنی آتیش. از قدیم مردم شهر نورهایی شبیه آتیش روی کوه ها می دیدن. یه جایی خوندم که نوشته بود "اهالی کوهستان" این آتیش ها رو درست می کنن.

- اهالی کوهستان!!! کیا هستن این اهالی؟

شایان - اهالی کوهستان یعنی جن ها دیگه.

بامداد - چرت نگو! جن مگه بیکاره؟ اصلاً تا حالا کسی رفته ببینه این آتیش ها رو کی روشن می کنه؟

شایان - اولاً که خودت چرت نگو، در ثانی تا اونجایی که من می دونم از دویست سال پیش این آتیش ها وجود داشتن و کسی هم تا حالا جرأت نکرده نصف شب بره روی کوه. این یه عقیده ی قدیمیه.

- قضیه واسم جالب شد. گرچه ما در زمینه احضار ارواح کار می کنیم اما نظرتون چیه یه شب بریم اونجا ببینیم چه خبره؟! به هیجانش می ارزه.

شایان - من که نمیام.

بامداد - منم نمیام. حوصله ندارم دو ساعت از کوه برم بالا بعد ببینم چهار تا پیرمرد
علاف دور آتیش نشستن و دارن به ریش مون می خندن.

- به جهنم، خودم میرم. اتفاقا تنهایی هیجان انگیزتره
آروم کلید انداختم و وارد راهرو شدم. از صداها فهمیدم دوباره این جماعت فضول
سرازیر شدن تو خونه ی ما، انگار فقط منتظر یه فرصتن تا چتر شن اینجا! با اینکه
حوصله شون رو نداشتم اما چاره ای نبود چون خیلی خسته بودم، نمی تونستم
دوباره تا خونه ی شایان برم. یه جوری که همه بشنون محکم چند تا ضربه به در هال
زدن و وارد شدم. به محض ورود همه ی فامیل های بابا رو رؤیت کردم. چرنده و پرنده
اومده بودن. جلو رفتم و باهاشون سلام و علیک کردم. دوست داشتم زودتر برم بخوابم
برای همین گفتم: ببخشید، من خسته م... میرم استراحت کنم، شرمنده.

مامان بزرگ - بشین پسر، ما به خاطر تو اومدیم.

اوه اوه...چه منتهی هم میذاره! انگار حتما باید باهاشون کلنگی برخورد کنم تا بفهمن.

به اجبار رفتم و یه گوشه ای نشستم. با اینکه کنار ایرج جا برای نشستن بود اما
ترجیح دادم روی زمین بشینم.

عمه ایران - خوبی داروین جان؟

- بله، به لطف شما. البته گفتم که یه خُرده خسته م، اگه می تونستم برم بخوابم خیلی
خوب میشد... .

عمه ایران - آره عزیزم، پاشو برو استراحت کن، پاشو.

خدارو شکر کردم که حداقل یه نفر اینجا معنی کنایه رو می فهمه! فوری بلند شدم و
رفتم توی اتاق خودم. با اینکه خسته بودم به ذهنم رسید یه کم با صفحه کار

کنم، شاید به نتیجه ای برسم. حالا که مفت و مجانی به صفحه ی اصل دستم رسیده باید از فرصت استفاده کنم. دقیقاً یادم نمیومد آخرین بار صفحه رو کجا گذاشتم برای همین اول رفتم سراغ کیفم ولی اونجا پیداش نکردم. بلافاصله رفتم سمت کتابخونه و لابه لای کتاب هامو گشتم اما اونجا هم نبود. حسابی کلافه شده بودم. همچنان مشغول گشتن بودم که یه نفر وارد اتاق شد. برگشتم و به در نگاه کردم، دیدم شیرینه و دوباره به گشتن ادامه دادم.

شیرین - سلام.

چه عجب این دفعه توقع سلام نداشت...!

- سلام، چطوری؟

شیرین - خوبم. داری چی کار می کنی؟

یادم افتاد اون شب صفحه رو وسط اتاق ول کردم و خوابیدم. احتمالاً مامان یه گوشه کناری گذاشتش.

- دیشب یه صفحه ی چوبی توی اتاق من بود، ندیدیش؟! الان هر چی می کردم پیداش نمی کنم.

شیرین - صفحه ی چوبی؟! چه شکلی بود؟

- یه صفحه ی سی سانت در بیست و پنج... روش هم یه سری اشکال هندسی داشت.

شیرین - نه یادم نمیاد. امروز بابا اومد شلنگ بخاری رو درست کرد، مامان هم اتاقت رو جارو زد ولی صفحه ی چوبی خبری نبود. حالا این صفحه به چه دردی می خورد؟

حتما بابا و مامان صفحه رو نفله کردن. عجب خريتي کردم گذاشتمش جلوي چشم. با ناراحتي کنار بخاري نشستم و به ديوار تکیه دادم.

- مال يکي از کاراي طراحي مون بود. بدبختي اينه که مال من نبود. از بامداد قرض گرفته بودم. دست من امانت بود... .

شيرين اومد روبه روي من، کنار بخاري نشست و گفت : حالا چي کار مي کنی؟

- هيچي، ميرم بهش ميگم صفحه ت رتت.

شيرين - اينجوري که خيلي بد ميشه، يعني چه فکري مي کنه...

- چه فکري مي خواد بکنه؟ گم شد ديگه، کاري از دستم برنمياد. مهم نيست... بي خيال.

بعد از چند ثانيه سکوت رفتم بالشتم رو برداشتم و با فاصله ي کمي از بخاري دراز کشيدم. نمي دونم چرا شيرين نمي رفت بيرون، داشت مي رفت رو مخ من.

شيرين - داروين يه چيزي بگم ناراحت نميشي؟!

- نمي دونم، ممکنه بشم.

شيرين - بلاخره بگم يا نگم؟!

- شوخي کردم، بگو من با جنبه ام.

شيرين - هيچي ، ولش کن.

و سریع از اتاق بیرون رفت. البته میشد حدس زد در مورد چي مي خواست حرف بزنه. اینکه چرا مي خواستي خودکشي کني و چرا اين کارو کردی و از اين حرفا... مطمئنم تا قیام آل محمد باید واسه اینا توضیح بدم که نمي خواستم خودکشي کنم.

چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم. اعصابم به خاطر گم شدن صفحه به هم ریخته بود و خوابم نمي برد. بعد از نیم ساعت، کم کم داشت خوابم مي برد که مامان اومد و براي شام صدام کرد اما خودمو زدم به خواب. حوصله نداشتم برم بين يه ملت غذا بخورم. غذا همیشه گیر مياد... به اعصاب خردیش نمي ارزه. با اینکه خونه خیلی شلوغ بود اما زود خوابم برد.

صبح با سر و صدایی که از توي زیرزمین مي اومد از خواب بیدار شدم. متاسفانه زیرزمین دقیقا زیر گوش من بود. وقتی دیدم با اون همه سر و صدا خوابیدن فایده اي نداره، بلند شدم برم ببینم توي زیرزمین چه خبره که شبم رو دیدم. داشت براي بیرون رفتن آماده میشد.

- شبم، پایین چه خبره؟!

شبم - ! ! چه عجب بیدار شدی! مامان داره پایین رو تمیز مي کنه. مي خواد يه سري وسايل رو بندازه دور.

دقیقا هم باید امروز اين کارو مي کرد... بي خیال خواب شدم و رختخوابم رو جمع و جور کردم. تا الان همه خیلی عادي باهام برخورد کردن... دست شون درد نكنه. فقط مونده بابا، عکس العمل اون از همه مهمتره. ولي اگه اونم به روي خودش نیاره خیلی باحال میشه. البته من که کاری نکردم ولي مشکل اینه که هیچ رقمه نمیشه به بابا ثابت کرد، مخصوصا با اون سخنرانی اي که در وصف خودکشي کردم!

با صدای کوبیده شدن در زیرزمین از فکر بیرون اومدم. سه چهار ثانیه ي بعد مامان سراسیمه اومد توي خونه و درو بست. حالتش جورِي بود که حسابي نگران شدم.

- چي شده؟

مامان با نگراني گفت : داشتم زیرزمین رو تمیز می کردم، یهو درش محکم به هم کوبید. منم ترسیدم و اونم بالا.

- آي بابا... من فکر کردم چي شده!

مامان – همش تقصیر توئه دیگه!

- باد زده در زیرزمین رو کوبیده، تقصیر منه؟!!

مامان – اولاً که الان باد نمیاد، بعدم زیرزمین پنجره نداره که بادکش کنه... من می دونم، آخرش تو با این جن و روح بیچاره مون می کنی. یه روز همه ی کتاب هاتو میریزم دور، حالا می بینی.

- بریز دور... من همه شونو حفظم. در ضمن من تو کار جن نیستم، دنبال احضار ارواحم. خیال تون هم راحت باشه، روح نمی تونه اشیاء رو تگون بده.

همچنان که داشتم با مامان حرف می زدم دوباره صدای کوبیده شدن در زیرزمین به گوش رسید. درش جوری به هم کوبید که پنجره ی خونه لرزید. مامان کلاً حالت چهره ش بهم ریخت و گفت : " بفرما! الان که دیگه باد نمیاد... " بعد زیر لب شروع کرد به ذکر گفتن. وقتی دیدم مامان انقدر ترسیده و بدتر اینکه همه رو از چشم من می بینه، برای اینکه خیالش رو راحت کنم، تصمیم گرفتم برم و یه نگاهی به زیرزمین بندازم. همین که خواستم راه بیفتم دستم رو گرفت؛

مامان – کجا؟!!

- پایان.

مامان - نه نمي خواد، بذار وقتي بابات اومد مي فرستمش بره بيينه چه خبره.

- اووو...شاید حالا حالاها بابا نيا. الان خودم ميرم درشو مي بندم.

سه سوته خودمو رسوندم اونجا. زیرزمین سه تا پله از سطح زمین پایین تر بود. قبری بود واسه خودش...واقعا که خاک بر سر طراح خونه مون! در زیرزمین باز بود. به حمد خدا چراغ مراغ هم نداره، اما چون هوا آفتابی بود، میشد یه چیزایی رو دید. واردش شدم و همه جا رو با دقت نگاه کردم. ماشاءالله همه ی وسایل عهد چُپُق رو میشد اون تو دید، ولی از روح خبری نبود. یه دقیقه ای اونجا موندم و بیرون اومدم. مامان رو بالکن وایساده بود.

- خبری نیست. خیالت راحت.

مامان - خب خدارو شکر. پس درشو ببند و بیا بالا.
شایان بیخ گوش من نشسته بود و فرت و فرت سیگار می کشید. قشنگ رو مخ من بود.

- شایان تو چجوری بابات رو راضی کردی تنهایی زندگی کنی؟

شایان - راستش رو بخوای من هیچ تلاشی نکردم. بابام به صورت خودجوش منو از خونه بیرون کرد.

- جدی؟! نگفته بودی... .

شایان - آره داداش. اون از خداهش بود من پیششون زندگی نکنم. این خونه رو هم که می بینی اجاره کردم از صدقه سر مامانم. چندر غاز از پس اندازشو داد به من تا کارتون خواب نشم. الانم خرجمو ننه م میدن.

- نه ديگه، اينا رو مي دونم. اونكه بابات بيرون ت كرد رو نمي دونستم. خب ديگه چه خبر؟!

شايان – سلامتي... .

بامداد – شما دو تا چقدر حرف مي زنيد، همش هم چرت و پرت ميگيد! يه خرده مغز تونو به كار بندازيد بينيم بايد چي كار كنيم؟! اين صفحه ي لعنتي هم كه كار نكرد. اصلا همون بهتر كه گمش كردي اون لامصبو! اه... .

- تو چرا انقدر بي اعصابي؟! بي خيال بابا، نشد كه نشد... به جهنم. زندگي ادامه داره.

بامداد – نزديك دو ساله زندگي مونو گذاشتيم روي اين موضوع، چجوري مي تونم بي خيال شم؟!

- به هر حال... مي توني كمتر بهش فكر كني. باور كن من از همه تون بيشتر به اين موضوع علاقه دارم ولي الان كه مي بينم به هر دري زدم فايده نداشته، سعي مي كنم ريلكس باشم.

به محض اينكه جمله م تموم شد شايان گفت : لونا هم خوبه.

- چي؟!

شايان – اون دختره كه توي فيلم هري پاتر بود... لونا لاوگود، خيلي خوشگله. اگه دم دستم بود ازش خواستگاري مي كردم.

- راست ميگي ها... ولي من هنوز سر حرفم هستم، همون كه هميشه ميگم، عاشقشم... .

بامداد - آه! بسه دیگه، به خدا اگه ادامه بدین پا میشم جفت تونو سیاه و کبود می کنم! یه لحظه ساکت باشید می خوام یه چیزی بهتون بگم.

هر دو ساکت شدیم و زل زدیم به بامداد. یه هیجان خاصی توی چهره ش بود.

بامداد - من یه چند وقتی میشه که یه نفرو پیدا کردم...

تا اینو گفتم، شایان یه سوت زد و من گفتم: خب، بگو ببینیم کی هست این دختر خوشبخت؟!

بامداد - میگم شما دو تا قاطی دارین، باورتون نمیشه! احمق ها، منظورم اون نبود. یه نفر رو پیدا کردم که می تونه توی احضار ارواح کمک مون کنه، فقط نمی دونم چجوری میشه مخ شو زد!

شایان - یه جوری گفتمی من فکر کردم خبریه... حالا این یارو کیه؟ بگو من میرم مخ شو می زنم.

بامداد - هیچکی هم نه، تو!!

- ول کن این حرفا رو... بگو ببینیم کیه؟!

بامداد - این یارو پسره که جدیداً اومده کلاس مون، حامی اسکندری.

شایان - واقعا؟! خدایی اصلاً بهش نمیدان این کاره باشه. تو از کجا فهمیدی؟!

بامداد - چند تا از بچه ها داشتن غیبت شو می کردن...

شایان - چه کار بدی.

بامداد - بذار بقیه شو بگم! یکی شون می گفت این پسر هم خودش این کارست، هم باباش. قبلا هم توی میانه زندگی می کردن، بعد یه مدت که اسم شون تو کل شهر می پیچه حسابی بچه معروف میشن و تصمیم می گیرن بیان ملایر زندگی کنن.

- معروف شدن چه اشکالی داره که اومدن اینجا؟! من از خدومه اینجوری معروف بشم.

بامداد - مگه نمی دونی؟! میانه کلا شهر خفنیه، کلی جن و روح داره. خیلی پیش میاد مردمش با این چیزا درگیر بشن. لابد این بدبختا هم عاصی شدن و پناه آوردن اینجا دیگه... .

شایان - چه باحال! یعنی انقدر کارشون درسته؟! پس لازم شد بریم مخ پسر رو بزنیم. ایول... از اون اول هم اسمش به دلم نشست. حامی... .

- آره... باید باهاش طرح دوستی بریزیم. البته قیافه ش یه خُرده تخسه ولی خب... انگار پسر بدی نیست.

برای اینکه به ناهار برسم، نزدیک ساعت دوازده ظهر با بچه ها خدافظی کردم و از خونه ی شایان زدم بیرون. توی مسیر برگشت همش به این فکر می کردم که چجوری میشه با یه همچین پسر تخسی دوست شد؟! من به جز شایان و بامداد دوست صمیمی دیگه ای نداشتم. با اینا هم که از بچگی دوست بودم... هر بار که به حامی فکر می کردم دلم از خوشحالی غنچ می رفت. برای اولین بار توی زندگیم شانس آورده بودم!

بلاخره به خونه رسیدم. بدون اینکه زنگ بزنم وارد خونه شدم. مته اینکه بابا برگشته بود چون کفش هاش جلوی در هال بود. خونه ساکت بود. رفتم توی آشپزخونه، مامان اونجا بود.

- سلام.

مامان - علیک سلام ، کجا بودی؟

- پیش بچه ها. کسی خونه نیست؟!

مامان - شیرین که مدرسه ست. شبنم هم رفته دانشگاه، ولی بابات خونه ست.

خواستم برگردم و برم سمت اتاقم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که محکم خوردم به بابام که دقیقا پشت من وایساده بود. ناخودآگاه بهش سلام کردم... دیگه برام عادت شده!

چند ثانیه مکث کرد و گفت : علیک، پیش شایان بودی؟!

- بله ، سلام رسوند. همیشه احوال شما رو می پرسه.

بابا همینطور به من خیره شده بود و با چشماش داشت بهم می گفت "حرف مفت زن". آخه شایان چرا باید احوال بابا رو بپرسه؟! خودمم نمی دونم... دیگه چیزی نگفتم و جلدی رفتم توی اتاق. یه کم سردم بود برای همین چسبیدم به بخاری. چند لحظه بعد صدای زنگ در رو شنیدم. شیرین بود که از مدرسه برگشته بود... همش فکر می کردم چرا بابا پرسید "پیش شایان بودی؟!! مطمئنا اتفاقی این سوال رو نپرسیده. توی اون لحظه همه ی گندهایی که زده بودم جلوی چشمم اومد. حس می کردم بابا به یکی شون پی برده، ولی نمی دونستم کدوم؟! خدا کنه اینجوری نبوده باشه

. صدای زنگ موبایلم منو به سمت خودش کشوند. بامداد بود. اس ام اس داده بود که " من نزدیک خونه تون ام، خونه ای؟! باهات کار دارم". براش جواب فرستادم "آره" و موبایلم رو کنار گذاشتم. نمی دونم چرا ولی بی خود و بی جهت استرس گرفته بودم.

بعد از ده دقیقه سکوت مطلق ، صدای مامان رو شنیدم. اما جوری بود که نتونستم تشخیص بدم چی میگه. سریع خودمو رسوندم پشت در اتاق و گوشم رو چسبوندم به

در تا صداشون رو واضح بشنم که یهو صدای بابام بلند شد. جوری صداش رفت بالا که بی درنگ از در فاصله گرفتم. داشت می گفت: "اگه می خواد فاسد باشه اشکال نداره، ولی باید از این خونه بره." دقیقا متوجه نمی شدم ماما چی میگه، فقط می دونستم داره بابا رو آروم می کنه. هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم این قضیه ی "فاسد بودن" رو از کجا آورده!!

شیرین سریع وارد اتاق شد. اومد نزدیک منو در حالی سعی می کرد آروم حرف بزنه گفت: داروین، تو سیگار پیش خودت داری؟

- نه به جون خودم، سیگار کجا بود؟!

شیرین - الان بابا داره میگه تو سیگار می کشی... داروین، خیلی عصبانیه!

تازه یاد صبح و سیگار کشیدن های شایان افتادم. حتما وقتی به بابا خوردم لباس هام بوی سیگار می دادن... عجب بدشانسی ام من! اما دلیل نمیشه به خاطر سیگار کشیدن یکی دیگه، من سرزنش بشم. حس کردم وقتشه با بابام رو به رو بشم، مرگ یه بار شیون هم یا بار.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. شیرین خیلی سعی کرد جلومو بگیره. اما من نمی خواستم برای دعوا برم، فقط می خواستم حرف بزنم و تکلیفم رو روشن کنم.

با صدای بلند، جوری که بابا متوجه بشه گفتم: شما اگه می خوای منو از خونه بندازی بیرون چرا رک نمیگی؟! هر روز یه چیزو بهونه می کنی.

بابا که کلا کوتاه اومدن توی خونش نیست با صدایی ده برابر بلندتر از من گفت: بهونه نیست، حقیقته. فکر می کنی بیرون انداختن تو واسه من کاری داره؟!

- نه کاری نداره، شما زور داری، هر کاری هم دلت بخواد می کنی... .

یهو بابا آتیشی شد و می خواست بیاد طرف من که مامان نداشت. فکر کنم اگه مامان نبود میزد لت و پارم می کرد.

بابا - هر روز که می گذره یه آبروریزی جدید درست می کنی، اون از خودکشی... اینم از سیگار. من دیگه نمی تونم سرمو جلوی مردم بلند کنم.

- می تونید به مردم نگید! من نمی دونم چرا مردم باید تمام جزئیات زندگی ما رو بدونن؟!

بابا - فکر کردی به گفتن و نگفتن منه؟! فکر می کنی مردم خرن و نمی فهمن؟!

- من می دونم منظور شما از مردم کیا هستن؟! همون فامیل های بافرهنگ تون رو میگی دیگه... .

بابا - اگه فرهنگ به سیگار کشیدن و گند بالا آوردن که ببخشید! جنابعالی از همه بافرهنگ تری... .

- نه ! پدر من... فرهنگ به فضولی و گه خوری و آتیش تو زندگی مردم انداختنه که فامیل های شما در این زمینه استادن.

بابا با این حرف حسابی قاطی کرد و می خواست بیاد سمت من که شیرین هم رفت کنارش و اجازه نداد. ولی یه جورایی به من نزدیک تر شد برای همین من عقب رفتم و خودمو به در حال رسوندم تا راه در رو داشته باشم.

بابا - من دارم میگم سیگار نکش، به فکر زندگی باش... آقا طلبکار هم هست.

- من طلبکار نیستم... سیگار هم نکشیدم، شمایی که کلا دچار سوء تفاهمی. هر روز یه بساطی علم می کنی که منو از خونه بندازی بیرون! باشه، اگه خیلی مشتاقی من میرم.

مامان که دید کار داره به جاهای باریک کشیده میشه، سعی کرد بابا رو آرام کنه و با صدایی آهسته گفت: سیس، یه لحظه آرام باشید! مهرباد تو هم صداتو بیار پایین، همسایه می شنون.

یهو بابا با صدای بلند گفت: "فلان فلان همسایه ها" و چند تا فحش ناموسی به همسایه ها داد و دوباره گفت: "من امروز تکلیف اینو روشن می کنم." این جمله رو که گفت اومد سمت من. از ژستش فهمیدم دیگه حتما کتک رو شاخشه. سریع در حال رو باز کردم و سراسیمه کفش هامو پوشیدم و رفتم سمت در. همین که درو باز کردم محکم خوردم به بامداد. بامداد با عصبانیت گفت: "چه خبرته؟! پشتم رو نگاه کردم دیدم بابام با سرعت داره نزدیک میشه. دست بامداد رو کشیدم گفتم: "درو! بابام قاطی کرده". هنوز بابا به در نرسیده بود که ما شروع کردیم به دویدن و تقریباً رسیدیم سر کوچه. از شانس بد من همه ی همسایه ها، از جمله همسایه فضول و دخترش هم توی کوچه بودن. بابا هم نامردی نکرد و از همون دم در داد زد: "پاتو بذاری تو خونه، قلم پاتو خرد می کنم!"

پنج روزی میشد که خونه ی شایان بودم. اعصابم از هر جهت داغون بود. اون از شایان با اون گندی که زده... اینم از بابام! نمی دونستم چه خاکی به سرم بریزم. تا ابد که نمیشد خونه ی شایان موند. منم که نه کار درست حسابی دارم، نه پول.

هوا تاریک شده بود که بامداد هم اومد پیش ما. هر سه ساکت بودیم و کسی چیزی نمی گفت. من یکی که کلا حوصله ی خودم هم نداشتم، چه برسه بخوام حرف بزنم. بعد از چند دقیقه سکوت، شایان گفت: داروین قضیه ی اون دختره رو یادته گفتم؟! همون که اسمش خورشید بود... بچه و این حرفا...

- آره، خب؟!!

با بی خیالی گفت: شوخی کردم.

برای یه لحظه تا مرز انفجار عصبانی شدم. دوست داشتم پاشم بزنم لهش کنم...

- من ابله یه هفته س به خاطر تو ناراحتم، حالا میگی شوخی کردی؟!

شایان - چیه؟! اگه راست بود دلت خنک میشد؟! تازه من همون روز می خواستم بهتون بگم شوخی کردم، ولی یادم رفت. (و زد زیر خنده)

- مرض، یه فکری به حال من بکن. وگرنه حالا حالاها اینجا پلاس.

شایان - تنها راهش اینه که بری خونه و به بابات بگی غلط کردم. در این صورت دو حالت برات اتفاق میفته؛ یا بابات هیچی نمیگه و بی خیال میشه، یا اینکه یه کتک بهت میزنه و بی خیال میشه... بستگی داره.

- عمرا اگه من همچین کاری کنم! اصلا من اون روز سیگار نکشیده بودم. تو که خودت شاهد بودی. همین الان هم من فوقش ماهی دو نخ سیگار بکشم. بابام کلا دوست نداره من اون جا باشم.

شایان - چرت نگو. بابات دوست داره تو بری سر یه کار نون و آب دار که خودش هم این وسط یه نفعی ببره... یا حداقل دیگه خرج تو رو نده.

- تو از کجا می دونی؟!

شایان - آخه بابای من اینجوریه، حدس زدم. (دوباره زد زیر خنده)

- امروز کلا خیلی خوشحالی، نه؟!

شایان - آره... همون که تو میگی.

بين حرف زدن هاي ما بامداد هيچي نمي گفت. نزديک پنجره نشسته بود و کاملاً ساکت بود. شايان که هميشه چرت و پرت ميگه و هميشه ازش راهنمايي خواست، براي همين سوالم رو از بامداد پرسيدم تا از فکر هم بيرون بياد.

- بامداد ، به نظر تو من چي کار کنم؟!

بامداد توجهش به ما جلب شد و يه خُرده به سوال من فکر کرد. هنوز چيزي نگفته بود که انگار يه سيلبي خيلي محکم به صورتش زده شد و حتي صداي برخورد با صورتش رو هم شنيديم. جوري بود که سرش به جهت مخالف کشيده شد و دستش رو گذاشت روي صورتش. بي درنگ پرسيدم : چي شد؟!

بامداد خيلي ريلکس جواب داد : هيچي.

براي يه لحظه تمام تنم از ترس داغ شد. در عين حال متعجب بودم از اينکه چطور ممکنه اصلاً به روي خودش هم نياره؟! به شايان نگاه کردم و با ايما و اشاره پرسيدم " چي شد؟ ". اونم مثل من تعجب کرده بود و از قضيه سر در نمي آورد. چند ثانيه بعد بامداد گفت : به نظرم برو خونه. اينجوري بهتره... .

- اگه تو خونه راهم نداد چي؟!

بامداد - راه ميده، نگران نباش.

- باشه بهش فکر مي کنم... بامداد مطمئني حالت خوبه؟!

بامداد - آره، فقط يه کم خسته م. بايد برم خونه... .

شايان - آره برو... فردا تو دانشگاه مي بينيمت.

بامداد باهامون خدافظي کرد و رفت. بعد از رفتنش شایان تمام پنجره هاي خونه رو باز گذاشت. رو به روي من نشست و شروع کرد به سیگار کشیدن.

- توي اين سرما چرا همه ي پنجره ها رو باز كردي؟

شایان – هواي خونه عوض بشه بهتره... حس مي كنم دارم خفه ميشم.

- شایان يه چيزي ازت بپرسم؟!

شایان – بگو.

- ارواح مي تونن به چيزي دست بزنن؟! يعني مي تونن چيزي رو لمس كنن؟! چون تو بيشتر از ما مي خوني، مي پرسم... .

شایان – تا اونجا يي كه من مي دونم نه. يا اينكه خيلي سخت مي تونن اين كارو بكنن. ولي بعضي هاشون كه واسطه ي بين اينجا و دنياي خودشون مي تونن... تعدادشون خيلي كمه.

هر چي كه شایان گفت رو خودم مي دونستم ولي دوست داشتم مطمئن بشم. معلومه كه نمیشه... روح كه نمي تونه به چيزي دست بزنه!! احتمالا بامداد ما رو فيلم كرده... شایان مي دونست منظورم از اين سوال چيه اما ديگه چيزي نگفت.

صبح همراه شایان روونه ي دانشگاه شديم. وقتي رسيديم مثل هميشه رفت سه تا شيركاكائو خريد و اومد كنار من روي نيكمت نشست.

- چرا سه تا خريدي؟

شایان – مرامت كجا رفته؟! واسه بامداد هم گرفتم.

- راستي بيا از امروز شروع كنيم.

شايان – چي رو؟!

- بايد مخ حامي رو بزويم ديگه، يادت رفت؟

شايان – حامي؟! حامي كيه؟! ... آهان، باشه. گرچه زياد از قيافه ش خوشم نمياد.

- قيافه ش كه بد نيست.

شايان – خوب يا بد.... من خوشم نمياد.

- به جهنم.

چند دقيقه بعد ، بامداد با ظاهري داغون از راه رسيد.

بامداد – سلام بچه ها.

شايان – سلام، چته؟! چرا انقدر داغوني؟!

بامداد – ديشب بد خوابيدم. نمي دونم چرا هر چند دقيقه يه بار از خواب بيدار مي

شدم!... داروين تو لالي؟! چرا سلام نميدي؟

- ول كن بابا، تو ام حوصله داري ها... .

بامداد – بي تربيت. راستي چي شد؟! حامي رو نديدين؟

- نه هنوز.

بامداد - نرفتي کوه؟!

- نه بابا، انقدر ذهنم درگیر بابامه که حوصله ي هیچی رو ندارم.

شایان - بي خیال این حرفا، فعلا پاشین بریم سر کلاس تا دیر نشده.

سه تایی رفتیم سر کلاس و خوشبختانه حامی رو اونجا دیدیم. آخر کلاس نشسته بود اما جای خالی اطرافش نبود که ما هم کنارش بشینیم. برای همین منتظر شدیم تا بعد از تموم شدن کلاس بریم سر وقتش.

سر کلاس استاد بیات یه کار عملی بهمون داد که اعصابمو به هم ریخت. اصلا از بچگی از کار عملی متنفر بودم. ازمون خواست که هر کس یه طرح ذهنی از خودش رو نقاشی کنه و براش بیاره. آخه یعنی چی؟! من چی از خودم بکشم؟ هی هم تاکید می کرد که اون چیزی که توی خودتون می بینید رو طراحی کنید.... من که به شخصه باید یه فرد گدا گشنه ي آواره ي بدبخت ذلیل مرده ي فلک زده رو بکشم... که میشه طرح ذهنی از خودم. اما وقتی به عمق قضیه نگاه می کنم می بینم چیز باحالیه! طرح های دخترا باید کرِ کر خنده باشه... همه اینجور مواقع میشن زیبایی خفته! چه حالی کنیم جلسه ي بعد....!

- شایان تو از خودت چه طرحی می کشی؟!

شایان - والله نمی دونم! به نظرت کدوم بازیگر آمریکا خوشتیپ تره؟!

- تو بیشتر روی ایرانی ها کار کن... گلزاری... بهرام رادانی، چیزی.

شایان - تو هم حتما به علی دایی فکر کن.

با اینکه حرف شایان به ضررم بود ولی کلی به حرفش خندیدم.... باحال گفت.

- بامداد، تو علیرضا خمسه رو بکش.

بامداد – حرف مفت نزن. مثلا قرار بود بریم سراغ حامی، یادتون رفت؟

- راستی کجاست؟

بامداد – هنوز از کلاس بیرون نیومده.

شایان – خب پس، منتظر میشیم بیاد بیرون، اونوقت اسکورتش می کنیم. باشه؟

- باشه. فقط تو رو خدا سوتی نده.

شایان – خوبه خودت خدای سوتی ای و از این حرفا می زنی.

بامداد – آه، بسه دیگه. شما دو تا چقدر حرف می زنید! اعصابمو خرد کردید... اوناهاش، داره میاد بیرون.

همین که از کلاس اومد بیرون، رفتیم سمتش. از قیافه ش میشد فهمید که انتظار این حرکت سرخپوستی رو از ما نداشته. یه جورایی تعجب کرده بود.

هر سه تا مون باهاش احوالپرسی کردیم و دست دادیم. اونم یه نگاه عاقل اندر سفیه بهمون انداخت و بدون اینکه خودشو معرفی کنه گفت: "خوشبختم." اگه کارم پیشش گیر نبود حتما می گفتم زهر مار! ولی حیف... حامی حرکت کرد و می خواست از مون جدا بشه که ما هم با پرویی باهاش راه افتادیم.

- جالبه، از وقتی وارد کلاس ما شدی دوست داشتم پیام و باهات آشنا بشم. گفتی اسمت چی بود؟

حامی – نگفتم!

آي بابا...! اين ديگه كيه؟ چقدر پُروئه؟!!!

بامداد - خب الان بگو.

هامي - هامی اسکندري.

- اسمت باحاله.

هامي - مرسى. ببخشيد ، شماها با همه ي تازه واردها اينجوري گرم مي گيريد؟

شايان - نه...البته خيلي ها توي اين دانشگاه آرزو دارن با ما بگردن،ولي ما بهشون پا نميديد.با تو هم حال كرديم كه اومديم طرفت.

هامي با لحن تمسخرآمیز گفت : پس افتخار بزرگي نصيب شده!

شايان با پوست كلفتي گفت:"دقيقا". و مطمئنم با اين حرفِ هامى، ككش هم نگزيد.ما هم به روي خودمون نيورديم.

هامي - من عجله دارم، بايد برم.از ديدن تون خوشحال شدم.

بعد با همه مون دست داد و رفت.

بامداد - نظرتون چيه؟!

- تخس بود ولي ميشه باهاش كنار اومد.

شايان - آره، اونجوريا هم كه فكر مي كردم آدم ضايعي نيست.

پیاده حرکت کردیم و از محوطه ی دانشگاه خارج شدیم. با اینکه هوا سرد بود ولی پیاده روی می چسبید. از خونه موندن خیلی بهتر بود.

بامداد - داروین ، دیشب با مامانت حرف زدم. زنگ زده بود احوال تو رو بپرسه.

- جدي؟ چرا به خودم زنگ نزد.

بامداد - نمی دونم... به هر حال گفت که بهت بگم بري خونه.

- منم دوست دارم برم خونه ، ولی ترس اجازه نمیده.

بامداد - اتفاقا گفت که عصبانیت بابات فروکش کرده. فقط هنوز به خاطر سیگار از دستت شاکیه.

- اون سیگار هم همش تقصیر این شایان کثافت عوضی بی شعور بود. وگرنه من سیگار نکشیده بودم.

شایان - به من چه؟! می خواستی بیخ گوش من نشینی!

- در کل مشکل من اینه که بابام حرف منو باور نمی کنه. اصلا به من اعتماد نداره. تازه قبل از اینکه بحث سیگار مطرح بشه گیر داده بود که اگه من کار گیر نیارم از خونه پرتم می کنه بیرون.

بامداد - به هر حال مامانت گفت حتما بري خونه. بابات هم رفته تهران، الان خونه نیست.

- باشه بابا. امروز میرم... ولی وای به حالت اگه خالی بسته باشی و بابام خونه باشه! میام آتیشتم می زنم... .

حوالی غروب با شایان خدافظی کردم و راهی خونه شدم. هوا گرگ و میش بود. بیشتر راه رو پیاده رفتم تا اینکه رسیدم سر کوچه. همون لحظه متوجه آتیش روی کوه شدم. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمش. شاید اونطور که از دور به نظر میاد آتیش نباشه!

رسیدم در خونه و زنگ زدم. چند ثانیه بعد شیرین اومد دم در.

شیرین - چه عجب! راه گم کردی یا چیزی جا گذاشتی؟!

- تا حالا به اون نور روی کوه دقت کرده بودی؟

شیرین یک قدم از خونه بیرون اومد و به کوه نگاه کرد.

شیرین - نه ، برای چی؟

- من چند شبه که دارم می بینمش. جالبه ، نه؟

شیرین - اصلا هم جالب نیست. یه آدم علاف مته خودت رفته آتیش روشن کرده. چیش جالبه؟!

- بابا که احیانا خونه نیست؟!

شیرین - نترس بیا تو.

- نمی ترسم، فقط حوصله ی دعوا ندارم.

شیرین - مشخصه.

خونه ساکت بود. انگار به جز شیرین کس دیگه ای خونه نبود.

- مامان نیست؟!

شیرین - مامان رفته خرید. شبنم هم خوابه.

جلوی تلویزیون نشستم اما حوصله ی کانال عوض کردن نداشتم. خدا رو شکر که بابا خونه نیست. وگرنه با اون هم باید سر و کله می زدم. باید یه برنامه واسه کوه رفتن بریزم. ولی خودم تنهایی نمی تونم برم. اگه واقعا موجود ماورائی در کار باشه، که نیست... دخلم اومده. با شایان و بامداد رفتن بیشتر حال می ده. تا اینکه تنها برم و آخرش هم ببینم به قول بامداد چهار تا پیرمرد دور آتیش نشستن. توی فکر بودم که با صدای زنگ در از جا پریدم. یه نفر دستشو گذاشته بود روی زنگ و ول کن نبود. شیرین دوید و رفت تا درو باز کنه. منم رفتم سمت راهرو... ترسیدم کس دیگه ای غیر از مامان پشت در باشه.

همین که شیرین درو باز کرد مامان سراسیمه وارد خونه شد و درو محکم بست. شدیداً ترسیده بود. کفش هامو پوشیدم و جلو رفتم. من و شیرین بدون اینکه چیزی بگیم منتظر بودیم مامان برامون بگه چه اتفاقی افتاده. مامان در حالی که نفس نفس میزد گفت: یه نفر از خود شهر تا اینجا تعقیب کرده... الان هم سر کوچه ست.

- غلط کرده! برید کنار... .

مامان و شیرین از جلوی در کنار رفتن. منم سریع از خونه زدم بیرون و خودم رسوندم سر کوچه. کل کوچه رو سرک کشیدم اما کسی نبود. حتی همسایه ها هم توی کوچه نبودن. راه افتادم و رفتم سمت کوچه پشتی. چون در حیات مون رو به کوچه پشتی باز میشد، اما کمتر کسی اینو می دونست. اکثر غریبه ها و از جمله کُترنویس ها فکر می کردن این در مربوط به خونه ی ما نمیشه. دور تا دور خونه مون رو گشتم اما کسی رو ندیدم. دوباره برگشتم خونه. مامان و شیرین هنوز توی راهرو بودن.

- هیچکس توي کوچه نبود. همه جا رو گشتم... حتي کوچه پشتي رو.

مامان – حالا چي کار کنم؟ حالا ديگه آدرس خونه رو هم مي دونه. توي شهر خيلي سعي کردم گمش کنم ولي ول کن نبود.

شيرين – يارو چه شکلي بود؟!

مامان – نمي دونم، انقدر ترسيده بودم که نتونستم درست قيافه ش رو ببينم. ولي از بابات و داروين کوتاه تر بود. سرش هم کچل بود... .

- به هر حال من هیچکس رو توي کوچه ندیدم... که البته شانس آورد. اگه گیرش مي اوردم تیکه تیکه ش مي کردم، عوضی! شما برید تو، من ميرم دوباره توي کوچه رو نگاه مي کنم. کلید هم مي برم. حواس تون باشه اگه کسي زنگ زد درو باز نکنید.

دوباره از خونه اومدم بيرون و تا سر کوچه رفتم. از يارو خبري نبود. خيلي دوست داشتم ببينمش و يه حال اساسي ازش بگیرم. دوباره يه دور شمسي قمري اطراف خونه زدم و برگشتم. کلید انداختم و وارد خونه شدم. در هم براي اطمینان قفل کردم. چون در خونه ي ما با شکستن يکي از شیشه هاش راحت باز ميشد.

مامان و شيرين و شبنم، هر سه توي هال بودن.

شيرين با نگراني پرسيد : چي شد؟!

- هيچي... کسي نبود.

شيرين – الان که تو بيرون بودي يه نفر چندين بار زنگ خونه رو زد! ولي ما ترسيديم درو باز کنيم... .

ديگه حسابي داشتم کلافه مي شدم.

- ولي من کسی رو ندیدم. شاید اون نبوده باشه.

شبم - می خواین زنگ بزنینم پلیس؟

شیرین - زنگ بزنینم چی بگیم؟! وقتی داروین هم یارو رو ندیده دیگه پلیس چی کار می تونه بکنه؟

- آره بابا ، اصلا اگه زنگ هم بزنی پلیس نمیاد...هنوز پلیس ها رو نشناختین...تا یکی نمیره دست به کار نمیشن. فعلا هم که خبری نیست. اگه دوباره پیداش شد من می دونم و اون.

ساعت یازده و نیم شب بود. مامان برام زیر پنجره ی پذیرائی رختخواب پهن کرد و اونجا خوابیدم. سرگرم موبایلم بودم و داشتم با شایان اس ام اس رد و بدل می کردم. می خواستم برای کوه رفتن راضیش کنم اما هیچ جوره زیر بار نمی رفت. خیلی نامرده...دیگه ازش قطع امید کردم ولی به بامداد امیدوار بودم. اون مته شایان ترسو نیست. بعد از کلی کلنجار رفتن با شایان بی خیال شدم و موبایلم رو کنار گذاشتم.

سر جام دراز کشیدم. چون خونه ساکت بود خیلی زود خوابم برد... .

نمی دونم چند وقت بود که خوابیده بودم. یه لحظه توی خوابم وقفه ای ایجاد شد و از خواب بیدار شدم. تشنه بودم ولی حال و حوصله ی آشپزخونه رفتن رو نداشتم. دوباره سعی کردم بخوابم. چند ثانیه که گذشت یه صدایی شنیدم. انگار یه نفر از دیوار پرید توی حیاط. چون من زیر پنجره خوابیده بودم صدا رو به وضوح شنیدم. شک نداشتم یکی وارد خونه شده. خواب از سرم پرید و به سرعت رفتم کنار پنجره. خیلی آرام و با احتیاط بیرون رو نگاه کردم. حیاط تاریک بود و درختا هم جلوی دید رو گرفته بودن. چند لحظه بعد دوباره اون صدا تکرار شد. حس کردم یه نفر دیگه هم از دیوار پرید توی حیاط. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که برم و از

توي آشپزخونه يه چاقو بردارم. اگه اونا دو نفر باشن بدون چاقو حتما دخلمو ميارن. توي آشپزخونه داشتم دنبال چاقو مي گشتم که مامان از راه رسيد.

مامان - چي کار مي کنی نصف شبی؟

يه چاقوي نسبتا بزرگ برداشتم.

- مامان يه چيزي ميگم، فقط هول نکن. چند لحظه پيش دو نفر پريدن توي حياط...

مامان - يا ابوالفضل! بریم به پلیس زنگ بزنیم.

توي همين لحظه يه صدای بلند شنيديم. انگار در جايي به همدیگه کوبيد... اما متوجه نشديم در کجا بود. حسابي اعصابم به هم ريخته بود. مطمئن بودم همون کسیه که مامان رو تعقيب مي کرده... شايد هم مي دونه بابا خونه نيست و براي همين امشب اومده. بدون معطلی رفتم سمت بالکن. شيرين و شبنم هم از خواب بيدار شده بودن و مامان براشون قضيه رو گفت. قبل از اينکه اونا بخوان جلوي منو بگيرن رفتم توي حياط. به جز صدای باد که شاخه هاي درختا رو تگون میداد، صدای ديگه اي به گوش نمي رسيد. حياط تاریک تاریک بود. من چاقو رو محکم توي دستم گرفته بودم و با دقت همه جا رو زیر نظر داشتم. براي يه لحظه متوجه يه حرکت اطراف درخت گردو شدم. مي دونستم به خاطر حرکت باد نيست اما نور به قدری نبود که بتونم درست تشخيص بدم. کم کم شجاعتم فروکش کرد و ترس برم داشت. اگه واقعا اونا دو نفر باشن کارم تمومه. چقدر ابله ام... کاش حداقل يه چراغ قوه با خودم آورده بودم!

يه کم که گذشت چشمام به تاریکی عادت کردن و راحت تر مي تونستم ببينم. دقيق که نگاه کردم يه سياهي شبیه به هیئت يه آدم رو ديدم. سر جاش وایساده بود و هيچ حرکتی نمي کرد. چند متری با من فاصله داشت. چاقوي توي دستم خود به خود شُل شد و نمي تونستم محکم توي دستم نگهش دارم. قبل از اينکه بخوام حرکتی بکنم يه قدم جلوتر اومدم. تاریکی اجازه نمي داد صورتش رو ببينم. قد و قامتش شبیه

بابا بود. ناخودآگاه روی زمین نشستم. چند لحظه مکث کرد و در کمتر از چند ثانیه رفت سمت دیوار حیاط و پرید روی دیوار. چند لحظه روی دیوار ایستاد. سرش رو به سمت من چرخوند و تونستم برای یه لحظه صورتش رو ببینم. طولی نکشید که از دیوار پایین پرید و رفت. در حیاط قفل بود و می دونستم که نمی تونم تعقیبش کنم. به هیچوجه توان حرکت نداشتم. سر جام خشک شده بودم. انگار همون مردی بود که مامان می گفت... موهای کمی داشت. ولی برخلاف چیزی که مامان گفته بود قد بلند بود... با چشماي بد حالت که انگار از حدقه بیرون زده بودن... چشماي درشت مشکي... .

با گوشه ي چشم متوجه حرکت در زیرزمین شدم که آرام بسته شد. نزدیک بود زهره ترک شم. حتما اون یکی هم رفته توي زیرزمین! نمی دونستم برگردم و برم توي خونه یا اینکه باهاش رو به رو بشم؟! اما خونه رفتن فایده اي نداشت... آگه برمی گردم و بگم یه نفر رفته توي زیرزمین ، مامان حتما سخته می کنه. یه نفس عمیق کشیدم و چاقو رو محکم گرفتم دستم. بلند شدم و خواستم سمت زیرزمین حرکت کنم که شبم اومد بیرون. پرسید : چی شد؟

آرام جواب دادم : فکر کنم یکیشون توي زیرزمین باشه.

شبم - وای! بدبخت شدیم... یه وقت نری اون تو!

- پس چی کار کنم؟

شبم - خب... منم باهات میام.

قبل از اینکه اجازه بده منصرفش کنم ، اومد و چسبید بهم و راه افتادیم. من جلوتر می رفتم. زیرزمین به حدی تاریک بود که از شیشه های درش هم چیزی پیدا نبود. بدبختانه کلید چراغش هم داخل بود. خودم شدیداً ترسیده بودم ولی سعی می کردم بروز ندنم. چاقو رو جلوتر گرفتم و در زیرزمین رو باز کردم. سریع چراغ شو روشن کردم. نور لامپ خیلی ضعیف بود و احتمال اینکه یه نفر بین اون همه اسباب و اثاثیه

قائم شده باشه خیلی زیاد بود. هر لحظه منتظر بودم یه نفر از بین اون وسایل بیرون بیاد. هر دو سکوت کرده بودیم و به وسایل خیره شده بودیم.

من با صدایی که از شدت ترس می لرزید پرسیدم : هر کی هستی بیا بیرون وگرنه...

صدای خش خش باعث شد حرفم رو قطع کنم. شبنم هم جوری به من چسبیده بود که داشت پُرسم می کرد.

شبنم - داروین ، تو رو خدا بیا بریم!

دوباره صدای خش خش به گوش رسید اما این بار شدیدتر بود. حتم داشتم یه دزد که سلاح خاصی هم نداره و برای همین قائم شده. با این فکر کمی ترسم ریخت و به طرف صدا حرکت کردم. شبنم از من جدا شد و با سرعت بیرون رفت. هر چی به اون قسمت زیرزمین نزدیک می شدم صدای خش خش بیشتر میشد تا اینکه صداها تبدیل به تق تق شد. دیگه داشتم می رفتم روی اعصابم. هنوز به اون قسمت نرسیده بودم که لوله بخاری ای که روی وسایل بود روی زمین افتاد و چند تا از وسایل دیگه هم همراه اون به حرکت در اومدن. حرکت وسایل باعث شد که بتونم پشت شون رو ببینم. از هیچ کس خبری نبود... دیگه خیالم راحت شده بود و چاقو رو پایین اوردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با صدای کوبیده شدن در زیرزمین حسابی یکه خوردم.

سریع از زیرزمین بیرون اومدم. ماما اینا هم اومده بودن توی حیاط... .

شیرین - صدای چی بود؟! نگران شدیم.

- دستم خورد به یه سری از وسایل زیرزمین... همه شون افتادن. خیال تون راحت، کسی اونجا نبود.

توي اون شرایط مجبور بودم خودمو ريلکس نشون بدم چون همه مخصوصا مامان به شدت ترسيده بودن. اگه منم جا مي زدم ديگه توي اون خونه بند نمي شدن. در زیرزمين رو قفل کردم و برگشتم تو خونه، پيش بقيه. تصميم گرفتم تا صبح در مورد مردی که توي حياط ديدم حرفي نزنم. اينجوري خيال همه راحت تر بود.

ساعت تقريبا حوالي سه صبح بود که همه خوابيدن. البته مامان خيلي استرس داشت و خوابش نمي برد ولي من بهش اطمينان دادم که تا صبح بيدار مي مونم. اينجوري تونستم راضيش کنم که بره و بخوابه.

ساعت شش صبح بود. يک ساعتی ميشد که اذان صبح رو داده بودن. ديگه خيالم راحت شد و خيلي زود خوابم برد... .

با صدای شبنم از خواب بيدار شدم. هنوز پلک هام سنگين بودن و به زور مي تونستم چشمم رو باز نگه دارم. هوا کاملا روشن شده بود. ساعت نزديک ده صبح بود.

شبنم - داروين، پاشو زود باش... بدو... .

- چرا؟ باز چي شده؟

شبنم - يه لحظه پاشو بيا توي حياط مامان کارت داره.

به زور بلند شدم و رفتم سمت حياط. مامان و شيرين توي حياط بودن. مامان نزديک باغچه ايستاده بود.

مامان - شانس اورديم اونايي که ديشب اومده بودن اينجا بلایي سرمون نيورده...!

- مگه چي شده؟

مامان - بيا ببين با شلنگ چي کار کردن.

يه شلنگ دو سه متری توي حياط داشتيم که باهاش باغچه و درختا رو آب مي داديم. جلو رفتم تا ببينم قضيه ي شلنگ چيه. ديدم شلنگ آب رو تیکه تیکه کردن... حدودا سي تیکه شده بود! با دیدنش جا خوردم... حتما يارو خيلي عقده اي بوده که همچین کاری کرده و شکی توش نیست که براي دزدی نیومده!

- عجب رواني اي بوده...! ديشب نخواستم بهتون بگم. من يارو رو ديدم توي حياط. همين که ديدمش رفت روي ديوار و پرید تو کوچه.

مامان - اي واي... شانس اوردي بلایي سرت نیورد بچه! نبايد میومدي بیرون... .

- شما مطمئني که با کسی خصومتي نداري؟ شاید هم با بابا دشمني داشتن. چون دقیقا شبی رو براي اومدن انتخاب کردن که بابا خونه نبود!

شیرین - راست میگه، اگه بابا خونه بود که جرأت همچین کاری رو نداشتن.

شبم - حتما يه نفر بوده که از وضعیت خونه ي ما خبر داشته. طرف آشنا بوده... مامان، کيا مي دونستن بابا رفته تهران؟!

مامان - بابات يهویی رفت، اصلا وقت نشد به کسی بگم. فقط پريشب زنگ زدم به دوست داروين و

- نه مامان جون، قربونت برم. اين وصله ها به بامداد نمی چسبه.

شیرین - نه...! يعني منم فکر نمی کنم کار دوستاي داروين بوده باشه.

- معلومه که نیست... در ضمن، من قیافه ي يارو رو ديدم.

شبم - چه شکلي بود؟!

- هموني که ديروز مامان رو تعقيب مي کرد... .

مامان - مطمئني؟

- آره...تونستم صورتش رو ببينم.همونجوري بود که شما گفته بودي،فقط هيکلش خيلي درشت تر بود.حس کردم از من قدش بلندتره...تقريباً اندازه ي بابا.

شبم - خاک بر سرم! پس شانس اوردي باهاش درگير نشدي.

- آره ...تقريباً.حالا ديگه شما بريد تو خونه.من اين تيكه هاي شلنگ رو جمع مي کنم.

همه رفتن داخل و منم مشغول جمع کردن تيكه هاي شلنگ شدم.حتما يارو با خانواده ي ما دشمني داشته که از حرصش همچين کاري کرده.شايد مامان نمي خواد قضيه رو لو بده. کسي چه ميدونه...!

تيکه هاي شلنگ رو گذاشتم توي يه کيسه.همچنان که مشغول جمع کردن بودم متوجه يه کليد شدم که توي باغچه افتاده بود.برش داشتم و دقيق بهش نگاه کردم.يه کليد بزرگ زنگ زده که طرح يه عقاب حک شده بود.کليد رو برداشتم و برگشتم خونه.

- چرا در زيرزمين رو قفل نکرده بودين؟!

مامان - در زيرزمين قفل بود...آخريں بار بابات درشو قفل کرد.همين چند روز پيش.

- ولي ديشب باز بود...لابد بابا يادش رفته قفلش کنه.

مامان – نمي دونم والله...!

- ميگم شايد كار ايرج بوده باشه؟!

تا اينو گفتم شيرين با توپ و تشر گفت : رو چه حساب؟

- رو حساب اينكه تمام جيگ و پوك خانواده ي ما رو مي دونه... تازه سابقه ي كيفري هم داره. در كل آدم ضايعي.

شيرين – نه بابا!

- به جون تو... البته شايد هم تو درست ميگي... چون اون دزده با اينكه كچل بود و چشماش هم از حدقه بيرون بود ولي بازم از ايرج خوشتيپ تر بود. تازه خيلي هم تند و تيز بود.

مامان – بسه ديگه، انقدر حرف زن! يه وقت به بابات از اين حرفا نزن... شر به پا مي كنه.

- نه، مگه خُلم؟! بابا يه تار موي ايرج رو با صد تا مته من عوض نمي كنه... بي خيال. من مي خوام برم بيرون، كاري ندارين؟

مامان – برو ولي براي ناهار برگرد.

يه سري از وسايل دانشگاه، همراه با كليدي كه پيدا كرده بودم رو برداشتم و از خونه زدم بيرون.

شايدان – ديشب دزد اومده خونه تون، اونوقت تو اومدي اينجا بيخ گوش من؟! كلا عادت داري بيخ گوش من باشي، نه؟!

- مثلا من اگه مي موندم خونه چه اتفاقي مي افتاد؟

شایان - چه مي دونم والله! تو بايد نسبت به خانواده ت احساس مسئوليت کني... که انگار نمي کني.

- بين کي داره از احساس مسئوليت دم مي زنه؟! تو خودت سالي يه بار نميري خونه تون.

شایان - منو اونجا راه نمیدن. وگرنه خودم دوست دارم برم.

بامداد - راست ميگه ديگه... تو مرض اينجا اومدن داري؟

- عجب گيري کردم ها... اگه ناراحتين پاشم برم؟ انقدر حرف زدین که يادم رفت بگم واسه چي اومدم! اومدم قرار بذارم يه شب بریم کوه.

بامداد - شب؟! مردم صبح ها ميرن کوه، اين مي خواد شب بره!

- واسه تفريح که نمي خوايم بریم. مي خوايم بریم قضيه ي آتیش رو کشف کنیم.

شایان - من که نيام. خودت برو قضيه ي آتیش رو کشف کن.

- تو که از اون اول تکليفت روشن بود، تو چي؟ تو هم نميائي؟

بامداد - يه جورايي مردد ام.

- بگو نيام و خلاص. باشه... پس مجبورم با شيرين و شبنم برم.

بامداد - جدي؟

- به جون تو فقط من موندم شما دو تا با این همه دل و جرأت چجوري دنبال این برنامه ها اید؟! نکنه منو سر کار گذاشتید؟

شایان خیلی ریلکس سیگارشو توي زیرسیگارش خاموش کرد و گفت : بین دوست من! اینکه از طریق ارواح یه جمله توي ذهنت نقش ببند و به دیگران انتقالش بدی خیلی با دیدن جن و روح فرق داری. من چون دیدم احضار ارواح علمی اینجوریه خوشم اومد... نه اینکه بخوام با موجودات فراطبیعی دست به یقه بشم! این دیوونگی محضه !!!

- خیلی از واسطه های مجرب ارواح رو می بینم.

شایان - نخیر... اصلا هم اینجوري نیست. اونایی که ارواح رو می بینن تعدادشون انگشت شماره تازه اونایی هم که دیدن شاید یکی دو بار، اونم در یه زمان خیلی محدود، یه جوري که سخته نکردن! تو مته اینکه کتاب هاتو خوب نمی خونی... ارتباط ارواح با دنیای ما مته یه خط تلفنه که هی قطع و وصل میشه. به قول معروف اون بدبخت دست شون از دنیا کوتاهه. به زور می تونن یه تماس ساده داشته باشن.

بامداد - بعدم بر فرض که این نظریه ی قدیمی درست باشه و واقعا اجنه روی کوه آتیش روشن می کنن... ما سه تا ذلیل مرده که در زمینه احضار ارواح کار می کنیم چرا باید دنبال همچین قضیه ای باشیم؟! اگه خفت مون کنن چی؟

- باشه بابا ، غلط کردم. از اون اول هم نباید به شما دو تا می گفتم. خودم تنهایی میرم. فقط یه وقت به مامانم چیزی نگین، بیچاره حساسه... یهو دیدی سخته کرد. راستی یادم رفت اینو بگم، امروز این کلیدو از تو حیاط مون پیدا کردم.

کلید رو از جیبم بیرون اوردم. شایان گرفتش و بهش نگاه کرد... .

شایان - کلیدش زنگ زده، فک کنم مال عهد تیرکمون باشه.

بامداد - شاه کلید نیست؟

- نمی دونم... آره احتمالا. چون مامانم می گفت در زیرزمین قفل بوده ولی دیشب درش باز شده بود. یادم باشه ببرم امتحانش کنم. خب بچه ها، من دیگه برم... .

شایان - کجا؟! نکنه ناراحت شدی بی جنبه؟

- آره دیگه، بهم بر خورد. دیگه هم اینجا نمیام.

شایان - به جهنم.

- باشه... حالا ببین کی گفتم. فعلا خدافظ.

با بچه ها خدافظی کردم و از خونه بیرون اومدم. اگه مامان نمی گفت برای ناهار برگردم، عمرا اگه حالا حالاها از خونه ی شایان بیرون می اومدم. این شایان و بامداد هم عجب آدمای نامردین! تا دیدن قضیه جدی شده کشیدن کنار. البته من یکی که ول کن این ماجرا نیستم. این آتیشه بدجوری رفته روی مخم. داره اعصابمو به هم می ریزه. انقدر این دو تا حرف زدن که یادم رفت به بامداد بگم واسم یه طرح ذهنی از خودم بکشه. توی نقاشی کشیدن خلاقیتش از من و شایان خیلی بیشتره... .

جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانال عوض می کردم، اما دریغ از یه شبکه که کشتی کج بذاره... شیرین و شبنم هم کمی اون طرف تر نشسته بودن و حرفی نمی زدن.

- بچه ها، یه سوال ازتون دارم. به نظر شما من چه جور آدمی ام؟!

شیرین - من بگم؟

- گرچه می دونم می خوای چی بگی، ولی بگو.

شیرین - البته ببخشید ها... ولی واقعیته. خودخواه، احمق، گستاخ هم هستی... مخصوصا جلوی بابا.

شبیم - به نظر من یه کم حسودی ولی در کل بچه ی خوبی هستی.

- واقعا ممنون از نظراتتون. بعد این وسط من یه حُسن هم ندارم، نه؟ بی خیال. نمی خواد جواب بدین. آخه این چیزایی که شما گفتین رو من چجوری بریزم روی کاغذ؟

شبیم - برای چی روی کاغذ؟

- هیچی، مهم نیست. یه کاریش می کنم.

چون دیشب نتونسته بودم بخوابم، شدیداً خسته بودم. رختخوابم رو برداشتم و یه گوشه از پذیرائی پهن کردم. بدون توجه به تلویزیون و چراغ خوابیدم. انقدر خسته بودم که سر و صدا برام اهمیتی نداشت.

احساس گرمای شدیدی می کردم. به حدی عرق کرده بودم که بالشتم خیس شده بود. برای یه لحظه خوابم سبک شد و چشمامو باز کردم که متوجه حضور سه نفر بالای سرم شدم. حسابی ترسیدم. دیگه کاملا از خواب بیدار شدم که دیدم مامان و شیرین بالای سرم وایسادن و شبیم کنارم نشسته.

یه لحظه فکر کردم دوباره دزد اومده. با نگرانی پرسیدم: چی شده؟!؟

شبیم - تو داشتی توی خواب فریاد می زدی... .

سر جام نشستم در حالی که داشتم از گرما منفجر میشدم. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که مریض شدم.

- یه خُرده هم تب دارم. حتما داشتم هذیون می گفتم... . فک کنم سرما خوردم.

مامان - مي خواي برات قرص سرماخوردگي بيارم؟

- نه...الان ميرم صورتمو آب مي زنم. تبم مياد پايين. مرسى... .

مامان - مطمئني؟

- آره...شما بريد بخوابيد.

مامان كه مشخص بود هنوز نگران راضى به رفتن شد. شيرين و شبنم هم همينطور...اما قبل اينكه شبنم بره دستشو كشيدم و آروم گفتم : توي خواب داشتم چي مي گفتم ؟!

شبنم - نمي دونم ...خيلي واضح نبود... "نمي خوام"، "نميام" و يه همچين چيزايي. نگران نباش، چيز خاصي نگفتي.

- دستت درد نكنه. خيالمو راحت كردي.

همش مي ترسيدم چيزي از برنامه هام با شايدان و بامداد رو لو داده باشم...شانس اوردم. رفتم توي آشپزخونه و سرمو گرفتم زير آب سرد. تيشترتم هم خيس عرق شده بود و داشت اعصابمو به هم مي ريخت. سريع عوضش كردم و دوباره برگشتم به رختخوابم.

براي رفتن به دانشگاه آماده شده بودم. رفتم توي آشپزخونه. مامان داشت صبحونه آماده مي كرد و شيرين و شبنم هم مشغول حرف زدن بودن.

- مامان ، چايي ت حاضره؟!

شيرين - عليک سلام!

دیگه این بحث سلام کردن کامل داشت می رفت روی مخم! اما حوصله ی کل کل با شیرین رو نداشتم.

مامان - نه ، یه دقیقه بشین الان حاضر میشه.

- نمی خواد، دیرم شده. باید برم دانشگاه...فعلا.

بدون معطلی از خونه زدم بیرون. ساعت هشت کلاس شروع میشد ولی من هنوز به دانشگاه نرسیده بودم. وقتی به دانشگاه رسیدم ده دقیقه از شروع کلاس گذشته بود. دیگه عجله ای برای رسیدن به کلاس نداشتم. با خودم گفتم فوقش استاد رام نمیده دیگه! اولین بارم که نیست...وارد ساختمون دانشگاه شدم. کلاس، طبقه ی دوم بود. داشتم از پله ها بالا می رفتم که حامی رو دیدم. سعی کردم خیلی صمیمی رفتار کنم تا حسابی باهام حال کنه... .

- بـه سلام، گل پسر!

حامی - سلام. خوبی؟

- مرسی. تو چطوری؟

حامی - ممنون...بیخشید شما اون روز اسمتون رو به من نگفتین.... .

- راست میگی ها، چقدر ما خنگیم! من خودمم موندم تا حالا چجوری این مقاطع تحصیلی رو بالا اومدم... من داروینم.

حامی - داروین؟! نشنیده بودم.

- منم غیر خودم داروین دیگه ای نمی شناسم، نمی دونم بابام این اسمو از کجاش درآورده؟! راستی تو سر کلاس نرفتی؟

حامی - یه کاری برام پیش اومده، نمی تونم بمونم. واسه همین دارم میرم.

هر چی سعی می کردم سر شوخی رو باهاش باز کنم، فایده ای نداشت. حتی یه لبخند هم نمی زد. شایان حق داشت که می گفت تخسه! یاد پروژه ی کوه رفتن افتادم. شاید اینجوری بشه بیشتر باهاش صمیمی شد...

- راستی من و بچه ها یه برنامه ریختیم، می خوایم یه شب بریم کوه.

حامی - حالا چرا شب؟!

- نمی دونم دقت کردی یا نه، اون کوهی که توی شمال شهره، نزدیک خونه ی ما... روی اون کوه شب ها یه نوری دیده میشه. خیلی واسه مون جالبه بریم علتشو کشف کنیم... خیلی حال میده. تو نمیای؟

حامی - من؟ نه... عادت ندارم شب ها بیرون خونه باشم.

بهش چشمک زدم و به شوخی گفتم: عادت نداری یا می ترسی؟!

دوباره بدون اینکه حتی یه لبخند بزنه با خونسری گفت: عادت ندارم.

وقتی دیدم انقدر خشک برخورد می کنه فکر کردم شاید از حرف زدن با من معذبه و داره اذیت میشه برای همین بی خیالش شدم و دیگه بحث رو ادامه ندادم. با همدیگه دست دادیم و از هم جدا شدیم.

یاد کلاس افتادم و سریع از پله ها بالا رفتم. کلاس آخر سالن بود. تا اونجا خیلی سریع حرکت کردم. در کلاس باز بود. قبل اینکه جلوتر برم یه مکت کردم تا نفسم جا

بیاد. خواستم وارد کلاس بشم که در کمال ناباوری با صحنه ی عجیبی رو به رو شدم. قبل از اینکه استاد منو ببینه دوباره عقب رفتم و به دیوار تیکه دادم. انقدر هول شده بودم که دیگه فکر وارد شدن به کلاس رو از سرم بیرون کردم. از همون جا برگشتم و راهی حیاط دانشگاه شدم. باورم نمیشد. من همین الان با حامی حرف زدم و دیدم که از پله ها پایین رفت... چجوری یهو از کلاس سر در آورد؟! دقیقاً ردیف اول نشسته بود. ممکن نیست اشتباه کرده باشم. خود خودش بود، رد خور هم نداشت.

یک ساعت تمام توی محوطه ی دانشگاه با خودم کلنجار می رفتم که اون واقعا حامی بوده یا من خیالاتی شدم؟! از دیشب همچنان تب داشتم و تنم داغ بود. گاهی اوقات فکر می کردم شاید به خاطر این تب باشه و اشتباه دیده باشم. از این می ترسیدم که برگردم به کلاس و بفهمم که اون واقعا حامی بوده که سر کلاس نشسته... در اون صورت حتما روانی می شدم. چاره ای نداشتم به جز اینکه منتظر بمونم تا شایان و بامداد از کلاس بیان بیرون.

حوالی ساعت نه کلاس تعطیل شد و بچه ها اومدن بیرون. محوطه کمی شلوغ شده بود اما تونستم به راحتی بچه ها رو از بین جمعیت تشخیص بدم. سریع رفتم طرفشون و سه تایی روی یه نیمکت نشستیم.

شایان - فک کردم امروز میای کلاس. خواب موندی؟!

- بچه ها! یه مسئله ی خیلی خیلی مهم پیش اومده.

بامداد - تونستی با ارواح تماس بگیری؟!

شایان - نکنه عاشق شدی؟

- اه... نه بابا، چرت نگو. اول بگین ببینم، حامی سر کلاس بود؟!

هر دو یه خُرده فکر کردن و خیلی زود، بامداد گفت : آره... من دیدمش. تا آخر کلاس هم نشست.

شایان - راست میگه، منم دیدمش. عوضی یه سلام و علیک هم با ما نکرد.

با این حرفشون وا رفتم. شکی توش نیست... خل شدم رفت!

بامداد - چی شد؟! چرا پنچر شدی؟

- من داشتم میومدم کلاس، توی راهرو حامی رو دیدم... داشت از دانشگاه می رفت بیرون. حتی باهاش حرف هم زدم. بعد اومدم سمت کلاس، دیدم توی کلاس نشسته.

شایان - مطمئنی؟!

- آره ، به جون مادرم.

بامداد - ولی انگار حالت خوب نیست. شاید توهم زدی...!

- نه بابا!! توهم کجا بود؟! حتی به همدیگه دست هم دادیم!

شایان - خیالاتی شدی، شک نکن.

بامداد - وایسا ببینم. غیر از تو کس دیگه ای هم توی راه پله ها بود؟

- نه... ولی این دلیل نمیشه من خیالاتی شده باشم.

شایان - اتفاقا دلیل خوبیه. احتمالا دیشب نخوابیدی... الان هم که مشخصه تب داری... واسه همینم داری چرند میگی.

کم کم با حرفای شایان قانع شدم. خودم هم احساس مریضی می کردم... انگار به کلی قاطی کرده بودم. با اینکه هوا خیلی سرد بود ولی داشتم از گرما منفجر میشدم جوری که کاپشنم رو در آورده بودم و به هیچوجه احساس سرما نمی کردم.

از دانشگاه بیرون اومدیم و پیاده راه افتادیم. مسافت زیادی رو از دانشگاه دور شده بودیم اما شایان و بامداد ، هر دو ساکت بودن.

- شایان ، یه سیگار بده بکشم.

شایان - عمرا ، خیلی حالش خوبه می خواد سیگار هم بکشه!

بامداد - راست میگه، همینجوریش هم داری هذیون میگی... واقعا دارم نگرانت میشم. می دونی ، آخه چند شب پیش توی مجله خوندم یه بیماری روانی وجود داره که فرد مبتلا فکر می کنه یه نفر رو همزمان توی دو محل دیده.

- لابد منم اون بیماریه رو گرفتم!

بامداد - والله اینجور که معلومه علائمش رو داری. البته نوشته بود وقتی بیماریش شدید میشه طرف فکر می کنه یه قسمت هایی از بدنش رو از دست داده... مثلاً فکر می کنه دیگه خون نداره!

- جدی؟! چقدر عجیب! توی ایران درمانش اومده؟!!

بامداد - مسخره بازی درنیار ابله، به نظرم برو پیش روانپزشک. باور کن اگه این مطلب رو نخونده بودم فکر می کردم این قضیه ی ارواح روت تاثیر گذاشته.

شایان - آره، به نظر من هم برو پیش روانپزشک.

- به قول معروف مگه من دیوونه ام که برم پیش روانپزشک.

با حرف خودم زدم زیر خنده و کلي کیف خندیدم. شایان و بامداد به هیچوجه نمی خندیدن... فقط نظاره گر خُل بازی من بودن.

حوالی ساعت هفت بود. هوا کاملاً تاریک شده بود. بعد از ظهر هم بابا زنگ زد و گفت که شب می رسه خونه و خیالم از این بابت راحت بود که مامان اینا تنها نمی مونن. در حالی که داشتم کاپشنم رو می پوشیدم از اتاق اومدم بیرون.

مامان با نگرانی جلو اومد و گفت : آخه بچه جون، نصف شبی می خوای چی کوه رو ببینی؟!

- نصف شب کجا بود؟! تازه الان سر شبه. بعدم من یه امشب وقتم آزاده. دیگه وقت نمی کنم برم، کو تا یه فرصت اینجوری پیش بیاد... .

مامان – می خوای برات غذا بذارم اونجا گشنه نمونی؟!

- نه، تا ساعت ده شب حتما خونه ام، خیالتون راحت. تا اون موقع گشتم نمیشه.

مامان – باشه، هر جور میلته.

شیرین از آشپزخونه بیرون اومد و گفت : تنها میری یا رفقات هم هستن؟!

- با اجازه تون تنها... .

شیرین – می دونستم، دوستات انقدر احمق نیستن که از این کارا بکنن.

- زیاد مطمئن نباش.

شیرین – مطمئنم، تو هم شک نکن.

- فکر کنم من بهتر از تو دوستامو بشناسم.

شیرین - اتفاقا تو اصلا آدم شناس نیستی.

- اتفاقا تو هم همینطور.

شیرین - میگم ولی کاش دوستات هم باهات میومدن، اونجوری خیالمون راحت تر بود. به تو که اطمینانی نیست، لااقل اونا مواظبت بودن.

- همینم مونده اون دو تا مواظب من باشن! بامداد دست و پا چلفتی و ...

یهو شیرین وسط حرفم پرید و گفت : اصلا هم اینجوری نیست!

- جدی ؟ تو از کجا می دونی؟

شیرین گفت : " برو بابا " و سریع برگشت توی آشپزخونه. واقعا برام جالب بود! چه اطلاعات گسترده ای در مورد دوستای من داره...! بماند....

رفتم توی راهرو مشغول کفش پوشیدن شدم.

- مامان، مطمئن باشم که بابا میاد ؟!

مامان - آره...احتمالا یه ساعت دیگه برسه.

- باشه...فقط یه وقت بهش نگوین که من رفتم کوه، می دونید که ...

مامان - حواسم هست. همینم مونده از این چیزا بهش بگم! تو هم دیگه برو که زودتر برگردی.

- پس فعلا خدافظ.

مامان - به سلامت... .

از خونه بیرون اومدم و به سمت تپه های بالای خونه مون که کمتر از یه کیلومتر با خونه فاصله داشت حرکت کردم. تپه ها ارتفاع کمی داشتن. به طرف نزدیک ترین بلندی به رفتم و اونجا نشستم. به پشت سرم و راهی که قرار بود طی کنیم نگاه کردم. باید یه سه چهار کیلومتری رو پیاده می رفتیم تا به دامنه ی کوه برسیم. همینطور که داشتم به مسیر نگاه می کردم متوجه صدای صحبت یه نفر شدم. به کوچه نگاه کردم... چه عجب، بلاخره این دو تا رسیدن! قرار بود قبل از من اینجا باشن... صدای غرغر شایان از دور شنیده میشد تا این که به من رسیدن. جلو رفتم و سلام کردم تا دل شون رو به دست بیارم!

- سلام.

شایان - مرض! بین داروین از الان بهت بگم، اگه اتفاقی واسه من بیفته، حالا هر چی... پدرتو درمیارم... خلاصه بیچارت می کنم.

بامداد - این سلام دادنت ساز خر شوئه دیگه، نه؟!

- نه بابا، دیدم تو دوست داری... گفتم یه سلامی هم بهتون بدم. حالا دیگه بی خیال. بیاین بریم.

سه تایی راه افتادیم. شایان بین ما حرکت می کرد و نور سیگارش توی تاریکی به خوبی پیدا بود و البته هر از گاهی هم به جون من غر میزد و تهدید می کرد که اگه اتفاقی بیفته فلان فلانت می کنم و از این حرفا... .

وقتي به دامنه ي کوه رسیدیم دوباره متوجه نور آتیش نوکِ قلّه شدم، اما چیزی نگفتم. شاید اینجوری کمتر بهشون استرس وارد میشد و شایان هم کمتر غر می زد!!

بامداد - راستی به چیزی! به نظرم بیاین به اسم باحال تر واسه گروه مون بذاریم... مثلاً شیاطین سرخ... یا به چیزی توی این مایه ها.

شایان - اولاً که مگه پسران بد چشه؟! ثانیاً شیاطین سرخ که اسم منچستره!

بامداد - منظورم این نبود که بذاریم شیاطین سرخ! مثلاً به چیزی که شیاطین داشته باشه... به کم خوفي باشه... حداقل به احضار ارواح بیاد.

- پسران بد عالیه، تازه منم عاشق مارتین لارنزم... دیگه چه دلیلی محکم تر از این؟!

بامداد پوزخندی زد و گفت : نه دیگه... دلیل، محکم تر از این وجود نداره.

شایان - راست میگه... تازه من می خوام روی دستم به خالکوبی Bad Boys بزنم.

بامداد - واقعاً که خری.

شایان - چیه؟! می خوام یاد گروه مون رو زنده نگه دارم، کار بدی می کنم؟!

بامداد - نه بابا، اصلاً هر چی تو بگی!

وقتي به اواسط راه رسیدیم ، به پیشنهاد من روی به صخره که سطح صافی داشت نشستیم تا به کم استراحت کنیم. شایان و بامداد رو به روی من، کنار همدیگه نشستن. جوری که به نور روی قلّه دید نداشتن. چند ثانیه ای سکوت برقرار شد. موبایل رو از جیب بیرون اوردم و باهاش وَر رفتم... .

همچنان که به صفحه ي موبایلم زل زده بودم با لبخند گفتم : بامداد ، یه لحظه موبایلتو بده.یه ویدئو گرفتم که توي موبایل من نمي خونه... بده با مال تو یه امتحانی کنم.

بامداد موبایلشو از جیبش بیرون آورد و به من داد.موبایل بامداد رو توي دست راستم گرفتم و مستقیم رفتم تو قسمت پیام هاش.آخرین پیام هاش با یه شماره ي ناشناس رد و بدل شده بود.خط طرف اعتباري بود و برام آشنا نبود.اما لازم نبود زیاد فکر کنم.از محتوای پیام ها میشد فهمید با کی حرف میزده.به صورت کاملاً اتفاقی طرف پیام داده بود که " تو باهاش نمیری کوه؟"، بامداد هم جواب فرستاده بود " نه، به ما چیزی نگفته...داروینه دیگه... ".حوصله نداشتم بقیه ي پیام هاشون رو بخونم...البته فهمیدن اینکه دو تا آدم خل و چل به همدیگه چي میگویند آنچنان سخت نیست! در عین حال از دست جفت شون هم ناراحت شدم.ناراحت و البته عصبانی....

موبایل بامداد رو پس دادم و سعی کردم اصلاً به روی خودم نیارم.

- نه، توي موبایل تو هم نخوند.کلاً مشکل داره، باید با یه کیفیت دیگه دانلودش کنم.

بامداد - چقد بد....

- خیلی... .خب دیگه پاشین راه بیفتیم.

دوباره راه افتادیم و من عقب تر از بچه ها حرکت می کردم.اعصابم از دست شیرین و بامداد به هم ریخته بود.کلاً من آدمی نیستم که به خاطر مسائل شخصی خواهرام رگ قلمبه کنم ،فک می کنم خودشون انقدر عقلشون میرسه که نیاز به اندرز من نداشته باشن! برای همین شبم خیلی از حرفاشو بهم می زنه...اما یه جورایی از دست شیرین ناراحت بودم.حالا اون عقلش نمیرسه...این بامداد نکبت چرا چیزی نگفت؟! با خاطر این حرکت شون هم که شده باید باهاشون کلنگی برخورد کنم.

تو کل مسیر سکوت کرده بودم و فقط شایان و بامداد بودن که با همدیگه حرف میزدن. کم کم داشتیم به قلّه نزدیک می شدیم و همگی اون نور رو می دیدیم.. برای اینکه به رأس قلّه و اون آتیش برسیم باید یه مسیری رو در عرض کوه حرکت می کردیم. حدودا صد متر با آتیش فاصله داشتیم... .

شایان - همیشه من اینجا بمونم؟!

- با ما بیای بهتر از اینه که اینجا تنها بمونی.

بامداد - داروین امیدوارم ناراحت نشی ولی منم دوست دارم همینجا بمونم. نمی دونم چرا استرس گرفتم!

- یعنی من تنها برم؟!... باشه... شما دو تا ، تا همین جا هم که اومدین، خیلی هنر کردین!! پس شما همین جا بمونید. منم سعی می کنم زود برگردم.

منو بگو رو دیوار کیا یادگاری نوشتم! آخرش هم رفیق نیمه راه شدن. البته هیچ تعجبی نداره... مخصوصا در مورد شایان. بی خیالشون شدم و به راهم ادامه دادم. با احتیاط راه می رفتم تا مبادا یه وقت زمین بخورم، گرچه چشمام به تاریکی عادت کرده بودن و می تونستم جلوی پام رو ببینم. کم کم داشتیم به اون نور نزدیک می شدم. خوشحال بودم از اینکه دارم قضیه رو کشف می کنم. کم کم سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر به آتیش برسم اما در کمال تعجب دیدم که هر چی به نور نزدیک تر میشم، نور در حال کوچیک شدن و وقتی به فاصله ی ده متریش رسیدم ، اون نور مته یه ذره کوچیک شد تا اینکه بالاخره ناپدید شد. با دیدن این صحنه ترس غیر قابل وصفی تمام وجودمو گرفت. من بودم و تاریکی مطلق و نوری که جلوی چشمم ناپدید شده بود... اونم بدون هیچ دلیل موجهی! دیگه نمی تونستم اونجا بمونم... داشتم قبض روح میشدم. سریع به سمت بچه ها چرخیدم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که یه سیلی محکم به صورتم خورد. به حدی محکم بود که بی اختیار روی زمین افتادم. جای سیلی روی صورتم داغ شده بود و به شدت می سوخت. از ترس زبونم بند اومده بود، جوری که توان صدا زدن بچه ها رو نداشتم. نیم خیز روی زمین بودم که

متوجه صدای خش خش در اطرافم شدم. انگار اون اطراف کسی مشغول دویدن بود. اما شیب زمین جوری بود که به راحتی نمیشد اونجا ره رفت... چه برسه به دویدن! شک نداشتم که یه موجود فراطبیعی اونجاست. انگار این فکر بهم تلنگری زد و باعث با تمام وجود شایان رو صدا بزنم. صدام به قدری بلند بود که انعکاسش رو به وضوح شنیدم و اطمینان داشتم که صدام به گوش شایان و بامداد هم رسیده.

دوباره صدای دویدن و حرکت یه نفر رو اطرافم احساس کردم. انگار کسی داشت با لباسی گشاد اطرافم می دوید و علاوه بر صدای سنگ هایی که زیر پاهاش جا به جا میشدن، صدای خش خش لباسش رو هم می شنیدم.

جای سیلی ای که خورده بودم می سوخت اما دیگه دردش جوری نبود که نتونم حرکت کنم. سریع به خودم اومدم و از جام بلند شدم. از شایان و بامداد هم خبری نبود. نمی دونستم صدام رو شنیدن یا نه... بعد شنیدم که صدای راه دویدنی که از اطرافم شنیده میشد تبدیل به راه رفتن شد. مثل این بود که یه نفر داشت بهم نزدیک میشد و برای همین سرعتشو کم کرد. ولی نمی دونستم دقیقا منشا صدا کدوم طرفه... نمی دونستم کدوم طرفی فرار کنم! تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود برم سمت بچه ها. فوراً به راه افتادم. سعی می کردم تند حرکت کنم اما نور و شرایط زمین جوری نبود که توان دویدن داشته باشم. هنوز مسافت زیادی رو طی نکرده بودم که صدای شایان و بامداد رو شنیدم... داشتیم به هم نزدیک می شدیم. می خواستم زودتر بهشون برسم و سرعتمو بیشتر کردم که در یه آن متوجه شدم یه نفر از پشت سر، ساق پام رو کشید و با زانو روی زمین افتادم و دردش رو تا عمق وجود حس کردم. اما بدتر از درد این بود که هنوز تماس یه دست رو، روی ساق پام احساس می کردم. قبل از اینکه بخوام تلاشی برای خلاص شدن از اون وضعیت بکنم بچه ها رسیدن و تماس اون دست، خود به خود قطع شد.

بچه ها کمک کردن و از روی زمین بلند شدم ولی به خاطر درد زانو هام نمی تونستم بدون کمک راه برم. بدون هیچ صحبتی چند متر از اون منطقه دور شدیم و خودمون رو به یه محوطه کم شیب رسونیدم. همین که رسیدیم، من روی زمین پلاس شدم و شایان شروع کرد به غر زدن...

شایان – چقدر گفتم نیایم! قبول نکردی... آخرش چی شد؟! بفرما.

بامداد – حالا هم که تو چیزیت نشده! بیا اینجا ببین باید چه خاکی به سرمون بریزیم.

بامداد سمت چپ من نشسته بود. شایان هم اومد و کنار بامداد نشست.

بامداد – داروین، زانوهات خونریزی دارن!

شایان – حالا چی کار کنیم؟

بامداد – باید سریع برگردیم پایین دیگه... .

شایان – با این وضعیت چجوری "سریع" برگردیم؟! همیشه که!

بچه ها فقط نگران وضعیت زانوهایی من بودن، جوری که کلا قضیه رو فراموش کرده بودن... حقیقت این بود که وضعیت زانوهام اونقدرها هم بد نبود... زیاد درد نمی کردن، مطمئن بودم فقط ظاهر قضیه بده... اما از نظر روانی کلا به هم ریخته بودم... حتی نمی توانستم یه کلمه هم حرف بزنم. تمام مدت فک ام قفل کرده بود و ساکت بودم، چیزی که بچه ها اصلا متوجهش نبودن.

برای فرار از موقعیت، شایان و بامداد دست به کار شدن و کمک کردن تا اون مسیر رو به سرعت طی کنیم. ظرف مدت کوتاهی به پایین کوه رسیدیم.

شایان – الان کجا بریم؟ خونه ی من یا خونه ی داروین اینا؟!

بامداد – خونه ی خودشون بهتره... نزدیک تره.

شایان - چي چيو نزدیک تره؟! باباش جفت مونو مي کشه! من که گفتم اين برنامه ي کوه رفتم واسمون شر ميشه، شما گوش نکردين.

بامداد - حالا ميگي چي کار کنيم؟ اگه شب نره خونه که بدتر نگران ميشن. الان ميريم اونجا ميگيم خورده زمين و اينجوري شده.

البته بامداد درست مي گفت ولي تنها اشکال کار اين بود که من به همه گفته بودم دارم تنهائي ميرم کوه. تازه بابا هم اين قضيه خبر نداره، اگه بفهمه بدبختم مي کنه!

وقتي رسيديم به خونه، احساس کردم که ديگه مي تونم حرف بزنم. قبل از اينکه بامداد زنگ بزنه گفتم: يه وقت قضيه ي کوه رفتن رو لو ندين! بابام نمي دونه... .

بامداد - باشه، حواسم هست.

شایان - بامداد، من اگه خودمو نشون ندم بهتره. مي دوني که باباش با من خصومت داره. همين اطراف مي چرخم تا تو بياي بيرون.

بامداد - باشه برو.

شایان - پس داروين، فعلا خدافظ... .

شایان از ترس بابام سريع جيم زد. بامداد هم زنگ خونه رو زد و منتظر شدیم تا يه نفر درو باز کنه. چند ثانيه طول کشيد تا اينکه از شانس ما بابام اومد و درو باز کرد.

جفت مون از ترس سلام کرديم.

بابا هم بدون اينکه جواب بده، سريع پرسيد: چي شده؟

بامداد - ما داشتيم ميومديم سمت خونه ي شما که داروين زمين خورد...

بابا از جلوي در کنار رفت و من و بامداد وارد راهرو شدیم. سعی کردم تا اونجا که ممکنه درست راه برم. این وسط بامداد هم هي بيخ گوش من "ياالله" مي گفت و كاملا رو اعصابم بود. خوشبختانه كسي توي هال نبود و ما هم بدون اينكه ديده بشيم رفتيم توي اتاق. تازه تونستم وضعيت زانوهام رو ببينم. شلوارم خوني شده بود و چسبيده بود به زانوم.

بامداد - داروين، يه سنگ رفته توي زانوت... .

- مي توني بگني ش؟

بامداد - نمي دونم...سعي مي كنم.

- شرمنده، خيلي دوست دارم خودم بكنمش ولي چندشم ميشه.

بامداد - اشكال نداره.

بامداد يه لحظه به صورت من نگاه كرد. همين لحظه مامان وارد اتاق شد و بامداد دستشو گذاشت روي گونه ي من.

مامان تا منو ديد شروع كرد به پرس و جو و گريه و زاري جوري كه همه رو كشوند به اتاق من. بامداد مختصر و مفيد جواب مامانم رو داد و آروم بهم گفت : روي صورتت جاي پنج تا انگشت مونده!

براي اينكه زياد تابلو نشه خودم دستمو گذاشتم روي گونه م. چون اگه بقيه اينو مي ديدن فكر مي كردن كه دعوا كردم...اونوقت ديگه بيا و درستش كن!

بامداد چند دقیقه ای بیشتر نمود و زود رفت. از بودن تو خونه ی ما معذب بود. مامان هم زخم زانوهایم رو با اینکه چندان عمیق و کاری نبودن، بست. مشکل زخم ها فقط این بود که سنگ ریزه توش گیر کرده بود... همین.

مسئله ی اصلی اتفاقی بود که روی کوه افتاد... این زمین خوردنم هم شد بدبختی چون دیگه وقت نکردم از بچه ها چیزی بپرسم، هر چند اون لحظه به کلی هنگ کرده بودم... همش می ترسیدم اون کسی که روی کوه بود تعقیب مون کرده باشه! کاش به حرف شایان گوش کرده بودم و اونجا نمی رفتیم... فقط شانس اوردم این وسط بابا بهم پیله نکرد، خدا خیرش بده... .

دو روز بود که مامان نمی داشت از خونه بیرون برم. حتی نتونستم به کلاس های دانشگاه برم. حالا نمی دونم حکمت این کار چی بود؟! ... اما شدیداً داشت می رفت رو اعصابم. دوست داشتم زودتر بچه ها رو ببینم و اتفاقات اونشب رو براشون تعریف کنم.

ساعت چهار بعد از ظهر کلاس شروع میشد. برای اینکه به کلاس برسم سریع لباس پوشیدم و آماده ی رفتن شدم. توی راهرو داشتم کفش می پوشیدم که شیرین اومد.

شیرین - کجا؟! !!

- به تو مربوط نیست.

شیرین - الان مامانو صدا می کنم. (و با صدای بلند گفت شروع کرد به صدا زدن مامان)

سعی کردم به اداهاش توجهی نکنم.

- حالا فهمیدی اصلاً آدم شناس نیستی؟!

شیرین - منظور؟!

- نگو که نفهمیدی اون شب بامداد و شایان با من اومده بودن!

شیرین - خب که چی؟ اصلا به من چه؟!

- خواستم یادآوری کنم... خب دیگه، من رفتم. به مامان هم سلام برسون.

از خونه بیرون اومدم و طولی نکشید که خودمو به دانشگاه رسوندم. به خاطر سردی هوا محوطه ی دانشگاه خیلی خلوت بود. اما شایان و بامداد طبق عادت همیشگی روی یکی از نیمکت های حیاط نشسته بودن. تا دیدمشون، به طرفشون راه افتادم.

بامداد - سلام، کجایی تو دو روزه؟!

- مامانم نمی داشت پیام بیرون. گیر داده بود.

شایان - دستش درد نکنه! دو روز از شر تو خلاص بودم.

- بچه ها من کم دارم نگران میشم، فک کنم یه گندی زدیم.

بامداد - برای چی؟

- مگه ندیدی؟! پریشب همین که رفتم سمت اون نور روی کوه، غیب شد!

بامداد - غیب شد؟! ولی من تا آخرین لحظه ای که اونجا بودیم داشتم می دیدمش!

شایان - منم همینطور، وقتی تو رفتی سمتش و برگشتی، تمام مدت نور پیدا بود.

- شوخی می کنید!!! همین که من بهش نزدیک شدم کوچیک شد و غیب شد، چطور شما ندیدین؟

شایان و بامداد کاملاً گیج شده بودن... اما وضعیت من از اونا بدتر بود! شک ندارم که نور ناپدید شد... .

- اصلاً نور رو بی خیال... اونشب روی کوه یه نفر پای منو محکم گرفت و کشید... جوروی بود که تماس دستشو حس کردم. اصلاً برای همین صداتون کردم، نگین که صدام هم نشنیدین!

بامداد – صداتو شنیدیم... ولی چرا همونجا نگفتی همچین اتفاقی افتاده؟

- اون لحظه نمی تونستم حرف بزنم. هنگ کرده بودم... .

شایان – احمق بی شعور! چقدر بهت گفتم اینجور جاها نریم، گوش نکردی! حالا شانس آوردی تونستیم فرار کنیم. ببینم، تونستی کسی رو هم ببینی؟

- نه.

شایان – خدا رو شکر... اگه من جای تو بودم سخته می کردم، شانس آوردی بدبخت!

بامداد – مطمئنی خیالاتی نشدی؟ شاید به خاطر ترس بوده باشه!

- نخیر! خیالات نبوده. به خاطر ترسم هم نبوده... اتفاقاً اون لحظه حواسم جمع جمع بود.

شایان – اون شب تموم شد و رفت... بی خیال شین. الان من دارم یخ می زنم، پاشین زودتر بریم تو.

بلند شدیم و راه افتادیم سمت ساختمان دانشگاه. حسابی از دست بامداد کفري شده بودم. دوست داشتم بزنم لهش کنم ولی حیف که حال و حوصله شو نداشتم... دوست

داشتم اتفاق اونشب برام روشن بشه ولي در عين حال هم مي ترسيدم اين وسط اتفاق بد ي بيفته.

وارد ساختمون شدیم و کلاس رو پیدا کردیم. وقتي به طبقه ي سوم رسیدیم، حامی رو توي سالن دیدیم. اونم داشت دنبال کلاس مي گشت. این دفعه خودش تا ما رو دید جلو اومد و با همه مون سلام و احوالپرسی کرد.

بامداد - اگه دنبال کلاس مي گردي، شماره ش دويست و هشته... .

حامی - نه، فکر نمي کنم کلاس هامون يکي باشه. من الان کلاس زبان دارم... زبان رو این ترم برداشتم.

در همین حین چند تا از همکلاسي ها از کنارمون رد شدن و يکي شون گفت که کلاس ما امروز تشکیل نمیشه.

شایان - اي بابا... کاش نميومدیم. هميشه با این استاد از این بساط ها داریم.

- شانس منه ديگه... يه روز هم که ميام، کلاس تشکیل نمیشه!

حامی - خب بچه ها، من ديگه بايد برم سر کلاس، فعلا... .

حامی از ما جدا شد و رفت سمت يکي از کلاس ها که دانشجوهاي زيادي توش بودن. چون هوا سرد بود و شایان هم از شدت سرما ديگه دندون هاش به هم مي خوردن، پيشنهاد داد که يه خُرده توي سالن بمونيم تا گرم شيم و چند دقيقه ي ديگه برگرديم. ما هم قبول کردیم و رفتيم سمت شوفازي که زير پنجره قرار داشت. از پنجره اي که کنارش ايستاده بوديم، حياط دانشگاه کاملاً پيدا بود. همه دستامون رو روي شوفاز گرفته بوديم تا گرم بشن. هيچ کس حرفي نميزد و همه ساکت بوديم.

داشتم به حیاط دانشگاه، که دانشجوهایی کمی توش پرسه میزدن نگاه می کردم که دوباره با دیدن اون صحنه شوکه شدم. یه حامی دیگه توی محوطه ی دانشگاه مشغول قدم زدن بود. اما حرکاتش خیلی آهسته و کند بود.

دوست نداشتم شایان و بامداد این صحنه رو از دست بدن و بهم انگ خیالاتی شدن بزنن، برای همین بدون اینکه چشم از حامی بردارم گفتم : بچه ها، اون حامی نیست توی حیاط؟!!

هر دو با دقت به حیاط دانشگاه نگاه کردن و در یک آن حالت چهره شون کاملاً عوض شد.

بامداد - شاید از کلاس بیرون اومده؟!!

شایان - بهتره مطمئن شیم.

با این جمله ی شایان بدون معطلی رفتیم سمت کلاسی که حامی واردش شده بود. خوشبختانه در کلاس باز بود. وقتی با دقت به کلاس نگاه کردیم دیدیم حامی توی کلاس نشسته. تعجب و البته ترس تمام وجودمونو گرفته بود. بدون اینکه اجازه بدیم حامی متوجه حضورمون بشه کنار رفتیم و دوباره برگشتیم سمت پنجره... اما این بار حامی رو توی حیاط ندیدیم.

با اینکه ترسیده بودم اما خوشحال بودم که شایان و بامداد شاهد این ماجرا بودن.

- دیدین؟! حالا هی بگین من بیماری روانی گرفتم! بفرما...

بامداد - من که گیج شدم! بیاین فعلاً از اینجا بریم، کم کم حالم داره بد میشه.

فورا از دانشگاه زدیم بیرون و توی جاده ی اصلی پیاده به راه افتادیم.

شایان - نکنه این تمرین ها باعث شده اینجوری بشیم؟! شاید هم داریم موفق میشیم؟

- اما شاید واقعا علتش حامی باشه! مگه نگفتین خودش توی این کارهاست؟

بامداد - آره، ولی توی هیچ کدوم از کتاب های ما ننوشته که مدیوم ها می تونن توی یه زمان، دو جا باشن؟! مگه موقع خواب... .

شایان - راست میگه، حامی که خواب نبود. چطور ممکنه توی بیداری روحش رو از بدنش جدا کرده باشه؟

- نمی دونم! شاید هم تو راست میگی و مشکل از ماست... .

بامداد - هر چی که هست، به نظر من بهتره یه مدت تمرین ها رو کنار بذاریم. من یکی که احتمال چنین اتفاقی رو نمی دادم... اگه توی تنهایی همچین اتفاقی برامون بیفته چی؟

حق با بامداد بود. چون این صحنه رو در حضور همدیگه دیدیم، کمتر ترسیدیم اما اگه تو زمان تنهایی چنین اتفاقی بیفته حتما سخته می کنیم. این شد که همونجا به همدیگه قول دادیم که تا چند وقت تمرین ها رو کنار بذاریم.

به خاطر اتفاقی اخیر حوصله ی هیچی رو نداشتم برای همین هم خونه ی شایان رفتم. با بچه ها خدافظی کردم و راهی خونه شدم. خیابون ها شلوغ بودن و با بدبختی میشد یه تاکسی گیر آورد. یه کم توی ایستگاه تاکسی منتظر موندم و وقتی دیدم از تاکسی خبری نیست، تصمیم گرفتم پیاده برگردم. از جلوی بیمارستان گذشتم و وارد خیابون درختی مجاور شدم. هوا گرگ و میش بود. حوصله نداشتم تند راه برم. دستم توی جیب کاپشنم بود و آهسته راه می رفتم. برای اینکه از فکر اتفاقات اخیر بیرون بیام، سعی کردم حواس خودم رو پرت کنم. یه لحظه یاد طرحی که قرار بود از خودم بکشم افتادم. هر چی فکر می کردم چیزی به ذهنم خطور نمی کرد. فکر

کاملاً درگیر این موضوع بود که ناگهان یه نفر جلوم وایساد. فقط یه لحظه طول کشید اما اون فرد به قدری واقعی بود که متوجه نشدم مثل ما از گوشت و پوست نیست و یه دفه غییش زد!

از این موضوع به شدت یکه خوردم و هول برم داشت. جورِی بهم شوک وارد شده بود جورِی که به وضوح حس می کردم فشارم افتاده. برای یه لحظه سرگیجه گرفتم و از راه رفتن دست کشیدم. کنار یه درخت ایستادم و با دست بهش تکیه دادم. با صدای بوق ماشینی به خودم اومدم و سرمو بالا اوردم. یه ماشین کنارم وایساد. تاکسی نبود ولی دیگه برام اهمیتی نداشت و سوار شدم.

روی صندلی جلوی ماشین نشستم و فقط به چیزی که دیده بودم فکر می کردم. راننده هم همش غُر میزد و اصلاً متوجه نبود که من به حرفاش گوش نمیدم. انگار خیلی دلش از دست این شهر پُر بود! فقط اینو فهمیدم که وقتی بیکار مسافرکشی می کنه. منو تا سر خیابون رسوند و مجبور شدم بقیه ی راه رو پیاده برم.

قبل از اینکه به خونه برسم موبایلمو دراوردم و به شایان زنگ زدم. هر چی رو که دیده بودم براش تعریف کردم.

- تا حالا چیزی شبیه به این توی کتاب ها خونده بودی؟! -

شایان - دقیقاً نمی دونم... ولی فکر کنم یه جا نوشته بود ممکنه برای واسطه های کمی اتفاق بیفته. البته یادمه گفته بود که ارواح از اینکه خودشون رو به دیگران نشون بدن منظور خاصی دارن.

- یعنی اون روحه می خواسته یه چیزی به من بگه؟! -

شایان - آره... احتمالش هست.

- به چیز دیگه...ممکنه دوباره اتفاق بیفته ؟ آخه نه که خیلی یهویی بود، باعث شد خیلی بترسم.

شایان - آره خب، ولی اگه دوست نداری اتفاق بیفته می تونی بهشون بگی.خودت که می دونی، اگه بفهمن ترسیدی دیگه تکرار نمی کنن.ولی به چیز دیگه هم هست!

- چي؟

شایان - اینکه اگه واقعا لازم باشه که اون پیام رو بهت برسونن، ول کن ماجرا نیستن.

- باشه، مرسی...فعلا خدافظ.

شایان - قربونت، خدافظ.

کم کم داشتم به خونه نزدیک می شدم اما لحظه ای هم نمی تونستم از فکر اتفاقات امروز پیام بیرون.همین که رسیدم کلید انداختم و وارد خونه شدم.هوا کاملا تاریک شده بود.ساعت نزدیک شش بعد از ظهر بود.سرمو انداختم پایین و رفتم توی اتاقم.

هر چی فکر می کردم یادم نمیومد کسی که جلوم ظاهر شده بود دقیقا چه شکلی بود! ولی مطمئنم نکته ی خاصی توی چهره ش نبود که یادم بمونه یا ازش بترسم...کاملا معمولی بود.یه مرد هم قد خودم، با موهای مشکی و لباس های کاملا عادی... ولی در کل شاید این اتفاق خوبی باشه و نشون میده که دارم موفق میشم.واسطه های کمی قدرت دیدن ارواح رو دارن.اگه منم جزو اون عده ی کم باشم عالی میشه!! باید آماده ی اتفاقات این چنینی باشم.

فکرم مشغول بود که مامان صدام زد.از اتاق بیرون اومدم که دیدم همه توی پذیرایی جمع اند.

- سلام.

مامان – علیک سلام. آماده شو بریم.

- کجا به سلامتی؟

مامان – خونه ی آقای رضایی اینا؟!

- کی؟!

مامان – پدرشوهر شبنم. امشب دعوت مون کردن و بابات هم قبول کرده. بنده های خدا کلی اصرار کردن تا بابات راضی شد.

- پدرشوهر؟! مگه اینا عقد کردن که اون شوهر شبنم محسوب بشه؟! بعدم چون هنوز عقد نکردن مهمونی دادن بی معنیه... من که نمیام.

شبنم – داروین مسخره بازی درنیا! بیا دیگه... .

- باور کن نه حوصله دارم و نه خوشم میاد. بگید مریض بود و... چه می دونم، داشت می مُرد و از این حرفا. البته شاید هم لازم نباشه اینارو بگین چون احتمالا اونا منو یادشون رفته باشه.

شیرین با کنایه گفت : نه بابا، مگه میشه با اون شیرین کاری ای که سر مهریه دراوردی تو رو یادشون بره؟!

- خب پس همون بگین داره می میره. اینجوری به خاطر شیرین کاری ای هم که کردم دل شون خنک میشه.

بابا که تا حالا ساکت بود گفت : "لابد نمی خواد بیاد دیگه ، شماها هم برین زودتر آماده شین."

اصلا امکان نداره این بشر بدون اخم و تخم حرف بزنه.مخصوصا اگه یه طرف صحبت من باشم! اما استثنائا این یه دفه رو خوب اومد...حداقل دهن گشاد شیرین رو بست، منم از یه مهمونی خاله زنکی نجات داد.

چهل دقیقه ، شاید هم بیشتر طول کشید تا مامان اینا آماده بشن و تازه حوالی ساعت هفت راهی مهمونی شدن.مامان قبل از اینکه بره بهم سفارش کرد که در حال یا در ورودی خونه رو قفل کنم.منم در حال رو قفل کردم و رفتم سمت تلویزیون و همونجا پلاس شدم.دوست داشتم به شایان و بامداد خبر بدم بیان پیشم ولی منصرف شدم چون ممکن بود مامان اینا زود برگردن و اگه بابا بچه ها رو اینجا میدید بیچارم می کرد.

دو ساعتی میشد که پای تلویزیون نشسته بودم اما حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم تا اینکه گشنگی منو به سمت آشپزخونه کشوند.رفتم توی آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم.غذایی برای گرم کردن داخل یخچال نبود و واسه همین تصمیم گرفتم نیمرو بخورم.یه تخم مرغ برداشتم و رفتم سمت کابینت تا ماهی تابه رو بردارم که صدای زنگ موبایل رو شنیدم.ماهی تابه و تخم مرغ رو گذاشتم روی اجاق گاز و رفتم توی اتاق تا موبایل رو جواب بدم.شماره ناشناس بود، اما جواب دادم.

- الو؟!

کسی جواب نداد.صدایی که از توی گوشی میومد جوری بود که انگار طرف از تلفن عمومی زنگ می زنه.صدای ماشین ها و یه محیط باز به گوش می رسید.با خودم فکر کردم که حتما مزاحمه و بعد چند ثانیه گوشی رو قطع کردم و برگشتم به آشپزخونه.

بدون معطلی رفتم طرف اجاق گاز تا نیمرو درست کنم که دیدم تخم مرغ نیست! یه لحظه شک کردم... یادم نمیومد تخم مرغ رو از یخچال بیرون آورده بودم یا نه؟! برای آسودگی خاطر خودم ترجیح دادم اینجوری فکر کنم که تخم مرغی در کار نبود. دوباره رفتم سمت یخچال تا یه تخم مرغ دیگه بردارم که این بار صدای زنگ تلفن رو شنیدم. آي بابا... یه لحظه با خودم فکر کردم که جواب ندم اما دیدم نمیشه. اگه بابا اینا باشن و من جواب ندم نگران میشن... یا حداقلش اینه که کلی بهم غر می زنن! بی خیال یخچال شدم و رفتم توی پذیرائی تا تلفن رو جواب بدم. تلفن انتهای پذیرائی بود. سریع خودمو بهش رسوندم و گوشی رو برداشتم.

- الو؟!

این بار هم صدای کسی رو شنیدم. دلم می خواست چند تا فحش حواله ی طرف کنم که گوشی رو قطع کرد و صدای بوق شنیده شد. با عصبانیت گوشی رو گذاشتم و خواستم برگردم به آشپزخونه که صدای در حال رو شنیدم... انگار یه نفر دستگیره ی در رو حرکت داد ولی نتونست وارد خونه بشه. من سر جام میخکوب شده بودم ولی خیالم راحت بود که در حال قفله. می خواستم برم و از توی آشپزخونه یه چاقو بردارم. حدس زدم کسی خونه ی ما رو زیر نظر داشته و می دونسته که کسی به جز من خونه نیست. هنوز از جام حرکت نکرده بودم که صدای باز شدن در حال رو شنیدم. نمی دونستم چجوری تونسته بود درو انقدر راحت باز کنه! حس می کردم کارم تمومه... ترسیده بودم ولی همون لحظه به فکرم رسید که باهاش مقابله کنم، مگه چقدر می تونه از من بزرگتر باشه؟! مگه اینکه چند نفر باشن که در اون صورت دلم اومده!

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که یه نفر درو کاملاً باز کرد و وارد خونه شد. انقدر سریع اتفاق افتاد که فرصت هیچ عکس العملی رو نداشتم. با دیدنش حسابی جا خوردم. همون مردی بود که چند شب پیش توی حیاط دیده بودم، قد بلند و هیكلی با موهای کم و چشمایی که از حدقه بیرون زده بودن. اما لحظه ای طول نکشید و اون مرد بدون اینکه حتی به من نیم نگاهی بندازه مستقیم رفت سمت

آشپزخونه. همون لحظه خدا رو شکر کردم که به من نگاه نکرد وگرنه حتما زهره ترک مي شدم!

بدبختانه آشپزخونه ي ما اُپن نبود و نمي دونستم داره اون تو چه غلطي مي کنه! مونده بودم چه خاكي به سرم بريزم... نمي تونستم تا اومدن بابا اينجا صبر کنم. اصلا معلوم نبود اونا کي بيان. پليس هم که تا کسي نميره نمياد! تصميم گرفتم خودم برم توي آشپزخونه. چاقو نداشتم و نمي دونستم با خودم چي ببرم. حتي يه گلدون به درد بخور هم دم دستم نبود. چاره اي نداشتم، بايد دست خالي مي رفتم. آروم رفتم کنار در آشپزخونه. صدای آب به گوش مي رسيد. مته اينکه يارو شير آب رو باز کرده بودم. عجب رواني ايه! کاراش هيچ معني اي ندارن. بدون اينکه وارد آشپزخونه بشم و حتي نيم نگاهی داخلش بنديزم با صدایی که از شدت استرس و ترس مي لرزيد گفتم :

بهره بيای بيرون وگرنه دخلتو ميارم.

صدام انقدر مسخره بود که هر سارق ابلهي رو به خنده مي نداخت. چند ثانيه منتظر موندم اما خبري نشد. فقط صدای آب رو مي شنيدم. ديگه حسابي کفري شده بودم. يه خرده از شدت ترسم کم شد. يه نفس عميق کشيدم و بي درنگ وارد آشپزخونه شدم. همه چيز عادي بود و از هيچ کس خبري نبود که ناگهان صدای انفجار به گوش رسيد.

صدا از طرف اتاق خودم بود. خواستم برم و ببينم چه اتفاقي افتاده. هنوز از در آشپزخونه بيرون نيوتمه بودم که دوباره انفجار تکرار شد. اين بار از دفعه ي قبل شديدتر بود و شيشه ي بالاي در اتاقم هم شکست و ريخت. اگه زودتر دست به کار نميشدم کل خونه مي رفت رو هوا! خودمو به تلفن رسوندم و به آتش نشاني زنگ زدم. اتاقم داشت توي آتیش مي سوخت اما هيچ کاري از دستم برنميومد. جرأت نداشتم برم سمتش چون مي ترسم انفجار دوباره تکرار بشه. شک نداشتم که همه چيز زير سر اون روح عوضيه!

چند دقيقه بعد آتش نشاني رسيد و فورا هم منو از خونه بيرون کردن و مجبور شدم توي کوچه بمونم. مي گفتم احتمال داره لوله هاي گاز دوباره منفجر بشن. با اون

وضعیت هیچ تعجبی نداشت که همسایه های فضول جمع بشن و نظاره گر ماجرا باشن... همسایه هایی که همینجوری هم خونه ی ما رو زیر نظر دارن! اعصابم داغون بود و حوصله ی جواب پس دادن به همسایه ها رو نداشتم برای همین اون طرف کوچه، به دیوار ساختمون نیمه کاره ای که روبه روی خونه مون بود تکیه دادم. اونجا تاریک تر بود و کمتر توی دید بودم. حسابی عصبانی بودم و یه خرده هم عذاب وجدان داشتم... اتفاقی که واسه خونه مون افتاده بود به خاطر حماقت خودم بود! اما خدا رو شکر که فقط اتاق خودم منفجر شد وگرنه عذاب وجدان بیچارم می کرد. تا کارم به دیوونه خونه نکشیده باید زودتر این قائله رو ختم کنم... از قرار معلوم همه ی کتاب هام هم نابود شدن. باید زودتر برم پیش بچه ها... حتما اونا راهش رو بلدن.

چند دقیقه گذشت که بلاخره بابا اینا برگشتن. مامان که تا رسید شروع کرد به گریه و زاری... اصلا اجازه نداد کسی قضیه رو توضیح بده. با سر و صدای مامان یهو جلوی خونه شلوغ شد. بابا، مغز متفکر گروه هم داشت دنبال من می گشت و از همه پرس و جو می کرد. منم شدیداً از این بابت نگران بودم و بهم استرس وارد شده بود، جوری که وقتی اون یارو رو توی خونه دیدم انقدر بهم استرس وارد نشد! ولی چاره ای نبود... باید جلو می رفتم.

خودمو به بقیه رسوندم. بابا که تا منو دید دیگه هیچی نگفت، اصلاً معلوم نبود واسه چی دنبال من می گشت! شیرین کیفشو پرت کرد طرفم و گفت: "دیوونه، فکر کردیم تو هم ترکیدی!"

ای بابا... چقدر ناراحت شد دید من زنده ام. مامان هم دیگه از گریه دست کشید. جای شکرش باقیه که لااقل مامان به فکر من بوده!

وقتی کار آتش نشان ها تموم شد، یکی شون اومد پیش ما گفت که لوله ی گاز اتاق نشیمن داشته و باعث انفجار شده. با این حرفش کار منو راحت کرد. دیگه مجبور نبودم چهار ساعت براشون توضیح های الکی بدم. تنها دغدغه ام این بود که اون روح لعنتی این وسط چه غلطی می کرد؟! اصلاً نقشش توی انفجار چی بود؟

آتش نشان ها بهمون هشدار دادن که تا قبل از درست شدن لوله هاي گاز نمي تونيم از گاز استفاده کنيم و توي خونه بمونيم و رفتن.

همه رفتيم داخل تا ببينيم خونه چقدر آسیب دیده. خوشبختانه فقط اتاق من سوخته بود... دیوار هاي بیرون از اتاق هم يه خرده سیاه شده بودن. تمام کتاب هام سوخته بودن... فرش که دیگه نابود شده بود! دیوارهاي اتاق هم يه تیکه سیاه شده بودن.

بابا که عصبانیت توي چهره ش موج ميزد با ابروهاي در هم کشیده گفت : جمع کنید امشب بریم خونه ي مامان اينا... توي اين سرما که نمیشه بي بخاري موند.

مامان - باشه... بچه ها، زودتر هر چي واسه امشب لازم داريد بردارین... تا فردا بيايم لوله ها رو درست کنیم.

شيرين و شبنم رفتن تا آماده بشن. منم که وسايلم نابود شده بودن... به هيچوجه هم قصد نداشتم با مامان اينا برم. ترجيح مي دادم برم پيش شايان، فقط نمي دونستم اينو چجوري بگم که بابا قاطي نكنه!

تا بابا سرگرم کارشناسي اتاق من بود، رفتم پيش مامان و آروم گفتم : مامان، ميشه من نيام؟! باور کن اعصاب اونجا اومدن رو ندارم.

مامان - باشه، اشکالي نداره. ولي بگو ببينم امشب مي خوي کجا بخوابي؟

- ميرم پيش شايان. اونجا راحت ترم. يه سري از کاراي دانشگاه رو هم بايد حتما امشب انجام بدم. وسايل خودم که سوختن... مجبورم با شايان کار کنم.

مامان - باشه... سر راه تو رو هم مي ذاريم جلوي خونه ي شايان.

- نه... خودم ميرم. بابا نبينه من ميرم اونجا، بهتره.

مامان - کاپشن داري؟

تازه يادم افتاد کاپشنم هم توي اتاق بوده...عجب بدشانسي اي!

- نه ولي خودم ميرم...با آژانس.

مامان - هر جور ميلته...پس تا بابات ندیده راه بيغت برو.

قبل از اينکه بابا متوجه بشه از خونه بيرون اومدم. هوا شديدًا سرد بود. آسمون هم ابري بود و همين كه به سر كوچه رسيدم برف شروع به باريدن كرد. تند تند راه مي رفتم تا خودمو به آژانس سر خيابون برسونم يا حداقل يه تاكسي بگيرم كه تازه يادم افتاد پول هم ندارم! مي خواستم برگردم خونه اما حس كردم به دردمرزش نمي ارزه. اونوقت بايد چهار ساعت با بابا كل كل كنم و آخرش هم دعواي من ميشه.

شلوارم هم جين بود و به زور مي تونستم دستامو بكنم توي جيب هاش، جوري كه كلا بي خيالش شدم! توي كوچه و خيابون كلاغ پر نميزد. فقط خودم بودم و خودم! البته روزها هم به زور ميشه اين طرفا آدم پيدا كرد، چه برسه به شب ها...

با بدبختي خودمو رسوندم سر خيابون. خدا خدا مي كردم به سرنوشت دخترک كبريت فروش دچار نشم! هر آن برف شديدتر ميشد و من كلي با خونه ي شايد فاصله داشتم. دستام از سرما خشك شده بودن. كاش با ماما اينامو ميومدم. اونجوري فوقش بابا بهم غر ميزد، همين...عجب خريتي كردم!

توي همين فكرها بودم كه از پشت سرم صداي بوق يه ماشين رو شنيدم. ماشين كنارم نگه داشت و راننده شيشه رو كشيد پايين و گفت : بپر بالا تا يخ نزدي!

دقيق نگاه كردم و ديدم حاميّه. از خدا خواسته سوار ماشينش شدم و تونستم يه نفس راحت بكشم.

حامي - توي اين سرما، چرا کاپشني چيزي نپوشيدي؟

- يه اتفاقي پيش اومد، مجبور شدم اينجوري از خونه بزنم بيرون. داشتم مي رفتم پيش شاين.

حامي - لابد اتفاق مهمي بوده که همچين شجاعتي به خرج دادی! بگذريم... خونه ي شاين کجاست؟ بگو من مي رسونم.

- خيابون پارک... همينجوري برو بهت ميگم. راستي ماشين خودت؟

حامي - نه بابا... من ماشينم کجا بود؟! مال بابامه، بعضي وقتا ميدش دست من.

موبايل حامي شروع کرد به زنگ زدن....

حامي - بگو...

...

حامي - باشه الان ميام، فعلا.

و گوشي رو قطع کرد.

- اگه عجله داري من بقيه ي راه رو پياده ميرم، تو برو به کارت برس.

حامي - نه، کار مهمي نيست. براي خونه يه سري چيز ميز خريدم، بابام زنگ زده ميگه زودتر وسيله ها رو برسون. اگه تو عجله نداري يه لحظه بريم سمت خونه ي ما، من اينارو تحويل بابام بدم... بعد تو رو سه سوته مي رسونم خونه ي شاين.

- نه، من که عجله اي ندارم...هر جور راحتی.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حامي ماشین رو جلوي در يه خونه نگه داشت. صندوق عقب رو زد و در حالي که داشت از ماشین خارج میشد گفت : من زود برمي گردیم.

خوب شد وسط راه منو ول نکرد وگرنه با اون برفي که مي بارید حتما منجمد میشدم. انقدر سردم بود که توي مسیر اصلا توجه نکردم کجا میریم و خونه ي حامي توي کدوم محله ست. مدام دستمو جلوي بخاري ماشین مي گرفتم اما بازم احساس سرما مي کردم.

طولي نکشید که حامي برگشت. در ماشین رو باز کرد و گفت : بابام میگه بيا تو.

- نه ممنون، امشب باید خودمو برسونم به شایان... .

متوجه شدم باباي حامي اومده دم در خونه. براي اینکه بي ادبي نباشه از ماشین پیاده شدم تا باهاش يه سلام و علیک کنم. به خاطر برفي که میومد نمي تونستم خوب اطراف رو ببینم. دستمو گرفتم جلوي صورتم تا برف جلوي دیدم رو نگیره. خودمو رسوندم به در خونه و خواستم با باباي حامي دست بدم که يه آن شوکه شدم.

همون مردی بود که امشب توي خونه مون دیدمش، با چشمایی که هیچ وقت فراموششون نمي کنم! حالت چهره ش کاملا عادي بود و جوري نشون میداد که انگار اصلا از دیدن من تعجب نکرده. حس کردم اگه قضیه رو همون لحظه لو بدم دو تایی مي تونن دخلمو بیارن. با اینکه حسابي يکه خورده بودم ولي به زور باهاش دست دادم و احوالپرسی کردم. مکالمه مون به يه سلام و احوالپرسی ختم شد و باباي حامي خیلی زود باهام خدافظي کرد. اون هم تمایلي به حرف زدن با من نداشت. این وسط حرکات حامي جوري بود که انگار از همه چي بي خبره. نمي دونستم باید این موضوع رو بهش بگم یا نه... آخه چي مي تونستم بگم؟! اینکه بابات دو بار دزدکی اومده خونه ي ما؟! اصلا اگه حامي مي دونست باباش همچین کاری کرده که منو باهاش رو به

رو نمي کرد! حتما از اين ماجرا بي خبره. ولي با چه اطمینانی مي تونم اينو بهش بگم؟ ممکن نیست باباش رو بي خیال شه و حرف منو باور کنه.

ترجیح دادم در مورد این موضوع حرفي نزنم. تمام مدت ساکت موندم و به جز مواقعي که مي خواستم به حامي آدرس خونه ي شايان رو بدم حرفي نمي زدم. ساعت يازده شب بود که به خونه ي شايان رسيديم. خوشبختانه حامي کار داشت و داخل نيومد. شايان هم توي خونه تنها بود. به محض رسيدن کل ماجرا رو براش تعريف کردم.

شايان - مطمئني خودش بود؟

- شک ندارم. فقط تو اينش موندم که چجوري از آشپزخونه غيب شد!

شايان - به احتمال زياد حامي از کاراي باباش خبر داره. آخه مگه ميشه دقيقا توي همين شب يهو با ماشين جلوي تو سبز بشه؟! امکان نداره اتفاقي باشه.

- اگه اينجوري بود که منو نمي برد پيش باباش!

شايان - راست ميگي، اينم هست... دو تا فرض وجود داره. يکي اينکه باباه مي خواد يه چيزي بهت بگه، که البته اين فرض از همين الان ملغاست چون اگه مي خواست چيزي بگه تا حالا گفته بود! مي مونه يه چيز، اونم اينکه مي خوان اذيتت کنن.

- آره حتما... فکر کنم موفق هم شدن. به نظرت با چه ترفندي انقدر راحت از خونه ي ما سر در مياره؟

شايان - نمي دونم والله... اونجور که بامداد مي گفت طرف تو کار جن گيري و احضار ارواح و اينجور چيزاست، لابد بايد براش آسون باشه. ولي اينکه ميگي يهو از توي آشپزخونه غيبش زد واسم سواله!

- میگویم نکنه وقتی من خونه نباشم مامانم اینارو هم اذیت کنه؟!

شایان – نه، فکر نمیکنم. اگه میخواست اونا رو هم اذیت کنه وقتی خونه بودن این کارو میکرده، نه اینکه منتظر بمونه اونا برن مهمونی و اونوقت حال تو رو بگیره!

- شاید فقط میخواست به راحتی وارد خونه بشه؟...

شایان عصبانی شد و گفت: آه، بسه دیگه! اعصابمو خرد کردی...! میگویم نه یعنی نه دیگه. اصلاً این بحث رو بیخیال شو. الان که دیگه کاری از دستت برنمیاد.

- باشه بابا... چرا قاطی میکنی...

شایان بلند شد و از توی اتاق برای جفت مون رختخواب آورد و پرت شون کرد وسط هال.

شایان – پاشو اینارو بنداز، زود باش.

- چی چیو اینارو بنداز! من همه ی وسایلم سوختن، اون نقاشی زهرماری اون یارو استاد رو هم نکشیدم. جان مادرت بیا یه کاریش بکن.

شایان – واست وسیله میارم همین الان بکش.

- من چیزی به ذهنم نمی‌رسه، اعصابم داغونه. نمی‌تونم خودت یه کاریش بکنی؟

شایان – اونم چه آدم با استعدادی! من مال خودم هم به زور کشیدم. چرا ندادی بامداد بکشه؟

- یادم رفت... واقعا نمی دونم این استاد بی عقل، همچین ایده ای رو از کجا آورده؟! آخه من چه طرح ذهنی ای از خودم بکشم؟! باور کن من هنوز منظورشو متوجه نشدم.

شایان – آخه این استاد لیسانس روانشناسی هم داره. واسه همین از این اداها درمیاره. دیوونه ست... حالا هم پاشو این رختخواب ها رو پهن کن تا واست وسیله بیارم.

- باشه، فقط طراحی خودت هم بیار من ببینم.

از جام بلند شدم و رختخواب هر دو مون رو توی هال انداختم. شایان هم رفت تا از روی میز گوشه ی هال برام کاغذ و مداد طراحی بیاره. سر جام دراز کشیدم و منتظر شایان بودم که بلاخره وسایل رو آورد و گذاشت روی زمین.

- ببینم طراحی تو.

شایان کاغذ طراحی شو نشونم داد. همین که دیدمش زدم زیر خنده.

- تصور تو از خودت "باب اسفنجیه"!!؟

شایان – مرض! مگه اشکالی داره؟ یارو گفت طرح ذهنی از خودتون بکشید، منم اینو کشیدم. حس می کنم اینجوری ام.

- نه... خدایی ابتکار باحالی بود. ولی مطمئنی یارو از کلاس بیرون نمی کنه؟

شایان – نه بابا، تازه باید از خداهش هم باشه که همچین شاگرد شیرین و بذله گویی داره.

شایان نقاشی اش رو کنار گذاشت و اومد کنار من نشست.

شایان - به جان تو کلي فکر کردم ولي هيچي به ذهنم نرسيد... .

- خيلي باحال بود، جدي ميگم. اگه استاده بينه کلي مي خنده.

شایان - تو مي خواي چي بکشي؟

- نمي دونم... خودمم موندم!

شایان - پس شروع کن، اگر توش موندي به بامداد زنگ بزن.

اينو گفت و رفت سر جاش دراز کشيد تا بخوابه. مشخص بود خسته ست...

- اگه خوابت مياد من ميرم توي اتاق؟!

شایان - نه بشين، من راحتم... وقتي خسته باشم تو هر شرايطي مي خوابم.

شایان خوابيد و منم سرگرم نقاشي شدم. اما سراغ هر طرحي مي رفتم درست از آب درنميومد. به بامداد هم اس ام اس دادم و ازش راهنمايي خواستم ولي جواب نداد، احتمالا خوابيده بود.

دو ساعت با اون طراحي لعنتي درگير بودم ولي هيچ طرح مناسبي به ذهنم نمي رسيد. تا اينکه بالاخره يه چيزي سرهم کردم و خوابيدم.

صبح با صدای زنگ در از خواب بيدار شدیم. البته هيچکدوم حوصله نداشتيم بریم درو باز کنیم. صدای زنگ داشت مي رفت روي اعصابم که به شایان گفتم : پاشو برو درو باز کن ديگه!

شایان - حتما بامداد ده، بذاریه کم پشت در بمونه ادب بشه.

وقتی دیدم شایان همچنان با پوست کلفتی خوابیده، مجبور شدم خودم برم و درو باز کنم. شایان درست می گفت... بامداد بود.

بامداد - چه عجب! ده دقیقه ست دارم زنگ می زنم.

- چیه؟! مزاحم خوابمون شدی، طلبکار هم هستی؟

بامداد - منو بگو اومدم شما دو تا شاسکول رو بیدار کنم.

دم در خیلی سرد بود و دوباره برگشتم توی خونه. بامداد هم درو بست و پشت سر من اومد.

بامداد - راستی اس ام است رو تازه امروز صبح دیدم. تونستی چیزی بکشی؟

- آره، یه چیزی کشیدم... از هیچی بهتره.

بامداد - راستی تو چرا اینجا یی؟

- توی راه واست میگم... الان حال ندارم.

بامداد - پس زودتر پاشین بریم، دیر میشه ها، گفته باشم.

بامداد انقدر بهمون پيله کرد که بلاخره از خواب دل کنديم و آماده ي رفتن شدیم. توي راه تمام قضایا رو براش تعريف کردم. البته بامداد کلا انکار می کرد که کار باباي حامی بوده باشه! می گفت امکان نداره یه آدم، حتی اگه جن گیر باشه بتونه همچین کاری بکنه. یه جورایی هم راست می گفت. چنین چیزی ممکن نیست... .

وقتي به دانشگاه رسیدیم سریع وارد ساختمون شدیم و کلاس مون رو پیدا کردیم. حامی هم سر کلاس بود ولی حواسش به ما نبود. هیچ کدوم از ما هم جلو نرفتیم تا باهاش سلام و علیک کنیم.

بیشتر صندلی های ردیف آخر کلاس پر شده بودن و ما مجبور شدیم تو ردیف اول بشینیم. شایان بین من و بامداد نشسته بود. طولی نکشید که استاد اومد و همین که وارد کلاس شد بحث طرح ها رو پیش کشید. مشخص بود که همه از نشون دادن طراحی هاشون دارن طفره میرن. سکوت مرگ باری توی کلاس حاکم شده بود. خدا خدا می کردم استاد سراغ من یکی نیاد...!

استاد - کی مایله به عنوان اولین نفر طراحی رو نشون بده؟!

همچنان سکوت برقرار بود، استاد مکثی کرد و گفت: "هیچ کس؟! باعث تأسفه... پس مجبورم خودم اسم ببرم. خانم حقانی میشه طرح تون رو ببینیم؟!"

دلم برای دختره سوخت. ولی خوشحال شدم که لااقل استاده به من گیر نداد. قرار بود طراحی هامون روی برگه آ سه باشه و کل کلاس می تونستن نقاشی ای که توی دست های استاد قرار داره رو ببین. استاد به نقاشی دختره نگاه کرد. حالت چهره ش نشون میداد که خوشش اومد. نقاشی رو، رو به بچه ها گرفت و گفت: خیلی جالبه، من خوشم اومد... .

تصویر یه دختر با لباس های گشاد و البته بدون روسری که دست هاش رو به آسمون بودن... بعد دست هاش داشتن تبدیل به پروانه های کوچیک بنفش می شدن.

شایان آروم خندید و زیر لب گفت: یه چیزی می خواد از حقانی بزنه بیرون ولی فکر نکنم پروانه باشه!

با حرفش ما هم زدیم زیر خنده که استاد متوجه شد.

استاد - آقای احمدی میشه طرح شما رو ببینیم؟

شایان - بله حتما. البته استاد طراحی من کمی رگه های طنز توش به کار رفته که اینم مربوط به ذهنیتی میشه که از خودم دارم.

شایان یه جوری جدی حرف زد که استاد فکر کرد الان با چه طرح هوشمندانه ای رو به رو میشه ولی همین که تصویر باب اسفنجی رو دید یه لبخند محو زد و گرفتش رو به بچه های کلاس.

کلاس که تا اون موقع توی سکوت بود انگار یهو منفجر شد و همه زدن زیر خنده.

استاد - جالب بود آقای احمدی ولی فکر می کردم به عنوان یه دانشجوی گرافیک ابتکار بیشتری به خرج بدین!

- استاد شما گفتین طرح ذهنی از خودمون بکشیم، منم هر چی فکر می کردم فقط این تصویر توی ذهنم نقش می بست. ولی اگه شما باهاش مشکل دارین می تونم عوضش کنم.

استاد - نه لازم نیست. همین قدر که به خودتون زحمت دادین کافیه!

- نظر لطف تونه استاد، کاری نکردم.

استاد به یکی از بچه ها گفت که طراحی های همه رو جمع کنه و بهش تحویل بده. چند دقیقه ای رو صرف دیدن نقاشی هامون کرد و دیگه به بچه ها نشون نمی داد، فقط خودش می دید.

همچنان که مشغول دیدن طرح های بچه ها بود، روی یکی از طرح ها مکث کرد و بیشتر از یه دقیقه بهش خیره شد. بعد نقاشیو رو به بچه ها گرفت و گفت : این مالِ کیه؟!

همه ساکت شدن و به کاغذی که تو دست های استاد بود نگاه کردن. روی کاغذ صورت یه مرد کشیده شده بود با پوستی سرخ و چشم های عمودی (=الفی). چشم چپش سبز رنگ بود، مثل انگوری که روی آب قرار گرفته باشه... چشم راست کاملاً مشکی بود. با اینکه ترسناک بود ولی حالت تصویر جوری بود که انگار شخصی که توی نقاشی هست کمی ناراحت بود و با ناامیدی دستش رو لای موهایی سرخ رنگش فرو کرده بود. نقاشی به قدری حرفه ای کشیده شده بود که تمام حس های نقاشش رو القا می کرد.

همه منتظر بودیم که صاحبش به استاد جواب بده که یهو حامی گفت : مال منه استاد.

استاد - شما آقای اسکندری بودین، درسته؟

حامی - بله.

استاد دیگه چیزی نگفت و نقاشی ها رو کنار گذاشت. کمی بعد رفت سراغ درس جدید و تا پایان کلاس دیگه از طراحی بچه ها حرفی رد و بدل نشد.

بعد از پایان کلاس سه تایی اومدیم توی سالن دانشگاه.

- میشه بریم توی حیاط؟!

بامداد - نه، من با مهدی کار دارم.

- پس ما میریم، تو هم هر وقت کارت تموم شد بیا.

بامداد - یه لحظه خفه شو. کارم مربوط به حامیه. مهدی گفت یه چیز باحال در موردش کشف کرده.

- حالا کجاست این مهدی؟

بامداد - الان میاد... یه لحظه دندون رو جیگر بذار!

چند دقیقه توی سالن منتظر موندیم تا اینکه مهدی و رفیقش نیما رسیدن. مهدی ازمون خواست تا بریم توی حیاط دانشگاه و اونجا حرف بزنیم. همگی رفتیم توی حیاط. ما چهار تا روی نیمکت نشستیم و مهدی هم سرپا جلوی ما ایستاد.

شایان - نمیشد همونجا بگی؟

مهدی - نه اونجا هوا خفه بود. اینجا بهتره...

بامداد - خب؟!

مهدی - آهان... اینو می خواستم بگم. این حامی اسکندری همسایه ی ماست. البته نه همسایه ی دیوار به دیوار، توی کوچه ی ما زندگی می کنن.

شایان - همین؟

مهدی - نه... اوایل که اومده بودن توی محل پیچیده بود که اینا خانوادگی جن گیرن و از این حرفا. بعد چند وقت رفیق بابام از میانه اومد و واسش قضیه ی اینا رو تعریف کردیم. اونم گفت که اینا جن گیر نیستن. یه چیزی فراتر از اون.

- فراتر از "اون" یعنی فراتر از چی؟

مهدي - اه، تو چقدر خنكي داروين، يعني فراتر از جن گیر ديگه.

نيما - اين پسره، حامي دوجنسه ست!

مهدي - خفه شو ابله دو جنسه نيست! چرا حرف مفت ميزني؟

نيما - خودت گفتي!

مهدي - من كي گفتم دوجنسه ست. گفتم "دورگه ست".

شايان - يعني يه رگش خارجيه !!؟

مهدي - دورگه ي اونجوري نه... دورگه ي جن و آدم! يعني يا باباش يا ننه ش جنه.

بامداد - مطمئني؟

مهدي - من نمي دونم ولي اين رفيق بابام مي گفت... همه ي شهر مي شناختنشون، كلا مشهور بودن.

بامداد - باشه ، دستت درد نكنه.

مهدي - خواهش مي كنم، ديگه كاري نداري؟

بامداد - نه، قربونت... .

مهدي و نيما باهامون خدافظي كردن و رفتن. ما هم راه افتاديم و از دانشگاه اومديم بيرون.

شايان - مطمئنا باباه جن، تابلوئه.

بامداد - ممکنه همه ي اين حرفا کشک باشه، جن رو که همیشه دید. اونوقت اين باباه چجوري یکسره جلوي همه رژه میره؟

- کي گفته جن رو همیشه دید؟! چرا شایعه درست میکني؟ من که با شایان موافقم. بعدم تو که میگي باباه یکسره جلوي همه رژه میره، خودت تا حالا دیديش؟

بامداد - نه، ولي اين دليل نمیشه.

- در هر صورت، من فکر مي کنم بايد با حامي حرف بزنم. شايد بتونه يه جوري به باباش حالي کنه که بي خيال من بشه.

شایان - همیشه ازشون شکایت کرد؟

بامداد - نه بابا! فقط داروين ادعا مي کنه که اين بابا رو توي خونه شون دیده، اگه يه وقت اشتباه کرده باشه چي؟! يا اينکه طرف ثابت کرد اين کارو نکرده؟ اصلا ممکنه يارو سر اين موضوع با داروين چپ بیفته و بیچارش کنه!

شایان - راست میگي... اينارو در نظر نگرفته بودم! تازه اگه بخوای شکایت کني بايد بيست هزار تومن هم بريزي به حساب دولت!!!

- اووو...! حالا بيست تومن هم پولي نيست...!

شایان - آره، ولي اين بي عدالتيه که به خاطر يه شکایت که حق هر شهرونديه، بيست تومن پول مفت بگیرن. تازه تو که میگي پولي نيست خودت الان بيست تومن تو جيبت داري؟

- معلومه که ندارم!... ولي بازم دليل نمیشه حرف تو درست باشه.

بامداد - حالا بي خيال اين بحث شين....داروين الان مياي خونه ي شايان؟

- نه مي خوام برم خونه ي خودمون ببينم اتاقم چه ريختي شده، شايد بعد از ظهر يه سر بيام.

بعد از طي کردن مسير کوتاهي با همدیگه از بچه ها جدا شدم و سمت خونه مون حرکت کردم. هر چي فکر مي کردم متوجه نمي شدم قضيه ي باباي حامي چيه؟ چرا اين وسط به من بدبخت گیر داده؟! چرا با شايان و بامداد کاري نداشته؟!... البته شايد هم اينجوري نباشه! چون بامداد جلوي من و شايان يه سيلی محکم از يه دست نامرئي خورد. حتما روي اونا هم اثر داشته... ولي چرا شکايتي نمي کنن؟! در صورتي که وقتي من روي کوه سيلی خوردم كاملا متوجه شدم.

کل راه رو با همين افکار طي کردم و اصلا متوجه نشدم چجوري اون همه راه رو پياده رفتم! نزديک ظهر رسيدم خونه. در خونه باز بود. مته اينکه بابا توي خونه بود و داشت با کسي حرف مي زد. صداشون تا دم در ميومد. رفتم داخل و ديدم بابا لوله کش آورده تا لوله ها رو درست کنه. بابا متوجه اومدن من نشد چون توي اتاق با لوله کش سرگرم حرف زدن بود. منم رفتم توي آشپزخونه که ديدم مامان اونجاست.

- سلام، شما کي اومدين؟

مامان - عليک سلام. ما از صبح زود اومديم داريم اتاقت رو تميز مي کنيم... بابات هم لوله کش آورده تا توي همين يکي دو روزه گاز رو وصل کنيم.

- واسه در و ديوارش مي خوايد چي کار کنيد؟

مامان - فکر کنم بايد کچ ديوار رو بريзим پايين.... دود گرفته، نميشه روش رنگ زد.

- پس کلي طول مي کشه تا رديف بشه... شانس ندارم که... .

مامان - اشکال نداره، شانس اوردي خودت توي اتاق نبودي والا وسيله رو دوباره ميشه خريد. الان هم که ما داشتيم اتاقت رو تمیز مي کردیم دیدیم همه ي وسايلت نسوختن. لباس هايي که توي کمد داشتی سالم سالمين.

- جدي؟! فکر مي کردم همه شون سوخته باشن!

مامان - اتفاقا ما هم تعجب کردیم.

- من ميرم يه نگاهی به اتاق بندازم.

مامان - پس لباس هات هم از توي کمد بيار بيرون، اونجا نباشن بهتره.

از آشپزخونه بيرون اومدم و رفتم سمت اتاق خودم. هيچکس توي اتاق نبود. در کمد ديواري رو باز کردم و دیدم مامان راست مي گفت، لباس هام سالم مونده بودن. مثه اينکه زياد هم بد شانس نيستم! اما کتاب هام در سمت ديگه ي اتاق کاملاً جزقاله شده بودن. خيلي حيف شد چون کتاب هاي مربوط به احضار ارواح رو با بدبختي جور کرده بودم. دوباره برگشتم طرف کمد ديواري تا لباس هامو بيارم بيرون. همه ي لباس ها رو که البته زياد هم نبودن روي دست چپم انداختم و خواستم از اتاق بيام بيرون که يه چيزي توي کمد ديواري توجهم رو جلب کرد. برگشتم و دقيق نگاه کردم، دیدم صفحه ي چوبي اي که بامداد بهم داده بود گوشه ي کمد افتاده. خم شدم و از اونجا برش داشتم. با دقت که به صفحه نگاه کردم متوجه شدم روي صفحه سوخته و سياه شده! هر چي فکر مي کردم نمي فهميدم چجوري لباس ها سالم موندن اونوقت صفحه سوخته! يعني آتيش فقط به صفحه رسیده بود؟! هر دو تا در کمد ديواري رو باز کردم و روش دقيق شدم ولي اثری از سوختگی ندیدم. به فکرم رسيد که شايد مامان و بابا، صبح که داشتن اينجا رو تمیز مي کردن صفحه رو توي کمد انداخته باشن. براي همين برگشتم به آشپزخونه و از مامان پرسيدم.

- شما اين صفحه رو توي کمد انداخته بودين؟!

مامان به صفحه که توي دستم بود نیم نگاهی انداخت و گفت : نه، من همچین چیزی ندیدم.

- بابا چي؟

مامان - فکر نمي کنم، ندیدم بابات چیزی رو توي کمد بذاره. حالا مگه چي شده؟

- هیچی، همینجوري پرسیدم.

مجبور شدم تمام روز رو توي خونه بمونم و کمک کنم تا وضعیت اتاقم کمی رو به راه بشه. بعد از ظهر هم نتونستم یه سری به بچه ها بزنم. البته زیاد هم مشتاق این کار نبودم، چون خیلی خسته بودم. خوشبختانه لوله کش هم، همون روز لوله های گاز رو ردیف کرد و دیگه راحت می تونستیم از گاز استفاده کنیم. این وسط فقط اتاق من بود که بلا استفاده مونده بود.

حوالی ساعت ده شب بود. شیرین و شبنم جلوي تلویزیون نشسته بودن ولی من به قدری خسته بودم که صدای تلویزیون و چراغ روشن برام اهمیتی نداشت. رختخوابم رو یه گوشه از پذیرایی پهن کردم و خوابیدم. بچه ها هم مراعات کردن و چند ثانیه بعد چراغ ها و تلویزیون رو خاموش کردن و رفتن. پنج دقیقه ای از خوابیدنم نگذشته بود و چشمام تازه داشتن گرم می شدن که یهو صدای شکسته شدن یه شیشه رو از زیرزمین شنیدم. صدا اونقدر شدید بود که از جام بلند شدم و خواستم به بقیه خبر بدم که دیدم شیرین و شبنم سراسیمه از اتاق شون بیرون اومدن. اونا هم صدا رو شنیده بودن. قبل از اینکه بین مون حرفی رد و بدل بشه دوباره صدای شکستن شیشه به گوش رسید و این بار مامان و بابا هم از اتاق بیرون اومدن و وارد هال شدن.

بابا - صدا از کجا بود؟!

- از زیرزمین.

بابا - مطمئني؟

- آره، چون روي زمين خوابیده بودم متوجه شدم.

بابا به سمت حياط حرکت کرد و همه ي ما هم پشت سرش راه افتادیم. با اینکه بیشتر وقتا از بودن بابا معذبم ولي اين يه بار خدا رو شکر کردم که خونه ست، وگرنه خودم تنهائي مجبور بودم برم زیرزمین!

وارد حياط شدیم. بابا در زیرزمین رو باز کرد و رفت داخل. منم پشت سرش رفتم و مامان هم اومد ولي شیرین و شبنم توي حياط موندن.

با دقت به زیرزمین نگاه کردیم. بابا کمي جلوتر رفت چند ثانیه بعد به گوشه اي از انتهاي زیرزمین اشاره کرد و گفت : اینجاست...

جلوتر رفتیم و دیدیم چند تا شیشه ي ترشي که البته خالي بودن با برخورد يه سنگ شکسته شدن. بابا بي درنگ گفت : " حتما کار همسایه هاست."

اما غیر ممکن بود! فک کنم اون لحظه به عقلش نرسید که زیرزمین ما هیچ پنجره اي نداره. تا جمله ش تموم شد مي خواستم اینو بهش بگم که دوباره صدای شکستن شیشه تکرار شد. این بار از توي خونه بود. سریع از زیرزمین بیرون اومدیم و برگشتیم توي خونه. بابا شدیداً عصبانی بود و همش همسایه ها رو متهم مي کرد. اما من... ترسیده بودم. مي دونستم قضیه چیه ولي مي ترسیدم بگم و این بار خودم تبدیل به متهم ردیف اول بشم! حتما مي دارنش به حساب کارهایی که من انجام مي دادم.

همه دنبال این بودیم که بفهمیم این بار کدوم شیشه رو شکستن. شبنم از توي اتاق، ما رو صدا زد. همگی رفتیم سمت اتاق شون و دیدیم آینه اي که روي ميز گذاشته بودن شکسته... بدون اینکه شیشه ي پنجره آسیبی دیده باشه. دیگه هیچ شکی

نداشتم که کارِ یه موجود فراطبیعی. مطمئن بودم مامان هم متوجه این موضوع شده ولی حرفی نمی زنه... اون لحظه فقط سعی می کرد بابا رو آروم کنه. البته بابا وقتی که دید شیشه ی پنجره سالمه از گیر دادن به همسایه ها دست برداشت. مامان و بابا نمی خواستن موضوع رو کش بدن، نمی دونم چرا... شاید خودشون هم ترسیده بودن ولی دیگه دنبال قضیه رو نگرفتن.

بابا اجازه نداد ما به آینه دست بزنیم و خودش خرده های آینه رو جمع و جور کرد. مامان سعی کرد جو رو آروم کنه و بعد نیم ساعت همه برگشتن تا بخوابن.

خدا خدا می کردم اتفاق دیگه ای نیفته. طاق باز روی رختخوابم دراز کشیدم. سردم بود برای همین پتو رو کاملاً روی خودم انداختم و سرمو کردم زیر پتو تا گرم شم. چند دقیقه ای با آرامش گذشت اما یه آن احساس کردم خروارها چیز، روم ریخته شد. جوری که سنگینی ش رو از زیر پتو حس کردم. پتو رو از روی سرم برداشتم ولی دیدم چیزی نیست! به خودم تلقین کردم که فکر و خیال برم داشته. دوباره سعی کردم بخوابم اما بازم اون حالت تکرار شد. به شدت ترسیده بودم... کم کم اشکم داشت درمیومد. حضور یه نفر رو به وضوح حس می کردم. طاقتم داشت تموم میشد و برای همین بلند شدم چراغ رو روشن کردم. خواستم برگردم و روی تشکم بشینم که متوجه یه چیزی توی رختخوابم شدم.

برای یه لحظه هول برم داشت. هر چی نگاه می کردم متوجه نمی شدم چیه! شبیه یه توپ بود. جلو رفتم و با دقت بهش نگاه کردم. یه کم نخ تابیده شده بود و انقدر گره ش زده بودن که مثل یه گلوله شده بود. نمی دونستم هدف شون از این کارا چیه؟! حتی نمی دونستم این کارا زیر سرِ اجنه ست یا ارواح؟! برام سوال شده بود که این اتفاقا به خاطر ندونم کاری های خودمه یا کسی قصد داره سر به سرم بذاره؟! فقط می دونستم هر چی که هستن... من نخواستم شون... .

از خوابیدن یا حتی نشستن توی رختخوابم منصرف شدم. چراغ رو خاموش کردم. یه گوشه ی پذیرایی نشستم و به دیوار تکیه دادم. سرمو روی زانو هاش گذاشتم و فقط به این فکر می کردم که چجوری از شر این قضایا خلاص بشم. اما این وسط تنها

آرزوم این بود که این آزار و اذیت ها متوجه خونوادم نشه...حتي بابا و شیرين با اون اخلاق گندشون.در غير اين صورت يا کارم به خودکشي مي کشه يا اينکه به طور طبيعي از عذاب وجدان مي ميرم.

مدت زيادي رو در همين حالت سپري کردم.توي اون مدت هر فکر ناجوري در مورد عاقبت خودم به ذهنم خطور مي کرد که بالاخره همونجا خوابم برد.

ساعت نزديک هفت صبح بود که از خواب بيدار شدم.خونه با نور خورشيد روشن شده بود، اين کمي خيالم رو راحت مي کرد.رفتم و سر جام دراز کشيدم.ديگه از اون نخ تابيده شده روي تشکم هم خبري نبود.

خوابيدنم زياد طول نکشيد چون نيم ساعت بعد همه از خواب بيدار شدن و سر و صداشون نمي داشت بخوابم.هر چند بقيه فکر مي کردن من هم مته اونا تمام شب رو خوابيدم....

براي اينکه خوابم بپره رفتم و صورتم رو با آب سرد شستم.وقتي برگشتم ديدم بابا توي پذيرايي جلوي تلويزيون نشسته و مامان هم مشغول انداختن سفره ست.مي خواستم برم توي اتاق خودم که تازه يادم افتاد اتاق خودم به باد رفته.به ناچار رفتم توي اتاق شیرين و شبنم.شیرين توي اتاق نبود و شبنم هم روي تختش نشسته بود.با اينکه اتاق شیرين و شبنم جاي دو تا تخت رو هم داره ولي فقط شبنم از تخت استفاده مي کنه...شیرين عادت داره روي زمين بخوابه.بدون هيچ حرفي رفتم توي اتاق و يه گوشه نشستم.

شبنم همين که منو ديد سر جاش نشست و گفت : چته ؟ چرا داغوني؟

- ديشب نتونستم بخوابم.

شبنم - چرا؟

- هیچی...میگم تو دانشجوي پزشکی هستی، می تونی به من یه قرص خفن معرفی می کنی؟ یه چیز قوی... که آدمو با مشت و لگد هم نتونن از خواب بیدار کنن.

شب‌نم - بی خوابی گرفتی؟

- یه همچین چیزایی. حالا سراغ داری یا نه؟

شب‌نم - آره سراغ دارم ولی داروخونه بدون نسخه بهت نمیده. باید حتما دکتر برات بنویسه. اگه مشکلات خیلی حاد برو دکتر!

- آره... شاید مجبور بشم برم.

در همین حین مامان، من و شب‌نم رو برای صبحونه صدا زد. شب‌نم می خواست بره بیرون که بهش گفتم به مامان بگه من خوابم. حوصله ی هیچی رو نداشتم....

بالشت شب‌نم رو برداشتم و روی زمین انداختم و دراز کشیدم. با اینکه خیلی خسته بودم اما فکر و خیال در مورد اتفاقای دیشب اجازه نمی داد بخوابم. دوست داشتم همه چیز زودتر درست بشه. از جام بلند شدم که آماده بشم و برم پیش شایان... اون روی کتاب ها تسلط بیشتری داره. حتما راهش رو می دونه.

از خونه بیرون اومدم و سر راه به بامداد هم زنگ زدم که بره خونه ی شایان. می خواستم هر چی زودتر قضیه رو براشون تعریف کنم. از سر خیابون یه تاکسی گرفتم و سریع خودمو به خونه ی شایان رساندم. به محض رسیدن همه ی جریان رو براشون تعریف کردم.

شایان - تو خیلی پوست کلفتی که هنوز زنده ای، من اگه جای تو بودم حتما سخته می کردم!

بامداد - راست میگه.

- حالا بگید من چی کار کنم؟ اصلاً چرا این اتفاقات برای شما نمیفته؟

شایان از جاش بلند شد و رفت سمت کتاب هاش و مشغول گشتن شد. بامداد هم کمی مکث کرد و گفت: حس می کنم چند وقت پیش برای من هم یه اتفاقی افتاد... ولی خیلی خفیف بودن و زود هم تموم شدن. مثلاً چند شب بود که تب می کردم و خیس عرق از خواب می پریدم.

- خب چی شد که قطع شد؟ کار خاصی کردی؟

بامداد - نه، یادم نمیاد تمرین خاصی انجام داده باشم. فقط مامانم فکر می کرد جن زده شدم واسه همین بالای بالشتم یه چاقو و پیاز می داشت.

- شاید می خواسته سالاد درست کنه؟

بامداد خندید و گفت: خفه شو مسخره، مامانم معتقد که جن ها از بوی پیاز و تیزی بدشون میاد.

- چه مامان باحالی داری.

بامداد - می دونم.

- آره راست میگی... منم یادمه چند شب پیش حسابی تب کرده بودم ولی وضعیت از اون شب تا حالا خیلی بدتر شده.

شایان در حالی که چند تا کتاب دستش بود برگشت و پیش ما نشست.

- شایان، به نظر تو از کجا شروع شده؟

شایان - نمی دونم والله!

بامداد - بیاین برنامه هامون رو مرور کنیم. تقریباً دو هفته پیش به همدیگه قول دادیم برون فکني کنیم.

شایان - اثر برون فکني نیست چون نتایج منفي برون فکني جدا شدن ناگهانی روح از بدنه! چیزایی که داروین دیشب دیده با این خیلی فرق می کنه.

بامداد - داروین تو یادت نمیاد که چاکراهاتو باز کرده باشی؟

- نه بابا... اوایل این کارو می کردم ولی دیدم موفق نیستم، دیگه بی خیالش شدم.

شایان - نکنه به خاطر پروژۀ ی مسخره ی کوه رفتن باشه؟

- نخیر نابغه! می دونم دوست داری سرکوفت این کوه رفتن رو به من بزنی ولی قبل از کوه رفتن هم یه اتفاقی واسه من افتاد... از جمله دیدن بابای حامی تو حیاط خونه مون!

چند ثانیه سکوت کردیم، بامداد در حالی که با خودش زمزمه می کرد گفت: چی بوده که روی شایان تاثیر نداشته... روی من یه کم... روی داروین از همه بیشتر...؟ نمی دونم!

یهو شایان با صدای بلند گفت: صفحه!

بامداد - زهر مار، ترسیدم!

شایان - آره دیگه الاغ، تقصیر اون صفحه ی مسخره ی تو بود. یادتونه، من زیر بار نفرتم ازش استفاده کنم؟

- خب گیریم که کار صفحه بوده باشه، چرا تاثیرش روی من و بامداد مساوی نبوده؟

بامداد - راست میگه!

شایان فوراً یکی از کتاب هاشو باز کرد و گفت: "توی این کتاب نوشته که چند نوع روح خبیث داریم... یه نوع روح خبیث وجود داره که اول چند نفر رو اذیت می کنه و بعد یه مدت، اذیت و آزارش فقط متوجه یه نفر میشه. احتمالاً اینی که تو رو اذیت می کنه از همین نوعه." وقتی صفحه ی مورد نظر رو پیدا کرد کتاب رو، رو به من و بامداد گرفت. درست می گفت، نویسنده به چنین مطلبی اشاره کرده بود.

- حالا من باید چی کار کنم؟

شایان - والله چی بگم... تمرین خاصی براش وجود نداره. یعنی کلاً همچین چیزایی توی روح گرایی غیرمعموله. توی یکی دو تا از کتاب ها نوشته که اگه به همچین مسائلی برخوردین از یه مدیوم درست و حسابی کمک بگیرین.

- این وسط مدیوم کار درست از کجا پیدا کنم؟

بامداد - تنها کسی که من توی این شهر می شناسم، همون بابای حامی... که البته فکر نمی کنم بشه رو کمکش حساب کرد!

شایان - تا حالا به این فکر کردین که شاید بابای حامی قصد کمک داشته باشه؟!

- ممکن نیست، تو که ندیدیش... شرارت از قیافه ش می باره.

بامداد - توی این وضعیت سراغ هر کسی بریم بهتر از بابای حامیه. من از امروز پرس و جو می کنم بینم مدیوم دیگه ای توی این شهر هست یا نه... فقط به نظرم یه کار دیگه هم باید بکنیم، ولی نمی دونم چقدر این کارمون درسته!

شایان - چه کاری؟

بامداد - اینکه با حامی حرف بزنیم...البته نه مورد باباش! در مورد مشکل تو. مطمئناً می تونه کمک کنه.

- حالا فرض کن طرف دستش با باباش تو یه کاسه باشه، اونوقت چی؟

بامداد - اونوقت من یه مدیوم کار بلد واست گیر میارم، نگران نباش.

اون روز کلاس نداشتیم و من تا بعد از ظهر پیش بچه ها موندم و تمام مدت در مورد مشکل من حرف زدیم. نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بود که از خونه شایان بیرون اومدم. تصمیم داشتم تمام مسیر رو پیاده طی کنم و سر راه از داروخونه قرص خواب یا آرامبخش بگیرم. خودمو به نزدیک ترین داروخونه رسوندم و رفتم تو... .

- ببخشید، من یه بسته قرص خواب می خوام... ترجیحاً رازاک باشه. چون یه سری قرص ها تاثیرشونو روی من از دست دادن.

یارو که تا اون لحظه با دقت به حرف های من گوش می کرد ، مکث کرد و به من خیره شد و بعد چند ثانیه گفت : بدون نسخه نمی تونم رازاک بدم.

- یعنی هیچ راهی نداره؟

یارو دیگه چیزی نگفت...این دفعه حتی نگاه هم نکرد.

بدبختانه این نزدیک ترین داروخونه ی منطقه بود...حالا فهمیدم، شبنم راست می گفت. بدون نسخه نمیدن. با حالی گرفته از داروخونه اومدم بیرون و به راهم ادامه دادم. یه لحظه به ذهنم رسید برم پیش یه دکتر. شاید اینجوری داروهای موثر تري هم گیرم بیاد.

از همونجا راهم رو کج کردم سمت مرکز شهر. ده دقیقه ای خودمو به میدون اصلی شهر رسوندم.

توي پیاده رو داشتم به تابلوي پزشکا نگاه مي کردم. مونده بودم برم پیش دکتر مغز و اعصاب یا روانپزشک! ...در آخر روانپزشک رو انتخاب کردم، فوقِ فوقش خود دکتره بهم میگه اشتباه اومدم! مطب دکتره طبقه ي دوم بود. از پله ها بالا رفتم و وارد مطب شدم. همونطور که حدس مي زدم خیلی خیلی خلوت بود. تنها بیماري که اونجا مي دیدم خودم بودم! رفتم جلوي ميز منشي و سلام کردم.

- ببخشید، آقای دکتر هستن؟

منشي - بله ، الان دارن بیمار ویزیت مي کنن. باید چند دقیقه منتظر باشین.

- بعد... ویزیتش چقدره؟!

منشي - با دفترچه پونزده تومن، بدون دفترچه هجده.

لامصب چقدر هم دندون گرد بود. من خاک بر سر هم که یهوپی اومده بودم و دفترچه نداشتم مجبور شدم همون هجده تومن رو پیاده شم. بعد از چند دقیقه انتظار بلاخره نوبتم شد و وارد اتاق دکتر شدم.

یارو دکتره یه مرد حدودا چهل و پنج ساله بود که یکسره لبخند هاي تصنعی مي زد... قشنگ رو مخ من بود.

دکتر با یه لبخند ملیح : "خب دوست عزیز، من در خدمتم."

- عرض به حضورتون که من یه چند شبی میشه کم خوابی دارم، گاهی اوقات هم از خواب می پریم... بی خود و بی جهت. الان رفتم داروخونه قرص خواب بگیرم گفتن بدون نسخه نمیدن... برای همین مجبور شدم پیام خدمت شما.

(از قصد کلمه ي "مجبور" رو طوري ادا کردم که يه حالي ازش گرفته باشم)

دکتر - مطمئني تنها مشکلِت همينه؟

- بله ديگه... فکر کنم.

دکتر - به جز بي خوابي، ديگه چه مشکلي داري؟ مثلاً اون موقعي که مي خوابي، کابوس نمي بيني؟ چون به هر حال اون از خواب پریدن هات بايد يه دليل خاصي داشته باشه.

- والله چي بگم! يادم نمياد. يعني وقتي از خواب بيدار ميشم انگار هيچ خوابي در کار نبوده. ولي فکر کنم کابوس مي بينم چون يه بار توي خواب داد و بيداد راه انداخته بودم... البته خواهرم اينو گفت.

دکتر - اگه من بخوام برات دارو بنويسم بايد بدونم دقيقاً مشکلِت چيه ولي فکر مي کنم تو نمي خوي بگي! بگو ببينم، با خانواده ت مشکلي نداري؟... يا مثلاً اخلاق خاصي... .

- مثلاً ناهنجاري اخلاقي؟

دکتر - نه دقيقاً... منظورم اين نبود.

- پس چرا من اينجوري برداشت کردم؟ البته مهم نيست... باشه آقاي دکتر ميگم. من با دو تا از دوستانم يه گروه روح گرایی داريم. تمرينات احضار ارواح مي کنيم.

همين که دکتره اين حرف رو شنيد حالت چهره ش کاملاً تغيير کرد... مثلاً مي خواست نشون بده که حرفاي من خيلي براش جالبه و خوشش اومده ولي تابلو بود که همه ي حرکاتش ساختگيه.

دکتر- خب، ادامه بده... خیلی جالب شد.

- هیچی دیگه... داشتم چی می گفتم؟ آهان یادم اومد. الان یه چند وقتی میشه که من یه چیزایی می بینم. مثلاً چند شب پیش یه نفر توی خونه مون ظاهر شد و بعد، اتاق من منفجر شد... طرف هم غیش زد. یا اینکه شیشه های خونه مون بدون هیچ عامل خارجی ای می شکن... .

دوباره دکتره با حالتی مشتاقانه ای حرفای منو تایید کرد و ازم خواست ادامه بدم. بعضی وقتا حسابی خندم می گرفت ولی خودمو کنترل می کردم. خلاصه انقدر یارو وقتش آزاد بود که مجبور شدم تمام اتفاقات اخیر رو براش تعریف کنم. تا اینکه بحث مون به شخصیت من رسید. دکتر همش نظر خودمو در مورد خودم می پرسید و ارتباطم با بقیه و از این حرفا. جالبه که در تمام مدت هم حرفای من و با شور و اشتیاق تایید می کرد... اصلاً هم کاری نداشت که من چی میگم. برای اینکه امتحانش کنم و ببینم واقعا از روی صداقت داره حرفای منو تایید می کنه یا نه بهش گفتم : "آقای دکتر من حقیقتاً از خودم متنفرم... خیلی از خودم بدم میاد..."

دکتر با اشتیاق گفت: خب خب، خیلی خوبه... ادامه بده.

دیگه مطمئن شدم خودش بیشتر از من به روانپزشک احتیاج داره!

خوشبختانه همونجا بحث مون تموم شد و برام چند تا قرص و دارو نوشت و البته ازم خواست یه جلسه ی دیگه هم برم پیشش.

سریع رفتم داروها رو از داروخونه گرفتم و خودمو به خونه رسوندم.

رفتم توی آشپزخونه تا قرص هامو بخورم. از شانس بد، شیرین هم توی آشپزخونه بود... به خاطر بی خوابی دیشب شدیداً خسته بودم و منتظر نشدم شیرین از آشپزخونه بیرون بره. یه لیوان آب برداشتم و دونه دونه قرص می خوردم.

شیرین - به سلامتی مریض شدي؟

- سلامت باشي.

شیرین - اگه نگي ميرم به مامان ميگم.

- برو بگو.

شیرین عصباني شد و عين بچه هاي دو ساله پاشو به زمين کوبيد گفت : بگو ديگه!
ميرم به بابا ميگم ها!

- خب برو بگو! اتفاقا منم بايد يه چيزايي رو به بابا بگم ، بينم بلد با دختراش هم
کلنگي برخورد کنه يا نه ؟!

مي دونستم شیرین كاملا متوجه شده در مورد دوستيش با بامداد حرف مي
زنم...ديگه چيزي نگفت و از آشپزخونه بيرون رفت.

قرص ها رو خوردم و رفتم توي رختخوابم، يه گوشه ي پذيرايي دراز کشيدم. همه ي
چراغ هاي خونه غير از چراغ اتاق شیرین و شبنم خاموش بود. داشتم از خستگي بال
بال ميزدم و هنوز نخوابيده، پلک هام سنگين شده بودن.

کم کم داشت خوابم مي برد که متوجه صدای در زیرزمین شدم، انگار داشت آروم باز
ميشد. چون باد ميومد احتمال دادم باد، در زیرزمین رو باز و بسته کرده باشه...بدون
توجه به صدا دوباره سعی کردم بخوام. چند ثانيه نگذشته بود که صدای بهم خوردن
چند شیشه رو از زیرزمین شنيدم که هر لحظه بيشتتر ميشدن. ديگه مطمئن شدم اين
صداها تصادفي به وجود نيوستن. حسابي ترسيده بودم، سر جام نشستم. نمي
دونستم چي کار کنم. آرزو مي کردم قضيه به همین سر و صداها ختم بشه که يهو به

خاطر صدای بَم سقوط یه جسم، یکه خوردم... انگار یه نفر از ارتفاع زیادی پرید روی پشت بوم. صدا به قدری زیاد بود که همه از اتاق هاشون بیرون اومدن.

قبل از اینکه کسی فرصت کنه حرفی بزنه دوباره صدا تکرار شد.

مامان که از همه نگران تر به نظر می رسید گفت: فکر کنم صدا از پشت بوم بود.

بابا رفت سمت راهرو و گفت: "من میرم یه نگاهی بندازم... حتما کار همسایه هاست."

مامان هم دنبال بابا راه افتاد و هر دو رفتن روی پشت بوم. شیرین و شبنم هم توی راه پله، منتظر وایساده بودن... اما من هنوز توی هال بودم... دوباره صدا تکرار شد و شبنم، مامان و بابا رو صدا زد و ازشون خواست بیان پایین. همین لحظه بود که برق قطع شد و ثانیه ای بعد صدای به هم کوبیدن در هال به گوش رسید. مطمئن بودم که قراره اتفاق بدی بیفته. انقدر هول شده بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم! همه جا به قدری تاریک بود که مسیر آشپزخونه رو هم گم کرده بودم. از اون طرف شیرین و شبنم هم سر و صدا راه انداخته بودن و نمی داشتن صدا به صدا برسه. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم. دستمو به دیوار گرفتم و خواستم برم از آشپزخونه چراغ قوه بیارم که به وضوح حس کردم یه دست بزرگ مچ پام رو گرفت و با قدرت کشید... افتادم و پشت سرم محکم به زمین برخورد کرد و آه از نهادم بلند شد. ضربه ای که به سرم خورد باعث شد یه خرده بی حس بشم و به هیچوجه توان صدا زدن بقیه رو نداشتم. هنوز تماس دست رو، روی مچ پام حس می کردم، داشت منو به سمت اتاق خودم می کشوند. با ورود به اتاق، تماس دست قطع شد و در اتاق با شدت به هم کوبید.

همه جا تاریک بود و هیچ چیزی نمی تونستم ببینم. به زحمت می تونستم حرکت کنم. حس می کردم یه نفر توی اتاق مشغول راه رفتنه... آرام قدم برمی داشت... دیگه صدای شیرین و شبنم هم نمی شنیدم و خونه تو سکوت مطلق بود. تمام حواسم به اطرافم بود که متوجه یه صدای دیگه شدم. مثل صدای نفس کشیدن بود اما چیزی

شبيه خُر خُر هم بين نفس هاش شنیده میشد. هر لحظه منتظر يه اتفاق وحشتناک بودم... دعا مي کردم زودتر بقيه متوجه موضوع بشن يا لااقل برق وصل بشه... چند ثانيه اي نگذشته بود که حرکت دستي رو، روي گردنم احساس کردم. گردنم از ترس کاملاً منقبض شده بود. متوجه شدم اون دست به طرز عجيبی بزرگه! با اینکه دستش روي گردنم بود ولي فشاري حس نمي کردم.

صدای شبنم رو شنیدم که داشت منو صدا ميزد. چند ثانيه بعد يه نفر از اهالي خونه در اتاق رو باز کرد. با باز شدن در اتاق سوزشي روي گردنم حس کردم... مثل يه خراش و بعد مامان چراغ رو روشن کرد و غير از من هيچکس توي اتاق نبود.

مامان با نگراني پرسيد : چي شده؟ چرا اومدي اینجا ؟

در حالي سعي مي کردم بشينم جواب دادم : مي خواستم يه چراغ قوه اي چيزي پيدا کنم، اشتباهي اومدم اینجا... تاريک بود، خوردم زمين.

با زحمت از جام بلند شدم و از اتاق بيرون اومدم. ترجيح دادم اون لحظه در مورد اتفاقي که افتاده ، مخصوصاً به مامان حرفي نزنم. با اینکه خيلي ترسيده بودم ولي سعي مي کردم قیافه م ضايع نباشه.

مامان - کسي روي پشت بوم نبود، فکر کنم همسايه ها بودن و زود هم رفتن خونه شون.

بابا - بايد يه فکري به حال اين همسايه ها بکنيم، خيلي دارن پُرو ميشن. همين روزاست که برم سراغشون.

بابا و مامان توي پذيرايي مشغول حرف زدن شدن. شيرين و شبنم هم داشتن به حرفاشون گوش مي دادن. کسي حواسش به من نبود. رفتم توي آشپزخونه و کنار ديوار نشستم. به پشت سرم دست کشيدم تا ببينم خون اومده يا نه... خوشبختانه نشکسته بود. خراش روي گردنم هم خونريزي نداشت. فقط جاش مي سوخت. به

خاطر اتفاقي که افتاده بود و البته بي خوابي شب قبل شديداً سرم درد مي کرد. مي ترسيدم قضيه رو به بقيه بگم، چون اين موجود هر چي که هست فقط با من کار داره. اگه بهشون بگم فقط باعث ترس شون ميشم، همين و بس!

همين لحظه مامان وارد آشپزخونه شد و گفت : چرا اينجا نشستې؟ ديگه پاشو برو بخواب، کسي توي پذيرايي نيست.

- باشه .

مامان - چته ؟ چرا ناراحتي؟

- ناراحت نيستم، خستم.

مامان - گردنت چرا زخم شده؟

- وقتي افتادم زمين اينجوري شد.

از آشپزخونه بيرون اومدم و چراغ هاي پذيرايي رو خاموش کردم و دوباره برگشتم روي رختخوابم دراز کشيدم. ساعت نزديک يک شب بود. با اينکه خيلي خسته بودم از ترس خوابم نمي برد. فکرم شديداً مشغول بود. دوست داشتم اين موضوع رو به يکي بگم ولي هميشه به اين نتيجه مي رسيدم که گفتنش فايده اي نداره. يقيناً همه مخصوصاً بابا و مامان مسبب اصليش رو خودم مي دونن به خاطر اينکه فکر مي کنن خودم دنبال اين کارا بودم! تازه کاري هم از دست شون برنمياد. فقط شايد و بامداد مي تونستن به دادم برس... بايد هر چي زودتر بگردم دنبال يه مديوم، چون حتي خودم هم نمي دونم اين کارا زير سر چه موجوديه؟! جن يا روح؟

پتو رو، روي خودم کشيدم و سعي کردم به هيچ چيز فکر نکنم. خونه تو سکوت بود و به جز صداي باد، صداي ديگه اي شنيده نمي شد. کم کم داشت خوابم مي برد که يه نفر چراغو روشن کرد. چشمامو به زور باز کردم و به کليد برق نگاه کردم... از کسي

خبري نبود! چند ثانيه صبر کردم به اميد اينکه يکي از اهالي خونه رو ببينم اما خيلي زود فهميدم کار اونا نيست. يه نفس عميق کشيدم و سعي کردم خونسرد باشم. بلند شدم و رفتم سمت کلید برق. چراغ رو خاموش کردم و زود برگشتم سر جام. همين که دراز کشيدم دوباره چراغ روشن شد. اعصابم به هم ريخته بود... نزديک بود بزنم زير گريه. انگار يکي تعهد داشت سر به سرم بذاره و اجازه نده بخوابم. خواستم بلند شم و برم چراغ رو خاموش کنم که يهو خودش خاموش شد. با ترس و لرز همونجا نشستم و هر لحظه منتظر يه اتفاق ترسناک بودم.

حدودا يه ربع نشستم اما اتفاقي نيفتاد. خيالم کمي راحت شده بود. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه تا چند تا از قرص هامو بخورم و راحت بخوابم. با اينکه سر شب خورده بودم ولي اثر نکرده بودن. قرص ها رو ريختم توي دستم و يه ليوان آب برداشتم. هنوز قرص اول رو نخورده بودم که شيرين اومد توي آشپزخونه. يه پشت چشم هم واسم نازک کرد و رفت سمت يخچال. در حالي که داشتم قرص ها رو يکي يکي مي خوردم نگاهم به شيرين بود. يه لحظه به فکرم رسيد به شيرين قضيه رو بگم. با اينکه اخلاق خيلي گندي داره ولي دلم خنک ميشه که حداقل به يه نفر گفتم.

شيرين - چيه؟ چرا زل زدي به من؟! شناسنامه بدم؟

- نه، لازم نيست.

شيرين - به هر حال اگه يه وقت خواستي تعارف نکن.

- مي خواستم يه چيزي بگم، داشتم تصميم مي گرفتم بهت بگم يا نه.

شيرين - اگه مي خواي بگو، زودتر بگو... خوابم مياد.

- خودت که مي دوني من دنبال روح گرايي بودم... .

شيرين - بودي؟! يعني الان ديگه نيستي؟

- چرا هستم...ولي يه اتفاقي افتاده كه توي تمرين هام يه وقفه پيش اومده.داشتم مي گفتم...فكر كنم يه جايي از تمرينات رو اشتباه كردم.يه خرده از كنترل خارج شده.

شيرين - يعني چي؟

- يعني جديداً يه اتفاقيي برام ميافته كه توي روح گرايي عادي نيستن.مثلاً همين سر و صداهاي امشب...دليلش همسايه ها نبودن.

شيرين - خاك بر سرت، چه گندي زدي؟! مي دونستم آخرش همه مون رو به كشتن ميدي!

- سيس! حالا داد و بيداد راه نداز! نترس...با شماها كاري ندارن.چند شبه كه شروع شده ولي همه ي تاثيراتش رو خودم بوده...شما فقط سر و صداش رو شنيدين.

شيرين - خلاصه بهت بگم داروين، اگه ما به خاطر تو بميريم، خودم مي گُشتم.

اينو گفت و از آشپزخانه بيرون رفت.واقعا تحت تاثير علاقه ش به خودم قرار گرفتم! برگشتم و روي رختخوابم دراز كشيدم.از خستگي سرم داشت گيج مي رفت.نمي دونم چرا قفسه ي سينه م درد گرفته بود.حس مي كردم قليم درد مي كنه طوري كه نمي توانستم روي شونه هام بخوابم و مجبور شدم طاق باز بخوابم.دوست داشتم زودتر خوابم ببره.هنوز دو سه دقيقه اي از خوابيدنم نگذشته بود كه صداي تق تق شنيدم.اول متوجه نشدم صدا از كجاست.فكر كردم خيالاتي شدم.دوباره سعي كردم بخوابم كه صدا تكرر شد.صدا از سمت چپم بود...از طرف پنجره ها.وقتي براي سومين بار صدا رو شنيدم متوجه شدم يه نفر داره به پنجره ضربه مي زنه.صداي ضربه جوري بود كه انگار يه نفر داشت با انگشت، آروم به شيشه ي ضربه ميزد.نمي دونستم چي كار كنم! صدا جوري نبود كه كسي از اهالي خونه رو از خواب بيدار كنه.فقط داشت روي اعصاب من راه مي رفت.هر با كه به مرز خوابيدن نزديك مي

شدم صدای تق تق به گوش می رسید. حس می کردم یه نفر منو زیر نظر داره و به من نگاه می کنه. یه لحظه فکر کردم شاید این صداها با خاطر باد باشه که باعث میشه شاخه ی درخت به پنجره برخورد کنه، چون صداها چندان منظم نبودن. برای اینکه خیالم از این بابت راحت بشه بلند شدم و رفتم سمت پنجره، مرگ یه بار شیون هم یا بار! آروم و با احتیاط جلو رفتم از پشت شیشه به حیاط نگاه کردم. کسی پشت پنجره نبود. بیرون باد شدیدی در حال وزیدن بود و شاخه های درختای حیاط رو به شدت حرکت میداد. وقتی مطمئن شدم کسی پشت پنجره نیست خیالم راحت شد. خواستم برگردم سر جام که دوباره صدای تق تق رو شنیدم با این تفاوت که این بار تندتر به شیشه ضربه زد و صدای تق تق، سه بار تکرار شد. احساس کردم یه نفر می خواد منو متوجه خودش کنه. قلبم تند تند می تپید...مردد بودم برگردم سمت پنجره یا نه. یه لحظه مکث کردم و برگشتم سمت پنجره. چند ثانیه با دقت به شیشه نگاه کردم...از صدا خبری نبود...باز هم منتظر موندم ولی صدایی نشنیدم.

برای اینکه خیالم راحت بشه که اون صدا عامل دیگه ای داره جلوتر رفتم تا از پشت شیشه، زیر پنجره رو نگاه کنم. خواستم دستم رو به شیشه تکیه بدم که یهو چنان ضربه ای بهم وارد که عقب عقب رفتم. انگار برق منو گرفته بود...ناگهان چیزی مته برق به بدنم پرید.

با شوکی که بهم وارد شد کاملاً خواب از سرم پرید...گرچه هر بار هم که می خواستم بخوام، یه چیزی مانع میشد. خوابیدن توی اون وضعیت هیچ فایده ای نداشت. فقط باعث میشد اتفاقی بدتری بیفته.

تمام شب توی خونه راه رفتم و هر از گاهی می نشستم. دیگه سعی نکردم بخوابم و اتفاق دیگه ای هم نیفتاد. حین راه رفتن یاد اون روانپزشک بی شعور افتادم با اون قرص هایی که بهم داده! یادم باشه برم مطبخ و اون هجده تومن رو از حلقومش بکشم بیرون.

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. انقدر خسته بودم که حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم. فقط دوست داشتم برم سراغ اون دکتر نکبت، یا حالشو بگیرم و یا مجبورش

کنم برام قرص قوي تري بنويسه.زود آماده شدم و رفتم توي راهرو تا کفش هامو بپوشم.

وقتي داشتم کفش مي پوشيدم مامان اومد بالاي سرم وايساد و گفت : کجا داري ميري؟

- آخ، ببخشيد يادم رفت اجازه بگيرم...دارم ميرم يه قرص خوابي چيزي از داروخونه بگيرم.دو شبه نتونستم بخوابم.

مامان - شايد مريض شدي! چشمات هم قرمز شدن.

- قرمزي چشمام به خاطر بي خوابيه وگرنه مريض نيستم.

مامان - خب بي خوابي هم مريضيه ديگه.

- اي بابا...مادر من گير دادي ها...همون که شما ميگي درسته.حالا اجازه ميدي برم؟

مامان - برو ولي شب زود بيا.

- مگه شب چه خبره؟

مامان - خبري نيست...ميگم زود بياي که بابات يه وقت بهت پيله نكنه .

- باشه، خدافظ.

از خونه زودم بيرون و با تاكسي خودمو به مطب دكتر رسوندم.وارد مطب شدم و از منشي پرسيدم : آقاي دكتر هستن؟

منشي - بله، الان مريض داخله.

- باشه پس منتظر مي مونم.

منشي بدون معطلې گفت : حق ويزيت با دفترچه پونزده تومن، آزاد هجده تومن.

منظورش اين بود كه پول رو رد كن بياد وگرنه راحت نميدم. منم اصلا به حرفش توجه نكردم... نامردم اگه دست كنم تو جييم!

روي صندلي نشستم و منتظر شدم. موبايلم شروع كرد به زنگ زدن.

- الو؟

بامداد – سلام داروين، چطوري؟

- افتضاح.

بامداد – باز چي شده؟

- ديشب هم نتونستم بخوابم، يعني اون يارو جن... روح... هر كوفتي، اون نداشت بخوابم. هر بار كه مي خواستم بخوابم يه اتفاقي افتاد تا اينكه بي خيال خوابيدن شدم.

بامداد – اوه، پس وضع خيلي خرابه! من امروز رفتم دانشگاه ولي حامي رو نديدم. كسي هم شماره ش رو نداشت. در مورد مديوم هم پرس و جو كردم، يه نفرو بهم معرفي كردن... تونستم آدرس خونه ش رو پيدا كنم. فقط مونده برم اونجا... .

- به نظرت مي تونه كمك كنه؟!

بامداد – والله چي بگم، شنيدم كارش خوبه.

- خدا کنه بتونه، وگرنه یا اجنه و ارواح منو مي گُشن، یا خودم دخل خودمو میارم.

بامداد – نگران نباش...درست میشه.من امروز میرم پیش یارو.

- میشه منم باهات بیام؟

بامداد – آره حتما، یه نیم ساعت دیگه مي خوام برم...مي توني خودتو برسوني؟

- آره، اتفاقا الان خونه نیستم.کجا همدیگه رو ببینم؟

بامداد – سر خیابون شایان اینا خوبه؟

- باشه، اونجا مي بینمت.فعلا...

بامداد – خدافظ.

موبایلمو گذاشتم توي جییم و به منشي نگاه کردم، دیدم با تعجب به من خیره شده.برای اینکه دیگه نگاه نکنه یه لبخند تصنعی، از اونایی که دکتر می زنه بهش زدم و اونم سریع متوجه شد.

چند ثانیه بعد یه نفر از اتاق دکتر بیرون اومد.بلند شدم و بدون توجه به منشي رفتم توي اتاق.

دکتر- به به، چقدر زود اومدین.فکر می کردم چند روز دیگه بیاین.

- والله دیروز تصمیم داشتم دیگه این طرفا نیام ولی بدبختانه قرص هاتون اثر نکردن و من تمام شب بی خوابی کشیدم.این شد که مجبور شدم دوباره بیام.

دکتر اول مي خواست مټه ديروز مخ منو کار بگيره اما بهش فهموندم که فقط براي قرص ها اومدم. اونم چند تا قرص جديد برام نوشت و قبل از اينکه از اتاقش برم بيرون گفټ : ببخشيد! اگه خودتون بخواين ، من مي تونم يه سري درمان هاي ديگه غير از قرص رو هم براتون تجويز کنم.

- اجازه بدين اين قرص ها رو امتحان کنم ، اگه اثر نکرد حتما دوباره برمي گردهم. در ضمن، به خاطر تجويز اشتباه ديروزتون ، امروز پولي بابت ويزيت پرداخت نمي کنم... با اجازه.

اينو گفتم و سريع از مطب دکتر جيم زدم. به جيق و ويق منشي اش هم توجهي نکردم... به خاطر چنډر غاز پول، چه کولي بازي اي راه انداخته بود!

- گفټي اين آدرس رو از کجا گير اوردي؟

بامداد – پسر داييم بهم معرفي کرده... مي گفټ يارو معروفه و اين حرفا، منم گفتم بريم پيشش شايد يه فرجي شد.

شايان – اگه فقط بهمون بگه اين کارا زير سر چه موجوديه کلي کارمون راه ميافته... چون من واقعا گيج شدم! توي اين چند روز کل کتاب ها رو زير رو کردم، دقيقا نصف نويسنده ها گفټن ارواح نمي تونن چيزي رو لمس کنن، نصف ديگه شون هم برعکس، جالبه که همه شون هم سند و مدرک رو کردن! آدم مي مونه حرف کدومو باور کنه.

خيلى زود تونستيم آدرس خونه ي يارو رو پيدا کنيم. خونه ش توي محله هاي اطراف شهر بود. کوچي ي شلوغي داشت. بامداد شروع کرد به زنگ زدن. کمي منتظر شديم ولي کسي درو باز نکرد. چنډين بار زنگ زدیم اما خبري نشد.

شايان – فايده نداره... يارو خونه نيست.

دیگه ناامید شده بودیم و می خواستیم برگردیم که دو تا پسر بچه از اون طرف کوچه دویدن و خودشونو به ما رسوندن و یکی شون گفت : با صاحب این خونه کار دارین؟

بامداد - آره، تو می دونی کی میاد؟!

اون یکی زود جواب داد : صاحبش مُرده. جن ها کشتنش. داداشم میگه گوشت صورتشو کنده بودن.

شایان - خب دیگه... بچه ها برین پی کارتون. بدوین.

شایان دیگه نداشت اون دو تا بچه چیزی بگن و فرستادشون رفتن. ولی من واقعا واسه خودم نگران شده بودم!

- یعنی جن ها می تونن همچین بلاهایی سر مردم بیارن؟

بامداد - ای بابا، حالا اینا یه چیزی گفتن! مردم رو نشناختی چقدر یک کلاغ چهل کلاغ می کنن؟

شایان - راست میگه. تازه این یارو احتمالا دعانویس بوده چون من شنیدم جن ها با دعانویس ها خیلی چین.

- ولی من می دونم...

بامداد - ول کن این حرفا رو! نترس، کار تو به این چیزا نمی کشه. بیا بریم این داروهاتو بگیریم، بعد برو خونه بخواب. من تا فردا این حامی رو پیدا می کنم... بعدم میفتم دنبال یه مدیوم درست درمون.

همونطور که بامداد گفته بود داروها رو از داروخونه گرفتیم و راهی خونه ی ما شدیم. بچه ها تا سر کوچه با من اومدن و سریع رفتن. ساعت تقریبا شش و نیم بعد

از ظهر بود که رسیدم خونه. هوا کاملاً تاریک شده بود... از همین پاییز متنفرم، تا
بجانبی هوا تاریک میشه!!

کلید انداختم و وارد راهرو شدم. به محض ورود با جمع کثیری از کفش های فامیل رو
به رو شدم... باز اینا چتر شدن خونه ی ما! نمی دونم چرا هر چقدر فامیل های بابام
رو سگ محل می کنم از رو نمیرن؟! اصلاً حوصله شون رو نداشتم. وارد خونه شدم و
باهاشون سلام و علیک کردم. مثل همیشه پای ثابت چتر شدن، مادر بزرگم رو دیدم و
همچنین ایرج و عهد و عیال و عمه ها و... خلاصه جای خواجه حافظ رو خالی
کردیم.

بعد از سلام و احوالپرسی های الکی پناه بردم به اتاق شیرین و شبنم. دو شب بود که
نخوابیده بودم و به زور می تونستم خودمو سر پا نگه دارم. فقط دوست داشتم
بخوابم. موبایلمو خاموش کردم و دراز کشیدم. مامان اومد توی اتاق و گفت: پاشو
بچه، مثلاً مهمون داریم! بیا یه چند دقیقه پیششون بشین تا بابات ما رو نگشته... .

- مهمون چیه قربونت برم؟ اینا صاحب خونه ان... ماشالله روزی نیست که اینجا
ناهار و شام تِلپ نشن.

مامان - حالا هر چی، بیا یه چند دقیقه اونجا بشین.

- باور کن انقدر خستم حتی نمی تونم راه برم، ولی اگه تونستم حتما میام.

مامان - یادت نره!

- نه یادم نمیره.

مامان رفت و منم سعی کردم بخوابم. سر و صدا هم دیگه برام اهمیتی نداشت.

مدت زیادی از خوابیدنم نگذشته بود که شیرین وارد اتاق شد و چراغ رو روشن کرد.

- بیماری؟!

شیرین – پاشو، زود باش... دوستت زنگ زده، بیا جواب بده.

می خواستم بپرسم کدوم دوستم که با دیدن ذوقی که تو چهره ی شیرین بود احساس کردم لازم نیست!... به جز بامداد کس دیگه ای نمی تونه باشه.

- برو بگو خوابه.

شیرین – تو که بیداری... تازه لابد کار مهمی داره که زنگ زده خونه.

- باشه بابا... .

کاش موبایلمو خاموش نکرده بودم. این بامداد ایبیکری هم وقت گیر آورده... اه!

از شانس بد، تلفن توی پذیرایی بود. قشنگ تو دید همه ی مهمونا بودم. به ناچار رفتم سمت تلفن و جواب دادم.

- بله؟

بامداد – سلام داروین ، چطوری؟

- خوبم، البته داشتم می خوابیدم که شما تماس گرفتی و خرابش کردی.

بامداد – آخ ، ببخشید! البته نمی خواستم به خونه تون زنگ بزنم، ولی موبایلت خاموش بود. اینو می خواستم بهت بگم... من با پسر داییم حرف زدم، گفت که توی یکی از روستاهای اطراف، یه نفر هست که می تونه کمک مون کنه. اگه می تونی، فردا بریم پیش یارو.

- باشه، اگه تا فردا زنده موندم حتما میریم.

بامداد - خب دیگه ، کاری نداری؟

- نه خداافظ.

بامداد - خداافظ.

گوشی رو گذاشتم و به جمع نگاه کردم. همه ساکت بودن و بعضی هاشون از جمله بابا ، کاملاً حواسشون به من بود. بابا از اون طرف پذیرایی، جلوی همه با عصبانیت پرسید : کی بود؟!

یه جوری پرسید که انگار به من مشکوکه! از لحنش اصلاً خوشم نیومد، به من که پسر شک می کنه اونوقت دختراش رو ول کرده به امان خدا... از اینکه جلوی فامیل هاش اینجوری حرف زد خیلی بهم برخورد. یهو آمپر چسبوندم و بدجور قاطی کردم. دیگه هیچی برام مهم نبود. تلفن رو برداشتم و محکم کوبیدمش روی زمین، طوری که خرد شد و دکمه هاش یه اطراف پرتاب شدن. با این حرکت ، بابا بدتر از من از کوره در رفت و از جاش بلند شد. ایرج خواست آرومش کنه و جلوشو بگیره که سرش داد زد و بهش گفت دخالت نکنه.

منم مونده بودم فرار کنم یا نه... احساس کردم توی اون شرایط فرار جایز نیست، تازه اصلاً رمق دویدن رو هم نداشتم. با خودم گفتم فوقش یکی دو تا چک می خورم دیگه ... نفهمیدم چی شد که بابا به من رسید. مچ دستمو گرفت و محکم کشید سمت خودش... همه سعی می کردن جلوی بابا رو بگیرن ولی بی فایده بود. خیلی عصبانی شده بود. عصبانیت های بابام حسابی طوفانی بود و متأسفانه اون لحظه که تلفن رو خرد کردم، اینو فراموش کردم... بابا دست منو گرفته بود و داشت منو می برد توی حیاط. مامان هم مدام بهم می گفت از بابات عذر خواهی کن و به بابا هم می گفت، غلط کرد و بچگی کرد ... ولی نه گوش بابا بدهکار بود، نه من! با اینکه

پشیمون بودم ولي غرورم اجازه نمي داد عذر خواهي كنم هر چند همش هم تقصير من نبود.

ديگه كم كم داشتم مي ترسيدم چون بابا منو مي برد سمت زيرزمين. هيچ جوره هم نمي تونستم دستمو از دستش جدا كنم... اصلا زورم نمي رسيد! در زيرزمين رو باز كرد منو هل داد تو. خودش هم اومد داخل و درو بست. مي دونستم در مقابل كتك هاي بابا هيچ شانس دفاعي ندارم چون هيكلش خيلي از من درشت تر... نه مي تونستم بزمن، نه مي تونستم فرار كنم. اما به هيچوجه اهل التماس و بيخشيد گفتن هم نبودم.

بابا لحنی تهدید آمیز گفت : به چه حقی جلوی مادر من عین الاغ لگد می پرونی؟!

می دونستم اگه جواب ندم تا آخر عمر حسرتش به دلم می مونه، برای همین گفتم : از خودت یاد گرفتم دریده و وحشی باشم.

همین که اینو گفتم بابا جوش آورد یه دونه محکم خوابوند زیر گوشم. به قدری محکم بود که چشمم سیاهی رفت. تو یه چشم به هم زدن، چپ و راستم کرد و توی زدن به هیچوجه تعارف نمی کرد. هر جور می تونست عقده شو روی تن و بدن من خالی کرد. بعد چراغ زيرزمين رو خاموش کرد و در هم قفل کرد و رفت.

برای چند دقیقه نمی تونستم حرکت كنم... از همه بیشتر ساق پاهام درد می کرد. بابا كلا عادتش بود، از بچگی ساق پای منو هدف می گرفت. حس می کردم اگه فلج نشده باشم خیلی شانس اوردم. بعد چند دقیقه بلاخره تونستم حرکت كنم و خودمو بكشونم یه گوشه ای و به دیوار تکیه بزمن. مطمئن بودم این بدترین درگیری عمرم با بابا بوده. هیچوقت تا این حد گلنگی برخورد نمی کرد. از خونه هم صدایی نمیومد... نمی دونستم مهمونا رفتن یا نه. نگران بودم که تا صبح بخوام اونجا بمونم... هوای زيرزمين شديدا سرد بود و انگشت هام كاملا يخ زده بودن. ديگه داشت اشكم درميومد. هيچ كس هم نيومد توي حياط تا حداقل خيالم كمی راحت بشه که منو فراموش نكردن. نور چراغ توي كوچه از شیشه هاي شكسته ي در، وارد

زیرزمین شده بود و اونجا رو کمی روشن کرده بود. به صورتم دست کشیدم و متوجه شدم دماغم هم خونریزی داره.

حدودا نیم ساعت از بودنم توی زیرزمین می گذشت اما از اهالی خونه خبری نبود... سرمو روی زانو هام گذاشته بودم که متوجه یه صدا شدم. با اون صدا از جا پریدم و فوراً سرمو بلند کردم. صدا از سمت دیگه ی زیرزمین بود... بین وسیله هایی که اون طرف بودن. ثانیه ای نگذشته بود که صدا دوباره تکرار شد. انگار چند تا از وسایل در حال جا به جا شدن بودن ولی نور چراغ برق به اون سمت زیرزمین نمی رسید و در تاریکی مطلق بود. قلبم داشت میومد توی دهنم. هیچ راهی برای فرار از اون مهلکه نداشتم. سر و صداها بیشتر شدن و چند ثانیه بعد سکوت برقرار شد. هر چی به اون طرف نگاه می کردم چیزی نمی دیدم. تا اینکه در چند قدمی خودم متوجه هیئت یه نفر شدم... کمی اونطرف تر، روی به روی من ایستاده بود. از ترس زبونم بند اومده بود. بی اختیار اشک هام سرازیر شدن. مطمئن بودم کارم تمومه. همین لحظه بود که اون، حرکت کرد و جلو اومد. دقیقاً توی نور چراغ برق قرار گرفته بود. هیكلش خیلی درشت بود. نور به اندازه ای نبود که بتونم صورتش رو ببینم ولی دست هاش پیدا بودن... دست هایی بزرگ با انگشت هایی باز... فاصله ی انگشت هاش از هم خیلی زیاد بودن ** (** یکی از شیاطینی که در زمان حضرت سلیمان، نزد آن حضرت حاضر شد و خود را "مرة بن خزف" معرفی کرد. او اکنون در کوهستانی نامعلوم زندانی است)... آرام آرام جلو اومد و خودشو به من رساند. با دست های بزرگش منو بلند کرد و به دیوار چسبوند... اما باز هم نمی تونستم صورتش رو ببینم. دست هاش رو گذاشت روی قفسه ی سینه م و فشار داد. فشار به حدی بود که به زور می تونستم نفس بکشم. بعد با صدایی بم و عجیب گفت: "تو خواستی من اینجا باشم."

لحظه ای ار فشار دادن دست بر نمی داشت. سنگینی زیادی رو روی خودم حس می کردم. توان حرکت نداشتم. چند ثانیه بعد احساس سنگینی با سوزشی دردناک همراه شد. بدنم کاملاً بی حس شده بود ولی هنوز حواسم به دور و برم بود. در همین حین اون، دستش رو از روی قفسه ی سینه م برداشت و من روی زمین افتادم. می خواستم حرکت کنم ولی نمی تونستم. حتی نمی تونستم چشمام رو باز نگه دارم.

متوجه یه صدا پشت در زیرزمین شدم.

مامان بود که با گریه می گفت: " داروین جان بیا از بابات معذرت خواهی کن تا این قائله ختم بشه."

نمی تونستم کوچکترین حرکتی بکنم یا حتی جواب مامان رو بدم. درد و سوزش شدیدی توی قفسه ی سینه م حس می کردم طوری که نفس کشیدن برام سخت بود. مامان چند بار صدام کرد و جوابی نشنید. بعد از چند بار صدا زدن و جواب نشنیدن، دیگه صدای مامان رو نشنیدم. ...

طولی نکشید که مامان برگشت و در زیرزمین رو باز کرد. یه نفر دیگه هم همراهش بود ولی چون حرف نمی زد نمی دونستم کیه. فقط صدای مامان رو می شنیدم که باهاش حرف می زنه. همین که به من نزدیک شدن، مامان شروع کرد به گریه و بی تابي. اون کسی که همراهش بود سعی می کرد آرومش کنه و تا حرف زد فهمیدم بامداده. فکر کنم فامیل های بابا انقدر نسبت به این موضوع بی تفاوت بودن که مامان از بامداد کمک خواسته بود... که البته هیچ تعجبی هم نداشت. بامداد چندین بار خیلی آروم منو صدا زد و امید داشت که خودم بتونم بلند شم و همراهش برم اما توی اون شرایط این کار برای من غیر ممکن بود، چون حتی نمی تونستم چشمامو باز کنم.

بامداد به آهستگی گفت: من نمی تونم تنهایی ببرمش، میشه برین دم در و به شایان بگین بیاد کمک کنه؟!

مامان بدون اینکه چیزی بگه بیرون رفت و بامداد پیش من موند. چند دقیقه بعد شایان هم اومد. شایان و بامداد از در پشتی که توی حیاط قرار داشت اومده بودن و خیلی زود منو به بیمارستان رساندن.

وقتي بيدار شدم روي تخت بیمارستان بودم. به پنجره ي اتاق نگاه کردم و دیدم صبح شده. شایان روي يه صندلي کنار تخت نشسته بود و سرشو روي تخت گذاشته بود. ولي خواب نبود چون فوراً سرشو از روي تخت برداشت.

شایان - بيدار شدي؟! ديشب نزدیک بود ما رو سخته بدي؟ تو که مي دوني بابات اينجوریه چرا سر به سرش مي ذاري؟! من و شایان تا صبح استرس داشتيم از اونور هم مامانت دم به دقیقه زنگ ميزد و حالتو مي پرسيد....

انگار شایان خيلي دلش از دست من پُر بود و يه بند حرف ميزد. اصلاً مهلت نمي داد من چيزي بگم....

- کي به شما خبر داد؟

شایان - منو که بامداد خبر کرد... ولي نمي دونم کي به بامداد خبر داد! ما هم يه آژانس گرفتيم و سه سوته خودمونو رسونديم خونه ي شما. فقط خدا رو شکر بابات ما رو نديد وگرنه مي زد ما رو هم نفله مي کرد... وقتي ما اومديم صداي عربده هاشو از خونه تون مي شنيديم. خيلي وحشتناک بود! راستي بهت گفتم يکي از دنده هات مو برداشته؟

- جدي؟!

شایان - آره ، فقط شانس اوردي نشکسته وگرنه ممکن بود پهلوتو پاره کنه! خدا لعنت کنه باباتو، مگه چجوري زدت که دنده ت مو برداشته؟!

- راستشو بخوای اين يکي کار بابام نبود.

شایان - پس کار کي بود؟

همه چي رو در مورد کسی که توي زیرزمین دیده بودم برای شایان تعریف کردم. البته اولش باور نمی کرد... یعنی به خاطر ترسش دوست نداشت باور کنه ولی کم کم باورش شد.

- شایان ، تو از خونه مون خبر داری؟ نکنه اون یارو که توي زیرزمین بود بره سراغ بقیه؟!

شایان - نه بابا... من و بامداد از دیشب چند بار با مامانت حرف زدیم، چیزی در مورد این موضوع نگفت. فقط نگران تو بود. البته ما بهش نگفتیم دنده ت مو برداشته. فکر کنم طرف حساب اون یارو فقط تو باشی... .

- حالا من باید چي کار کنم؟

شایان - من نمی دونم، این چیزی که تو میگی تا به حال برای کسی اتفاق نیفتاده... یا حداقل من همچین چیزی نشنیدم. ولی چیزی که مسلمه این که موجوداتی که میان سراغ تو روح نیستن، وگرنه حتما توي کتاب ها بهشون اشاره می کردن. من فکر می کنم باید حتما بریم پیش یه جن گیر.

- به نظرت ممکنه مشکل از خونه مون باشه؟!

شایان - آره... شاید یکی از دلایلش خونه تون باشه، چون دیشب تمام مدت من اینجا نشسته بودم. چیز غیر عادی ای ندیدم. من میگم یه چند وقت بیا پیش من، شاید اوضاع بهتر شد. تا اون موقع هم می گردیم یه بابایی رو پیدا می کنیم که مشکل تو رو اساسی حل کنه.

- نمی دونم... می ترسم پیام اونجا زندگی تو رو هم بهم بریزم.

شایان - نه نگران نباش. هر اتفاقی افتاد ، مسئولیتش با خودم.

اون روز قرار شد که من چند وقت برم و پیش شایان بمونم اما مامان اومد و بهم گفت که بابا پشیمون و این حرفا ولي غرورش اجازه نمیده بیاد عذرخواهي کنه! ...مرده شور اون غرورشو ببره. خلاصه مامان به هيچ صراطي مستقيم نبود و اجازه نمي داد برم پیش شایان، اما نمي دونست به خاطر بابا نيست که من از خونه اومدن طفره ميرم، از يه طرف هم مي ترسيدم قضيه رو براش بگم و بدتر نگرانش کنم... همين که فهميد يکي از دنده هام ترک برداشته نزديک بود سخته کنه. اصلا دلم نميومد بهش بگم واقعا چه اتفاقي توي زيرزمين افتاد.

بعد از ظهر از بیمارستان مرخص شدم و به همراه بامداد راهي خونه شدیم. توي راه چند بار نزديک بود از رفتن به خونه منصرف بشم اما بامداد بهم اطمینان داد که خيلي زود برام يه مديوم يا جن گیر قابل اعتماد پيدا مي کنه. خيلي سعي کرد خيال منو راحت کنه ولي نمي تونستم نسبت به اين موضوع بي تفاوت باشم. آخه مگه کسي تونست جلوي اتفاق ديشب رو بگيره؟ اگه قرار باشه اتفاق بيفته هيچکس نمي تونه کمکم کنه!

بلاخره به خونه رسيدیم. خوشبختانه بابا خونه نبود. گرچه خودم مي تونستم راه برم ولي بامداد هوامو داشت و کمک کرد و با هم وارد خونه شدیم. خودش هم زود رفت.

شبم اصرار داشت که تا يه مدت اتاق شون دست من باشه ولي وقتي ديدم شيرين زياد به اين کار راضي نيست بهتر ديدم قبول نکنم. البته فقط به خاطر شيرين اين کارو نکردم... چون خودم هم از فضاهاي بسته مي ترسيدم، دست خودم نبود.

شب، بابا اومد خونه و مامان ازم خواست باهاش عادي رفتار کنم و به روي خودم نيارم! واقعا جالب بود... انگار من مقصر بودم. شايد هم به خاطر عذاب وجدانش بودم! نمي دونم... ولي به نظرم اينجوري بهتر تا اينکه من مجبور بشم از اون عذر خواهي کنم... .

اون شب هيچکس در مورد دعواي شب قبل حرفي نزد... طوريکه که اصلا اتفاق نيفتاده بود. با اينکه کسي به روي خودش نيوارد ولي من کاملا متوجه شده بودم که

رفتار بابا، با من خیلی خیلی سردتر از قبل شده بود. قدیما گاهی اوقات به نیم نگاه می بهم می نداشت...دیگه از اون نیم نگاه هم خبری نبود.

آخر شب، قرص های جدیدی که دکتر برام نوشته بود رو خوردم و رفتم گوشه ی پذیرایی، روی رختخوابم دراز کشیدم. به خاطر دنده ام باید طاق باز می خوابیدم. هر از گاهی درد تو کل قفسه ی سینه م می پیچید و نفسم رو بند میورد اما خوشبختانه دردش ادامه پیدا نمی کرد و لحظه ای بود...شدیدا احساس خستگی می کردم و زود خوابم برد.

نمی دونم چه مدت بود خوابیده بودم...یه آن با صدای مهیبی از خواب پریدم. صدا مثل این بود که یه نفر با تمام قدرت فریاد کشید. صداش به قدری ترسناک بود که فوراً سر جام نشستم. خیلی زود فهمیدم ، من تنها کسی نیستم که اون صدا رو شنیدم چون ماما و بابا هم سراسیمه از اتاق شون بیرون اومدن.

مامان با نگرانی اومد طرف من و پرسید : داروین جان ، تو بودی توی خواب فریاد زدی؟

- نه، فکر نمی کنم...یعنی یادم نمیاد، ممکنه.

به محض تموم شدن جمله م انگار یه نفر محکم به شیشه ی پنجره کوبید و با اون صدا ، ماما جیغ کشید و عقب عقب رفت. حسابی ترسیده بودم ولی بیشتر از خودم نگران ماما بودم...طفلی خیلی ترسیده بود. با صدای ماما، شیرین و شبنم هم از خواب بیدار شدن و با نگرانی از اتاق شون بیرون اومدن. بابا که فکر می کرد کسی توی حیاط سریع خودشو به در رسوند و رفت توی حیاط. با رفتن بابا انگار یه نفر پنجره ها رو به مشت گرفت و مدام به شیشه ها می کوبید. من که نزدیک پنجره بودم ، کمی از اونجا فاصله گرفتم. با اینکه از دست بابا خیلی شاک می بودم ولی می ترسیدم با رفتنش به حیاط بلایی سرش بیاد. در تراس نیمه باز بود و ماما می خواست بره دنبال بابا که در، با نیروی عجیبی محکم بسته شد. دیگه همه فهمیده بودن این کارا زیر سر یه آدم معمولی نیست.

لحظه اي بعد صدای مهیبي از سمت راهرو به گوش رسید. انگار جسم بزرگی روی پله ها می غلتید و پایین میومد. از صدا معلوم بود که اون جسم باید خیلی سنگین و حجیم باشه. با شنیدن این صدا شیرین و شبنم بیشتر از قبل ترسیدن و شروع کردن به صدا زدن بابا... ولی از بابا خبری نبود. مامان سعی داشت در تراس رو باز کنه اما تلاشش بی نتیجه بود. در جوری جفت شده بود که به سادگی باز نمیشد.

دوست داشتم بمیرم ولی این اتفاقا برای خانواده م پیش نیاد. نمی دونستم باید چی کار کنم. شدیداً ترسیده بودم. هر چی می گذشت صدا به در ورودی نزدیک تر میشد و بابا هنوز توی حیاط بود. اما بر خلاف تصور من صداهایی که از راهرو شنیده میشد هر لحظه کمتر و کمتر شد تا اینکه به پژواکی سبک و آرام تبدیل شد. دیگه از مشتشایی که به شیشه ی پنجره کوبیده میشدن هم خبری نبود. در تراس خود به خود با حرکتی کوچیک باز شد و چند ثانیه بعد ، بابا سریع وارد خونه شد.

هیچوقت بابا رو با چنین حالتی ندیده بودم. انگار به شدت ترسیده بود... حتی بیشتر از ما... بیشتر از من که اون موجود رو توی زیرزمین دیده بودم! هیچ حرفی نمیزد. شوکه شده بود. در رو بست و با وسواس از بسته شدنش مطمئن شد.

مامان در حالی که صداش می لرزید گفت : چی شده؟! کسی تو حیاط بود؟

بابا چیزی نگفت و از در فاصله گرفت. اومد و وسط پذیرایی روی زمین نشست. همه منتظر بودیم بگه چی دیده. من یکی که مطمئن بودم اون یارو رو دیده که انقدر به هم ریخته.

همه به جز من دور بابا جمع شدن و شبنم دوباره پرسید : بابا کسی رو توی حیاط دیدی؟

بابا کمی مکث کرد و گفت : نه... هیچکس نبود، من می شنیدم که یه نفر به تمام پنجره ها ضربه می زنه ولی هر چی نگاه کردم کسی رو نمی دیدم!

توي اين لحظه شیرين نگاه خصمانه اي به من انداخت و گفت : بفرما، ببين چه گندي زدي ! تو که گفتي فقط با تو کار دارن! پس چي شد؟! ها ؟

همه به من نگاه کردن و اين وسط نگاه بابا از همه سنگين تر بود. بهم چشم غره اي رفت و اومد سمتم. بي درنگ يقه مو گرفت و منو کوبيد به ديوار...جوري که آه از نهادم بلند شد و درد شديدی توي قفسه ي سينه م احساس کردم ولي بابا اصلا به اين موضوع توجهي نداشت. باز هم خون جلوي چشماشو گرفته بود....

بابا – اونوقت به من ميگن چرا کتکش ميزني! آخرش هم با اين بچه بازي هات کار دست همه مون دادی!

مامان جلو اومد و تونست بابا رو از من جدا کنه. بي اختيار روي زمين نشستم. به فکرم رسيد همون لحظه برم پيش شاين...حداقل شاين درک مي کنه که من خواستم همچين اتفاقاتي بيفته.

بابا که شديداً عصبی بود، تهديد آمیز زیر لب زمزمه مي کرد : "فردا تکليف تو روشن مي کنم."

خدا مي دونه چه نقشه اي برام داشت ولي به خودم قول دادم که قبل از اجراي هر طرحي از طرف بابا ، از خونه برم.

حوالي ساعت هشت صبح بود که از خواب بيدار شدم. خونه ساکت بود. انگار اولين کسی بودم که بيدار مي شدم. بدون سر و صدا حاضر شدم و از خونه زدم بيرون. ظرف مدت کوتاهی خودمو به خونه ي شاين رسوندم و اتفاقات شب قبل رو براش تعريف کردم.

شاين – کاش ديروز به حرف مامانت گوش نکرده بودي و ميومدي پيش خودم. حالا هم اشکال نداره...قبل از اينکه بابات بخواد کاري کنه ما قضيه رو حلش مي کنيم.

- بامداد نگفت تونسته کسی رو پیدا کنه یا نه؟!

شایان - دیروز که به من گفت می خوام بعد از ظهر برم دنبالش، دیگه نمی دونم تونست کاری کنه یا نه. ولی نگران نباش، گیر میاره.

- امروز باید بریم دانشگاه، باید حامی رو ببینم.

شایان - می ترسم این حامی کار دستمون بده. آخه شنیدم میگن نباید به جن ها اعتماد کرد چون خیلی دروغ میگن.

- یه جور حرف می زنی انگار طرف واقعا جنه! فرضا هم اگه چیزایی که میگن درست باشه یارو دورگه ست... نه جن خالص.

شایان - اصلا بگو ببینم ، تو می خوای به حامی چی بگی؟!

- اتفاقا خیلی به این موضوع فکر کردم... در مورد باباش که بهتره چیزی نگیم چون ممکنه به خاطر طرفداري از باباش باهامون چپ بیفته. تنها چیزی که به ذهنم میرسه اینه که ازش بخوام کمک کنه.

شایان - خب اگه نکرد چی؟

- اه، خفه شو دیگه ! هی موج منفي میده... اگه قبول نکرد یه خاک دیگه ای به سرم می ریزم. خودکشی رو واسه همین روزا گذاشتن.

شایان - حالا چرا قاطی می کنی؟! راستی این داروهایی که گرفتی تاثیر داشتن؟

- نه بابا، معلوم نیست دکتره مدرکشو از کجا گرفته. فقط می خواد زیر زبون آدمو بکشه، وگرنه هیچی بارش نیست.

شایان – فک کنم اگه مي رفتي پيش يه دکتر ديگه بهتر بود. کلا روانپزشک ها يه تخته شون کمه.

- گور پدرش... اگه اينا هم اثر نکردن ميرم پيش يکي ديگه.

صدای زنگ در به گوش رسید و شایان رفت تا درو باز کنه. چند ثانیه بعد شایان به همراه بامداد اومدن داخل.

- به جون خودم مي دونستم تويي.

بامداد – عليک سلام، پاشين زودتر بریم دانشگاه. يکي از بچه ها بهم اس ام اس داده که حامي رو توي دانشگاه دیده... پاشين تا نپريده بریم ببينيمش.

- تا ما برسیم اونجا يارو رفته. کلي طول مي کشه.

بامداد – من ماشين بابامو اوردم. سه سوته مي رسيم.

تا اينو شنيدم آماده شدیم و زود راه افتاديم... فرصت خوبي بود تا حامي رو ببينيم. فقط واسم عجيب بود که چجوري باباي بامداد ماشين رو بهش داده بود! هيچوقت از اين کارا نمي کرد... يا حداقل من يادم نمياد!

شایان – شما دو تا که اين طرح مسخره ي دوستي با حامي رو ريختين چرا تا حالا شماره شو نگرفتین؟! واقعا خيلي باهوشيد... .

بامداد – من مي خواستم شماره شو بگیرم ولي اصلا وقت نشد. حتي اسممون هم بهش نگفتم.

- اسم منو مي دونه.

شایان – از کجا؟

- خودم بهش گفتم. اون روز که همدیگه رو توي راهروي دانشگاه دیدیم. باور نداري از خودش بپرس.

شایان – چرا بابا... باور کردم. از اون هیچی بعید نیست.

من روي صندلي عقب ماشین نشسته بودم و حواسم به بامداد بود... فکرش خیلی مشغول بود. حتي موقع رانندگی هم گاهی اوقات به کلي حواسش پرت میشد.

- بامداد ، تونستی کسی رو گیر بیاری؟ اگه فقط آدرسش رو هم بدی ، خودم میرم پیشش.

بامداد – نه هنوز... پرس و جو کردم ولي نتونستم کسی رو پیدا کنم. دنبالش، نگران نباش.

- باید خودم هم بگردم...

بامداد – نه ، تو نمی خواد بگردی... من هستم.

- چرا؟!

بامداد – همینجوری میگم... چون تو حالت زیاد خوب نیست. من بگردم بهتره. از این و اون پرس و جو می کنم و بلاخره یکی رو گیر میارم.

- باشه... دستت درد نکنه.

چند دقیقه ای به دانشگاه رسیدیم و من و شایان از ماشین پیاده شدیم. بامداد هم مشغول پارک ماشین توی پارکینگ شد.

- به نظرت بامداد امروز به جوری نیست؟

شایان - آره ، یه جورایی تو فکره... ولی وقتی چیزی نمیگه لابد دوست نداره ما بدونیم!

- راست میگي... منم می خواستم ازش بپرسم ولی فکر کردم شاید دوست نداشته باشه به ما بگه.

بامداد هم از ماشین پیاده شد و خودشو به ما رسوند. در حالی که به موبایلش نگاه می کرد گفت : نوشته کلاس حامی ساعت ده تموم میشه. یه چند دقیقه ی دیگه میاد توی حیاط. داروین ، حرفایی که می خوای بهش بگی رو یه بار با خودت مرور کن یه وقت سوتی ندی.

- راستش دقیق نمی دونم از کجا شروع کنم!

شایان - به نظرم تو فقط مشکل رو بگو، همین.

بامداد - فقط یه وقت در مورد دورگه بودنش چیزی نگوین! می ترسم کار دستمون بده.

شایان - نه بابا ، مگه خُلیم؟ همینم مونده باباشو واسه انتقام بفرسته خونه ام... فرض کن! در جا سخته می کنم. من که مته داروین پوست کلفت نیستم.

- خفه شو، اون موقع که من بابای حامی رو دیدم فکر کنم دزده نه جن!

شایان - خب من که الان می دونم جنه... اگه ببینمش حتما سخته می کنم.

- نه بابا... اینجوریا هم نیست. تو پوستت کلفت تر از این حرفاست.

شایان – ولی به کلفتی پوست تو نمی رسه، یادت بنداز پریشب چه صحنه ای دیدی! هر کی بود پس میفتاد.

- منم پس افتادم ولی نمردم. چون زود رسوندینم بیمارستان.

بامداد – اه، بسه دیگه!! شما دو تا، متخصص بحث های مزخرفین. ول کنین این حرفا رو... الان حامی میاد.

شایان – حالا که نمیومده داداش من...

- بچه ها فقط شما هم توی حرف زدن به من کمک کنین... می ترسم گند بزنم!

بامداد – باشه. فقط یادتون نره، نباید بفهمه ما می دونیم دورگه ست.

ساعت ده شد و یه سری از دانشجوها از ساختمان دانشگاه بیرون اومدن و وارد حیاط شدن. ما هم با دقت به جمعیت نگاه می کردیم تا حامی رو پیدا کنیم، که بلاخره دیدیمش. جلو رفتیم و باهاش سلام و احوالپرسی کردیم.

چند ثانیه بهمون نگاه کرد و با نیشخند گفت: یه جوری جلو اومدین فکر کردم می خواین باهام دعوا کنین.

شایان – نه بابا این حرفا چیه... تا دیدیمت گفتیم بیایم ازت یه حالی بپرسیم. تو که پیش ما نمیای.

بامداد – راستی اون دفعه ما یادمون رفت خودمونو معرفی کنیم.

هامي - آره ، ولي من اسم هاتونو از بچه هاي کلاس پرسيدم.

بامداد از هامی خواست که چند دقیقه روی یکی از نیمکت های حیاط بشینیم و حرف بزنیم، چون جایی که ایستاده بودیم، دانشجوهای زیادی رفت و آمد می کردن و خیلی شلوغ بود... صدا به صدا نمی رسید.

من و هامی شایان روی نیمکت نشستیم و بامداد رو به رومون وایساد. هامی بین من و شایان قرار گرفته بود....

شایان دستش رو روی شونه ی هامی گذاشت و گفت : راستش جدیدا برای داروین یه مشکلی پیش اومده که همه مون رو کلافه کرده. ما پرس و جو کردیم و تو رو بهمون معرفی کردن....

هامی - چه مشکلی؟

بامداد - می دونی ... جدیدا برای داروین اتفاقی عجیبی میفته که تا حالا هم، کم چوب این اتفاقا رو نخورده. ما فکر می کنیم احتمالا کار یه موجود ماورائی باشه... مثلا جن.

شایان - تو می تونی کمک کنی؟

هامی - چرا فک کردین من می تونم کمک تون کنم؟

- به ما گفتن تو توی این زمینه ها فعالیت داری.

هامی - فکر نمی کنم درست گفته باشن. شرمنده... .

با این جمله ی حامی انگار همه مون لال شدیم. بامداد به شایان نگاه کرد و با نگاه بهش فهموند که چیزی بگه... شایان هم به شوخی ضربه ی محکمی به پشت حامی زد و گفت : ما روی تو حساب کرده بودیم.

حامی در حالی لبخند میزد با خونسردی گفت : "اگه من همچین ضربه ای به تو بزنم، زنده نمی مونی."

با اینکه این جمله رو آرام ادا کرد ولی ما سه تا حسابی ترسیدیم و سکوت کردیم. بعد چند ثانیه بامداد از من و شایان خواست که بلند شیم و بریم. از حامی خدافظی کردیم و راه افتادیم.

شایان – اگه می دونستم انقدر ناراحت میشه ، به پشتش نمی زدم!

- آره... جمله ش تهدید آمیز بود. منم شنیدم زور جن ها خیلی زیاده!!

بامداد – فکر نمی کردم انقدر تخس و بی شعور باشه... نکبت.

- شاید واقعا راضی به این کارا نیست... نمیشه مجبورش کرد.

بامداد – به هر حال ما کار بدی ازش نخواستیم... فقط می خواستیم مشکل تو رو حل کنه.

شایان – شاید هم کلا چیزایی که در موردش میگوین درست نباشه.

بامداد – آره تو راست میگی... لابد اون چیزی هم که به تو گفت به خاطر اینه که پرورش اندام کار می کنه، اونم با اون هیکلش!!

به ماشین رسیدیم و خواستم سوار بشم که شنیدم یه نفر داره صدام می زنه. شایان و بامداد هم متوجه صدا شدن. برگشتیم سمت صدا و دیدم حامیه.

شایان – داروین، بدو برو! کارت داره... فکر کنم پشیمون شده.

- باشه باشه ، هولم نکن... الان میرم.

بامداد – یه وقت سوتی ندی خیط مون کنی!

- نه حواسم هست.

حامی با ما چند متری فاصله داشت و دیگه جلو نیومد. راه افتادم و رفتم طرفش. بهش رسیدم و گفتم : جانم حامی جون، کارم داشتی؟

حامی نفس عمیقی کشید و گفت : قول بده این چیزی که میگم رو به کسی نگي...مخصوصا به دوستات.

- باشه ، حتما...قول میدم.

حامی – باید اعتراف کنم شماها زیاد هم اشتباه نکردین ولی اینو بدون که من جن گیر نیستم. فقط می خوام بهت یه نصیحت کنم که بیشتر مواظب خودت باشی. باید هوای خودتو داشته باشی.

- آره خب...توی این چند وقت چیزای جالبی ندیدم.

حامی – نه ، منظورم این نبود. یه چیزی هست در مورد اون دوستت که الان هم باهات بود.

- کدومشون؟

حامی – همون چشم سبزه.

- ببخشید ولي جفت شون چشماشون سبزه!

هامي - جدي؟!!!

- آره... .

هامي - جالبه! دقت نکرده بودم. به هر حال... منظورم اونیه که دماغش قبلا شکسته.

- بامداد! خب مگه چي کار کرده؟

هامي - هنوز کاري نکرده... ولي بايد مواظبش باشي. باور کن دارم بهت راست میگم... به هیچوجه نباید کاري رو که مي خواد انجام بدی، چون علاوه بر اینکه مشکل رو حل نمي کنه ممکنه بدتر هم بشه و اتفاقي بدتري واست بیفته.

- من اصلا متوجه نمیشم... همیشه واضح تر بگي؟!!

هامي - نمي تونم! تا همین الانش هم زيادي گفتم. فقط اينو يادت نره، بامداد يه راه حل براي مشکل پيدا کرده که اونم غلطه. اگه زیر بار بري وضعيت بدتر از اينی که هست ميشه. البته فقط بامداد نيست که مي خواد اين کارو انجام بدی... کسايي ديگه اي هم کمکش مي کنن.

- باشه... سعي مي کنم حواسمو بيشتتر جمع کنم.

هامي - يادت باشه اگه قبول کنی، خون يه نفر ريخته ميشه. حالا ديگه برو... به کسي هم چيزي نگو.

با هامی خدافظي کردم و برگشتم پيش بچه ها. حرفاي هامی بدجور منو بهم ريخت. يعني بامداد مي خواست چي کار کنه که ممکن بود يه نفر اين وسط کشته

بشه؟! احتمالا اون يه نفر هم خودم باشم...! مطمئنا حامي درست ميگه چون از صبح که بامداد رو ديدم شديدافكرش مشغول بود...لابد به همين موضوع فكميكرده!

شايان و بامداد خيلي آروم مشغول حرف زدن بودن و تا من بهشون رسيدم حرف شون رو قطع كردن و بامداد پرسيد: چي مي گفت؟

- هيچي، مي خواست بدونه از كي شنيديم كه جن گيره...حرفاش تو مايه هاي گله و شكايهت بود.

شايان - اي بابا...من فكر كردم چي مي خواد بگه.

بامداد - اشكال نداره، خودمون يه فكري مي كنيم.سوار شين بريم.

لحظه اي نمي تونستم از فكر حرفاي حامي بيرون بيام.يعني بامداد چه طرحي ريخته بود؟! نمي دونستم شايان هم در جريانه يا نه؟! دوست داشتم ازش بپرسم ولي مي ترسيدم.بهتر ديدم به حرف حامي گوش كنم و اين موضوع رو به كسي نگم.

تو فكر بودم كه موبايلم زنگ زد.شماره ي مامان بود... .

- الو؟

مامان - الو سلام، تو صبح زودي كجا پاشدي رفتي؟

- گفتم خونه نمونم بهتره، وگرنه ممكن بود دوباره با بابا حرفم بشه.

مامان - حداقل به من مي گفتي داري ميري بيرون.حالا عيب نداره...الان پاشو بيا خونه ي عموت.

- من بيام خونه ي ايرج؟! مگه خر كله مو گاز گرفته؟ نه قربونت...من نيام.

مامان - یه سر پاشو بیا. بابات کارت داره. اگه نیای عصبانی میشه.

- حالا چرا خونه ی ایرج ؟ مگه خونه ی خودمون خراب شده؟

مامان - ! این چه حرفیه می زنی؟! ایرج ناهار دعوت مون کرده ، اصرار کرد که تو هم بیای تا با بابات آشتی کنی. یه نیم ساعت بیا اینجا بعدم هر جا خواستی برو. فقط نیم ساعت... .

انقدر مامان پیله کرد که بلاخره راضی شدم چند دقیقه برم اونجا... هر چند تحمل بابا و ایرج به طور همزمان خیلی سخته!

بامداد - می خوای بری خونه ی عموت؟

- آره... مامانم بدجور گیر داده.

بامداد - پس من می رسونمت.

- نه ، خودم میرم... زیاد دور نیست. همین بغل ها پیاده میشم.

بامداد - چرا تعارف می کنی؟! ماشین هست، سه سوته می رسونمت دیگه... .

بامداد اصلا اجازه نداد من قبول کنم و راهی خونه ی ایرج شد.

بلاخره رسیدیم و بامداد جلوی آپارتمان ایرج نگه داشت.

شایان - این ایرج کدوم طبقه زندگی می کنه؟

- سوم... خب من دیگه برم. ممنون که منو رسوندی.

همین که از ماشین پیاده شدم در ورودی ساختمون باز شد و ایرج بیرون اومد. تا منو دید مثل همیشه شروع کرد به زبون ریختن و تعارف تیکه پار کردن... کلا عادتش بود، با پنبه سر می برید. بعد رفت سمت ماشین و با بچه ها سلام و علیک کرد. شایان و بامداد هم از ماشین پیاده شدن و باهاش خوش و بش کردن.

ایرج سفت و سخت به بچه ها گیر داده بود که بیان داخل و لحظه ای از تعارف کردن دست نمی کشید. آخرش هم بامداد قبول کرد ولی مشخص بود که شایان اصلا راضی به اومدن نیست. حالت چهره اش جوری بود که انگار از این موضوع ناراحت. احساس کردم به خاطر بابای منه که دوست نداره بیاد.

از پله ها بالا رفتیم و به در آپارتمان رسیدیم. با اینکه مامان گفته بود که از خونه ی ایرج زنگ می زنه و همه مون ناهار اونجا دعوتیم اما کفش های مامان و شیرین و شبنم جلوی در نبود. دیگه واقعا داشتم نگران می شدم. دلشوره ی عجیبی گرفته بودم. کاملا احساس می کردم وضعیت غیر عادیه. وقتی وارد خونه شدیم همونطور که حدس می زدم از مامان و بقیه خبری نبود. حتی زن ایرج هم ندیدم.

فقط بابا به همراه یه مرد دیگه که تقریبا هم سن و سال خودش بود توی پذیرایی نشسته بودن اما حواسشون به ما نبود. آروم از شایان پرسیدم: تو می دونی چه خبره؟!

شایان جوابش منفی بود ولی مطمئن بودم داره دروغ میگه! ایرج از شایان و بامداد خواست که برن و پیش بابا بشینن و بعد دست منو گرفت و برد توی اتاق.

- اتفاقی افتاده؟! نکنه مامانم طوریش شده!!

ایرج - نه عمو جون، مامانت خوبه. بابا و مامانت خیلی نگران تو ان... برای همین هم می خوان مشکل رو زودتر حل کنن.

- کدوم مشکل؟!

ایرج - همین قضیه ی دعایی شدنت؟

- کی گفته من دعایی شدم؟

ایرج - بابات.

- بابام گه خورده!

ایرج می خواست باز حرف بزنه اما دیگه بهش مهلت ندادم و با عجله از اتاق بیرون اومدم. بیرون از اتاق، شایان و بامداد ایستاده بودن... شایان دورتر از ما به دیوار تکیه داده بود. به محض اینکه دیدمشون گفتم: " من میرم، ولی شما اگه دوست دارین بمونید!" خواستم برم سمت در آپارتمان که بامداد دستمو گرفت و اجازه نداد.

بامداد - بین داروین، تو یه چند دقیقه اینجا بمون من قول میدم همه چی درست بشه. باور کن مشکل حل میشه.

- ممنون ولی من نمی خوام شما مشکلمو حل کنید.

هر چی سعی می کردم نمی تونستم دستمو از دست بامداد جدا کنم. لحظه ای بعد ایرج هم به بامداد ملحق شد و دو تایی دستامو محکم گرفتن. هر کاری می کردم نمی تونستم از دستشون فرار کنم. تمام چیزهایی که حامی گفته بود، داشت اتفاق می افتاد. حس می کردم اگه اونجا بمونم مرگم رد خور نداره. ایرج و بامداد توی یه چشم به هم زدن منو بردن توی اتاق. شایان یه گوشه ایستاده بود با نگرانی به ما نگاه می کرد. خیلی زود بابا به همراه اون مرد غریبه وارد اتاق شدن. منم تا جون داشتم دستو پا می زدم و سعی می کردم خودمو از دستشون بیرون بکشم. اون مرد غریبه از ایرج و بامداد خواست منو به تخت ببندن. دیگه بدتر از این نمیشد! تا می تونستم فریاد می کشیدم و مانع کارشون میشدم. طوری که ایرج و بامداد از بستن

من عاجز شدن و از شایان کمک خواستن. اما شایان جلو نیومد و بابا مجبور شد به کمک شون بیاد.

با اومدن بابا به راحتی دست و پای منو با اون طناب های پلاستیکی به تخت بستن. کم کم داد و فریادم به گریه و التماس تبدیل شد. حس می کردم نمی تونم نفس بکشم. درد قفسه ی سینه م هر لحظه شدیدتر میشد. هیچکس به حرفام توجهی نمی کرد. با التماس به بابا گفتم: "بابا تو رو خدا نذار این کارو بکنن، من قول میدم از خونه برم و دیگه نیام... به خدا قول میدم."

بابا حتی بهم نگاه هم کرد. اون مرد جن گیر از همه خواست که از اتاق بیرون برن. دیگه فرصتی نداشتم... توی اون لحظه حس می کردم تنها کسی که حرفمو می فهمه شایانه که حداقل به بقیه کمک نمی کنه و با ناراحتی یه گوشه ایستاده، برای همین بهش گفتم: "شایان، امروز حامی بهم گفت که همچین اتفاقی میفته، گفت اگه جلوشو نگیرم می میرم، تو بهشون بگو..."

ولی از دست شایان هم کاری برنمی اومد چون اگر هم می خواست کاری بکنه اون چهار نفر دیگه نمی داشتن. همه به جز اون مرد، از اتاق بیرون رفتن و قبل از رفتن بهشون تاکید کرد: "تا زمانی که من در اتاق رو باز نکردم، کسی نباید وارد اتاق بشه."

بعد از رفتن بقیه در اتاق رو قفل کرد و اومد رو به روی تخت ایستاد و گفت: پسر جون، تو چقدر سر و صدا می کنی! من اولین بارم نیستم که همچین کاری می کنم، فقط کافیه به صدای من گوش بدی، همین.

- من نمی خوام گوش بدم!

دائماً بقیه رو صدا می زدم و ازشون کمک می خواستم اما بی فایده بود... انگار کسی صدامو نمی شنید. اون مرد جن گیر با یه مایع زرد رنگ روی ساق دستم چیزی نوشت... اما متوجه نشدم چی بود. دوباره برگشت و روبه روی من ایستاد و بعد با زبون بیگانه ای شروع به حرف زدن کرد. وقتی با اون زبون حرف میزد انگار سوهان به

روحم مي کشيد... حتي يه لحظه هم از فرياد کشيدن دست برنمي داشتم. کمتر از پنج دقيقه از خوندنش مي گذشت که ديدم پرده ي اتاق از سمت چپ شروع به حرکت کرد. با ديدن اون صحنه مو به تنم سيخ شد. قلبم داشت ميومد توي دهنم. هر چي ازش مي خواستم از خوندن دست برداره گوشش بدهکار نبود. پرده حرکت کرد و آروم آروم کنار رفت. اون مرد نيم نگاهی به پنجره انداخت اما باز هم به خوندن ادامه داد.

چند ثانيه بعد از طرف ديگه ي اتاق صدای باز شدن در کمد ديواری رو شنيدم. به اون سمت نگاه کردم و ديدم اين بار در کمد به آهستگی در حال باز شدن. ديگه زبونم بند اومده بود و نمي تونستم چيزي بگم. يه نفر داشت از کمد بيرون بيرون مي اومد اما اون مرد اصلا متوجه اين موضوع نبود. ناگهان مردی درشت هيکل بيرون کمد ظاهر شد... رنگ پوستش به سرخي آتیش بود، با موهايي زرد رنگ و چشم هاي عمودي. چيزي به زهره ترک شدنم نمونده بود... به سختي مي تونستم نفس بکشم. سوزش شديدی اطراف قلبم حس مي کردم. در همين حين اون مرد سرخ رو، به طرف مرد جن گیر حمله کرد. با سرعت باد اونو به سمت پنجره برد و از اونجا به بيرون پرتابش کرد.

به قدری عصبی و آشفته بودم که همون لحظه خون از بيني م سرازير شد. مطمئن بودم بعد از اون مرد جن گیر، نوبت منه.

بعد از اينکه اون مرد جن گیر از پنجره پرتاب شد از توي خيابون صدای جیغ و داد مردم بلند شد و بيرون حسابي شلوغ شده بود. موجودی که از کمد بيرون اومده بود به سمت سقف اتاق بالا رفت و ظرف چند لحظه ناپديد شد. کسايي که پشت در اتاق بودن سعی داشتن درو بشکنن و وارد اتاق بشن... که البته زود هم موفق شدن. بابا خیلی راحت با هُل دادن، قفل درو شکست و همه با عجله اومدن داخل. منم همون لحظه چشمامو بستم... ديگه دوست نداشتم با التماس بهشون نگاه کنم و بي جواب بمونم. شايدن اولين کسی بود که سراغم اومد ولي هر چي تلاش مي کرد نمي تونست گره طناب ها رو باز کنه. بقيه هم کاسه ي چه کنم چه کنم دست گرفته بودن چون مي ديدن يه نفر کشته شده و حال منم بدتر از قبل شده و مقصر اصلي هم خودشون!

از قرار معلوم همسایه ها که شاهد مرگ اون جن گیر بودن با پلیس تماس گرفتن و نیروی انتظامی خودشو به خونه ی ایرج رسوند. پلیس به قدری سریع از راه رسید که برای همه عجیب بود. تو یه چشم به هم زدن چند تا مامور وارد خونه شدن و بعد از اینکه من رو هم توی اون وضعیت دیدن ، همه رو از دم بازداشت کردن... بدون اینکه اجازه بدن کسی توضیحی بده. منم از همونجا بردن بیمارستان. وقتی چشمامو باز کردم توی بیمارستان بودم. هیچ چهره ی آشنایی توی اتاق نمی دیدم... فقط یه مامور آگاهی توی اتاق بود که از حالتش میشد فهمید منتظر به هوش اومدن منه.

به محض اینکه دید من بیدار شدم اومد و کنار تخت ایستاد. منم سعی کردم سر جام بشینم ولی گفت لازم نیست.

افسر – از دکترت خواسته بودم وقتی بیدار شدی به من خبر بده ولی دیدم ازش خبری نشد و خودم اومدم اینجا. تمام روز منتظر بودم به هوش بیای.

- بقیه چی شدن؟ دوستانم و

افسر – فعلا بازداشتن، البته فعلا...! چیزایی گفتن که باورش یه کم سخته. تو با مردی که کشته شد توی اتاق تنها بودی، فکر کنم شهادتت از همه به درد بخورتر باشه. حالا بگو ببینم دقیقا چه اتفاقی افتاد؟!

- متأسفانه چیزایی که بقیه گفتن درسته. البته با این تفاوت که اونا فقط صداش رو شنیدن!

افسر – تو که نمی دونی اونا چی گفتن! در ضمن اونا هم نمی دونن اون مرد برای چی از پنجره ی اتاق افتاده پایین.

- آره خب... شاید فقط همین یه قسمتش رو نمی دونن، باشه میگم. من یه مدته از طرف یه سری موجود عوضی که نمی دونم چی ان اذیت میشم. این نقشه ی احمقانه هم احتمالا کار بابام و بامداد بوده. من ازشون خواستم این کارو نکنن ولی زیر بار نرفتن. منو بستن به تخت و اون مرد همه شون رو از اتاق بیرون کرد و بعد شروع کرد به ورد خوندن. صداش نزدیک بود منو دیوونه کنه، با اینکه نمی فهمیدم چی میگه ولی اعصابمو به هم می ریخت. برای همین چشمامو بستم ... تا اینکه چند ثانیه بعد صدای شکستن شیشه و سقوط یه نفر رو شنیدم.

افسر - یعنی میگی خود به خود از پنجره پرتاب شده؟!

- نه... یقینا خود به خود نبوده! گفتم که... من شدیداً عصبی بودم. چشمامو بسته بودم. فقط گریه می کردم و از بقیه کمک می خواستم. حتی چند بار از اون مرد خواستم خوندنش رو تموم کنه ولی قبول نکرد.

افسر - بعدش چی شد؟

- بعد بابام درِ اتاق رو شکست و همه اومدن داخل... من تا همین جاشو متوجه شدم.

افسر - ببین... اسمت چی بود؟!

- داروین.

افسر - ببین داروین، یه چیزی هست که باید حتما بدونم... این سوال رو به عنوان یه پلیس نمی پرسم. مطمئن باش بین خودمون می مونه. می خوام بدونم واقعا همین چیزی که گفتی توی اتاق اتفاق افتاد یا چیز دیگه ای هم بوده؟ من می دونم اونجا چیزی شبیه به مراسم جن گیری انجام شده...

- واقعا تبریک میگم! حالا چرا براتون مهمه ؟

افسر - چون اون مرد بر اثر سخته ي قلبي مُرده، نه سقوط از ارتفاع.

- من نمي دونم اون مرد چجوري از پنجره افتاد ولي شايد موقع سقوط سخته کرده باشه، چون به هر حال از سه طبقه افتاده!

افسر - آخه فقط اين نيست، يه اتفاقي براي صورت اون مرد افتاده که پزشک قانوني مطمئن بر اثر سقوط نبوده.

- چه اتفاقي؟!

افسر - هيچي... من ديگه بايد برم.

- بقيه رو آزاد مي کنيد؟

افسر - آره. اين طور که معلومه مدرکي عليه شون نيست. اون مرد هم با رضایت کامل به خونه ي عموت اومده... با خانوادش صحبت کردیم.

- ببخشيد، من مي تونم از کسايي که توي خونه همراه من بودن شکايت کنم؟

افسر خنديد و گفت: " آره ، فکر کنم بتوني." و بعد خدافظي کرد و رفت.

بعد از رفتنش کلي با خودم کلنجار رفتم که چرا بهش قضيه ي اون کسي که از کمد بيرون اومد رو نگفتم ولي همش به اين نتيجه مي رسيدم که گفتنش بي فايده ست. کي باور مي کنه اصلا چنين موجودي وجود داشته باشه! احتمالا اگه مي گفتم بلافاصله مي فرستادند تيمارستان.

بيشتر از هر چيز دوست داشتم از بابا شکايت کنم ولي مي دونستم که ممکن نيست. آخه به چه جرمي؟! بستن من به تخت؟! اگر بشه با آه و نفرين مامان و

شیرین چي کار کنم؟! بدبختي که يکي دو تا نيست. کمترین کاری که مي تونم بکنم اينه که ديگه باهاش حرف نزنم... به هيچ عنوان... هم با بابا، هم با اون بامداد مسخره! اگه با بامداد دعوا کنم و حتي اگه بزمن توي گوشش ممکنه باعث بشه خيلي زود ببخشمش. ترجيح ميدم باهاش قطع رابطه کنم تا اينکه بخوام کارش رو فراموش کنم. مطمئنم به خاطر خودشيريني براي بابا، باهاش دست به يکي کرده وگرنه چه دليل ديگه اي داشت که همچين بلایي سر من بياره؟!

توي فکر بودم که اون دکتر روانپزشکي که به مطبش رفته بودم وارد اتاق شد. اصلا انتظار دیدنش رو نداشتم! چه دليلي داشت بيداد اونجا؟

دکتر - سلام، فکر کنم اتاق رو اشتباهي اومدم!

- من فکر مي کردم شما بايد توي بیمارستان رواني کار کنيد، جالبه که اينجاين!

دکتر - دو تا از بیمارهام رو براي عمل، به اينجا منتقل کردن... براي معاينه شون اومده بودم. راستي تو چرا اينجا يي؟

- داستانش طولانيه.

دکتر - تو همراه نداري؟

- من چند دقيقه ي پيش بيدار شدم... اطلاعي ندارم.

نمي دونم چرا ولي دوست نداشتم بگم کسي همراهم نيست. يه جوري پرسيد که نگرانم کرد. همين که اينو گفتم به بيرون اتاق نگاه کرد و بعد جلو اومد و خودشو به کنار تخت رسوند.

دکتر - مي خواي برام تعريف کني چه اتفاقي افتاده؟

- نه... زیاد برام جالب نیست.

خندید و گفت : نترس، ازت پول ویزیت نمی گیرم.

- نه نه ... به خاطر اون نگفتم. کلا علاقه ای ندارم درباره ی این موضوع حرف بزنم.

دکتر – در هر صورت اگه مربوط به اون مشکلات میشه من بهت پیشنهاد می کنم
حتما برای درمان بیای پیشم. بهت اطمینان میدم حالتو خوب می کنه.

- چرا انقدر مطمئنید؟!؟

جواب سوالم رو نداد. فقط لبخندی زد و دستمو محکم فشار داد... وقتی دستمو گرفت
احساس کردم دستش به شدت داغه! درست مثل آتیش... سریع ازم خدافظی کرد و
رفت.

مامان از وقتی وارد اتاق شد شروع کرد به گریه و زاری... هر دردی داشتم یه طرف،
فکر کنم با این گریه های مامان به صورت خودجوش افسردگی هم به مرض هام
اضافه شد!

شبم – من کلی با بابا اینا حرف زدم که بدون هماهنگی با تو همچین کاری نکنن
ولی بابا گیر داد که داروین ندونه بهتره و ... خودت که می دونی.

- آره می دونم، بابا فکر می کنه همه به جز خودش، خرن... ولی نمی دونه که قضیه
کاملا برعکسه.

شبم خندید ولی برای اینکه به مامان بر نخوره گفت "خیلی بی ادبی!".

- بابا با شما در مورد دیروز حرف نزد؟

شب‌نم - اولا که دیروز نه و پریروز، جناب‌عالی یه روز توی هپروت بودی...ثانیا نه، از اون روز ندیدیمش.

- ولی دلم خنک شد. من جای پلیس‌ها بودم بابا رو می‌فرستادم جایی که عرب‌نی انداخت.

مامان - بسه دیگه، انقدر حرف نزن. زودتر آماده شو بریم خونه.

- من که خونه نمیام...شرمنده.

مامان - دشمنت شرمنده، پس کدوم قبرستونی می‌خوای بری؟!

- یه جایی میرم دیگه...اصلا میرم کارتن خواب می‌شم.

مامان - چرت و پرت نگو، برای چی نمی‌خوای خونه بیای؟

- به چند دلیل، مهمترینش باباست که به هیچوجه حوصله شو ندارم. جدیداً هر بار که می‌بینمش فشار خونم بالا و پایین میشه، باور کنین منو از تنظیم در آورده! بعدم اگه من پیام خونه ممکنه باز یه سری اتفاق دیگه بیفته که دامن شما رو هم بگیره... یا اینکه بابا جن گیر خبر کنه و این دفعه یگراست منو بفرسته سینه ی قبرستون.

شب‌نم - در مورد بابا چی فکر کردی؟ مطمئن باش یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی‌کنه.

- آره، حتما! البته این چیزی که تو میگی در مورد آدم‌های با عقل و شعور صادق. تازه به قول شایان ؛ نرود میخ آهنی در سنگ.

هر چقدر با مامان و شب‌نم بحث کردم ، راضی نشدن و آخرش مجبور شدم همراهشون برم خونه. تو فکر می‌کردم برم خونه ی شایان...چون شایان زیاد مقصر نبود،

فوقش یه دونه می خوابونم زیر گوشش و قائله رو ختم می کنم... اما با خودم عهد بستم به محض اینکه وضعیت خونه به هم ریخت برم پیش شایان.

از وقتی وارد خونه شدم ، تمام مدت توی اتاق شیرین و شبنم دراز کشیده بودم و یه لحظه هم از فکر اتفاقات اخیر بیرون نمیومدم. با کوچکتترین صدایی از جا می پریدم و می ترسیدم بخوابم... خدا رو شکر بابا هم هنوز خونه نیومده بود... از این بابت خوشحال بودم. برای اینکه از اون حال و هوا بیرون بیام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. مامان سرگرم پختن شام بود و شیرین هم داشت کمکش می کرد. تا شیرین رو توی آشپزخونه دیدم خواستم برگردم اما دیگه دیر شده بود چون اون هم منو دید. از داخل یخچال یه دونه سیب برداشتم و توی دستم گرفتم هنوز گازش نزده بودم که شبنم وارد آشپزخونه شد و گفت : بابا زنگ زد گفت امشب نمیداد.

مامان - کجا می خواد بره؟

شبنم - خونه ی مامان بزرگ. فکر کنم به خاطر تو نمیداد داروین.

- جدی؟ لابد می ترسه مجبور بشه ازم عذر خواهی کنه.

شیرین - بد نمی خواد بیاد خونه تا تو راحت باشی؟

- نه ، اتفاقا خیلی هم خوبه. من از خدومه دیگه هیچوقت نیادم... .

شیرین - بس که بی چشم و رویی.

- هر چی تو بگی. در هر صورت من از بابا متنفرم، با اون بلایی هم که پریروز سرم آورد اگه با تفنگ هم تهدیدم کنه باهاش حرف نمی زنم.

شیرین - به خاطر خودت همچین کاری کرد، می خواست حالت خوب بشه!

- به نظرت الان خیلی خوبم؟! یه نفر جلوی چشمم مرد، انقدر دست و پا زدم مچ دست هام سیاه و کبود شدن، ریه ام هر لحظه ممکنه سوراخ بشه... واقعا که از این بهتر نمیشه!

مامان - انقدر بحث نکنید، فعلا که بابات رفته خونه ی مادرش. این یعنی از کارش پشیمونه.

با تموم شدن جمله ی مامان دیگه هیچکدوم حرفی نزدیم. یاد سیبی که توی دستم بود افتادم. نگاهی بهش انداختم و دیدم انگار یه نفر گازش زده و یه تیکه ش رو خورده. مطمئن بودم وقتی توی دستم گرفتمش سالم بود با این حال به شیرین و شبنم نگاه کردم و پرسیدم: الان من سیب خوردم!!

شبنم کمی مکث کرد و گفت: نه، فکر نمی کنم!

شیرین - منم ندیدم... .

بلافاصله سیب رو توی سطل آشغال انداختم و از آشپزخونه بیرون اومدم. سعی کردم خودمو با تلویزیون سرگرم کنم، اما بی فایده بود. آرزو می کردم بابا زودتر بیاد خونه... اینجوری حداقل اگر اتفاقی میفتاد بقیه کمتر می ترسیدن، با اینکه چشم دیدنش رو نداشتم... .

بعد از شام و البته دو ساعت گوش کردن به خاطرات گذشته ی مامان که تا حالا بالایی شصت هزار بار شنیدمشون، نوبت خوابیدن شد. چون بابا خونه نبود، مامان ازم خواست که توی اتاق شون بخوابم و خودش هم بره پیش شیرین و شبنم. منم چون زیاد برام فرقی نداشت قبول کردم و رفتم توی اتاق مامان و بابا.

مامان برام رختخواب آورد و مشغول انداختن شون روی زمین شد.

- اگه خدایي نکرده بابا نصف شب برگشت، منو بیدار کنین تا برم توي پذیرايي بخوابم.

مامان - مگه بابات لولوخرخره ست؟! خب اونم میاد همینجا یه گوشه مي خوابه دیگه... .

- آخه مي ترسم يکي مون به دست اون يکي کشته بشه، چون متقابلا به خون هم تشنه ايم.

مامان - نترس، نمیاد. اگر اومد بهش میگم اینجا نخوابه، خوب شد؟!

روي رختخوابم ولو شدم. مامان چراغ رو خاموش کرد و مي خواست در اتاق رو هم ببندد که ازش خواستم درو باز بذاره. اونجوري اتاق خيلي تاریک مي شد و نفسم مي گرفت.

براي يه لحظه با لرزشي شديد از خواب بيدار شدم. مثل اين بود که روي زمين سکندري خورده باشم! مي دونستم مدت زيادي از خوابيدنم نگذشته. با اينکه از خواب بيدار شده بودم ولي نمي تونستم حرکت کنم. انگار جسمم هنوز خواب بود. ثانيه اي بعد صدای درو شنيدم که خيلي آروم در حال بسته شدن بود. حس مي کردم يه نفر وارد اتاق شده. از ترس تمام بدنم سرد شده بود. به ذهنم رسيد شايد کسي که وارد اتاق شده باباست ولي هر چي دقت مي کردم صدایي نمي شنيدم. چند ثانيه گذشت اما اتفاقي نيفتاد و يه کم خيالم راحت شد. ترسم ريخت و دوباره سعي کردم بخوابم.

چند دقيقه اي از خوابيدنم مي گذشت که شديدآ احساس سرما کردم. وزش باد سردی رو اطرافم احساس مي کردم. زميني که روش خوابيده بودم به سختي سنگ شده بود. در حالي که شديدآ ترسيده بودم از خواب بيدار شدم و سر جام نشستم. باور چيزي که مي ديدم خيلي سخت بود. من توي خونه نبودم. از جام بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم. اطرافم پر از سنگ و صخره مي ديدم که روي بعضي هاشون از برف پوشيده شده بود. زمين کمي شيب داشت. محيط خيلي برام آشنا بود... فوراً فهميدم

یه جایی روی کوه نزدیک خونه مون هستم. ولی چجوری منو تا اینجا آورده بودن و خودم هم متوجه نشدم؟! (**). رجوع شود به سوره ی نمل/39-40_ نگرشی بر مقاله بسط و قبض، ص 192)

دوست داشتم سریع برگردم خونه اما طی کردن اون مسیر اونم بدون کفش برام خیلی سخت بود. در عین حال داشتم از سرما منجمد می شدم. ولی چاره ای نبود... تصمیم گرفتم هر چی زودتر خودمو به خونه برسونم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که صدای بلندی شبیه به نعره شنیدم. مثل این بود که دارن یه شتر رو داغ می کنن. با شنیدن اون صدا حسابی یکه خوردم و دستپاچه شدم. صدای خُرد شدن سنگ ریزه ها رو زیر قدم های یه نفر می شنیدم، حتم داشتم یه نفر داره به این سمت میاد. می دونستم پنهان شدن در برابر همچین موجوداتی بی فایده ست ولی تنها کاری بود که توی اون لحظه از دستم برمیومد. پشت یه صخره ی نسبتاً بزرگ قایم شدم و دعا می کردم که متوجه حضورم نشن... هر چند بعید به نظر می رسید چون خودشون منو تا اونجا آورده بودن! با اینکه صداها رو از رو به روی خودم می شنیدم اما هوای پشت سرم هم داشتم.

یه نفر داشت به اون محوطه نزدیک میشد ولی چون خیلی باهام فاصله داشت دقیق نمی تونستم ببینمش. تنها آرزوم این بود که سمت من نیاد. خیلی سعی می کردم آرام باشم و در عین حال دیده نشم. مواظب بودم که صدایی ازم شنیده نشه. کم کم اون فرد نزدیک تر شد جوری که فقط چند متر با من فاصله داشت ولی زاویه ی ایستادنش رو به من نبود. خیلی آهسته از پشت اون تخته سنگ بهش نگاه کردم. به محض اینکه دیدمش سریع نگاهم رو ازش دزدیدم و به سنگ تکیه دادم. دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم که یه وقت صدام درنیاد! قلبم داشت از جا کنده میشد. ظاهر اون مرد آشفته بود با لباس هایی پاره... بدتر از همه اینکه سرش به سمت پشت بدنش قرار داشت. (یکی از شیاطینی که توسط حضرت سلیمان بند شد...)

چند ثانیه بدون حرکت همونجا موندم و صدایی نشنیدم. فکر می کردم اون مرد از اونجا رفته باشه. دوباره با احتیاط به اون سمت نگاه کردم. اما هنوز اون مرد اونجا

بود... خوشبختانه متوجه حضور من نشده بود... شاید هم براش اهمیتی نداشت، نمی دونم! در هر صورت تا اون موقع سراغ من نیومده بود. یه آن اون مرد با زبان بیگانه ای شروع به حرف زدن کرد و با شنیدن صدایش مو به تنم سیخ شد. صدای خشنی داشت، شبیه آدم ها نبود... بیشتر شبیه به صدای سگ بود! نمی دونستم با کی داره حرف می زنه ولی دعا می کردم که من، طرف صحبتش نباشم. می خواستم هر جور شده از اونجا برم و برای اینکه خیالم راحت بشه که حواسش به من نیست دوباره به آهستگی بهش نگاه کردم و این بار یه نفر دیگه رو هم اونجا دیدم. تازه فهمیدم که اون مرد داره با پدر حامی حرف می زنه. بابای حامی با کمی فاصله از اون موجود، روی یه تخته سنگ نشسته بود و به حرفاش گوش می کرد.

مونده بودم که از اونجا برم یا نه! می ترسیدم صدای راه رفتنم به گوششون برسه. دیدن محیط کار ساده ای نبود و نمی شد بدون سر و صدا از اونجا رفت. می دونستم اگه اونجا بمونم یا از ترس می میرم یا از سرما! تازه مطمئنم از آوردن من به اونجا هدفی داشتن و حضور من بی دلیل نیست.

شک نداشتم که در هر صورت اونا متوجه حضورم میشن... پس همون بهتر که شانسم رو برای فرار امتحان کنم.

نفس عمیقی کشیدم و آماده ی حرکت شدم. خیال داشتم یه مسیری رو نیم خیز طی کنم تا از محدوده ی دید اونا خارج بشم. به محض اینکه خواستم حرکت کنم فشار دستی رو، روی دهنم حس کردم که منو به سمت عقب کشید. کسی که بهش تکیه کرده بودم فقط ازم می خواست ساکت باشم... فشار دستش به حدی نبود که اذیتم کنه و در عین حال اون یکی دستم هم آزاد بود. چند ثانیه بعد دیگه خبری از صدای اون موجود نبود. همزمان فشار دست از روی دهنم برداشته شد. سریع برگشتم و بهش نگاه کردم. قبل از اجازه بدی حرفی بزنم، گفت: تو چجوری اومدی اینجا؟!

- یه نگاه به من بنداز! به نظر میاد خودم اومده باشم؟!

هامي - راست ميگي، سوالم احمقانه بود. در هر صورت اونا چند ثانيه ي ديگه برمي گردن. بايد زودتر بريم ...

- چند ثانيه! پس دخلم اومده... بهتره زياد خودمو به زحمت نندازم.

هامي - نگران نباش، من مي برمت... خودتو آماده كن.

- يعني چي كار كنم؟!

هامي - هيچي ... همينجوري گفتم.

بعد دست هاشو روي چشمام گذاشت و چند ثانيه نگه داشت. وقتي دست هاشو برداشت، چشمامو باز كردم و ديدم هر دو توي اتاق هستيم كه توش خوابيده بودم. (* قدرت طي الارض جنيان - رجوع شود به سوره ي نمل)

- چجوري اين كارو كردي؟!!

هامي - تو مي خواستي بياي اينجا، منم اوردمت... بقيه ش چه اهميتي داره؟!

- چرا بابات اونجا بود؟

هامي - لابد لازم بوده... ولي اگه اونجا نبود تا حالا تو رو كشته بودن.

- كيا ؟

هامي - همونايي كه ازشون دعوت كردي!

- يادم نمياد واسه همچين موجودي كارت دعوت فرستاده باشم!

هامي – فرقي نداره... به هر حال تو اونا رو متوجه خودت كردي. الانم من بايد برم،
وگرنه براي جفت مون بد ميشه.

- من مي خوام بيشتر بدونم!

هامي از جاش بلند شد و ايستاد.

- احيانا از در كه نمي خواني بري؟! اگه مامانم تو رو بينه سخته مي كنه... .

هامي – نه، فقط ميشه چند ثانيه چشمتو ببندي؟

- باشه، ولي يادت نره بعدا بايد در موردش حرف بزنيم... .

چشمامو بستم و وقتي بازشون كردم خبري از هامي نبود. بلافاصله مامان با نگراني در
اتاق رو باز كرد و پرسيد : تو چيزي گفتي؟

- فكر كنم داشتم توي خواب حرف مي زدم كه يهو از خواب پریدم... چيزي نيست.
ساعت نه صبح بود. خدا رو شكر بابا هنوز خونه نيو شده بود. همه جلوي تلويزيون
مشغول صبحونه خوردن بوديم. شبنم هم از وقتي بيدار شده بود يه بند داشت از
لباس عروسي و اين چيزا حرف ميزد... انقدر هم روي اين بحث پافشاري مي كرد
چيزي نمونه بود با حرفاش منو دچار تشنج كنه! شيرين هم با دقت تمام به حرفاي
شبنم گوش مي كرد در حالي كه موباييلش رو با فاصله ي كمّي از خودش روي زمين
گذاشته بود و هر از گاهي به صفحه ش نگاه مي كرد.

- به نظرتون امروز بابا مياد خونه؟!

مامان – آره به احتمال زياد.

- خب پس... من الان ميرم دانشگاه.

مامان - یه وقت پا نشی بری خونه ی اون دوستات، نصف شب برگردی!

- نه، فعلا دوست ندارم ریخت شون رو بینم، مخصوصا اون بامداد کره خرو... .

شیرین - چی شد؟! یه زمانی که جونت واسش درمیومد؟ ها؟!!

- من که یادم نمیاد کشته مرده ی همچین آدمی بوده باشم! بعضی وقتا با خودم فکر می کنم واقعا ممکنه کسی از بامداد خوشش بیاد؟! البته به جز مامانش... من به شخصه اگه صد تا دختر کور و کچل هم داشتم یه دونه شو به بامداد نمی دادم تا خرجم کم بشه.

شیرین با طعنه گفت : آره، تو درست میگی.

- معلومه که من درست میگویم.

با اینکه بامداد اونقدرها هم که گفتم آدم ضایعی نبود ولی اون لحظه دلم می خواست حال شیرین رو بگیرم... فکر کنم موفق هم شدم.

سریع برای رفتن به دانشگاه آماده شدم. توی راهرو سرگرم کفش پوشیدن بودم که شیرین اومد کنار در وایساد و زل زد به من.

- نمی دونم چرا من هر وقت میام کفش بپوشم یکی میاد بالای سرم... از قضا اکثر اوقات هم اون یه نفر تویی!

شیرین - لابد از کفش پوشیدن خوشم میاد!

- جدی؟! پس ارزش لذت ببر... .

شیرین - چرت و پرت نگو! اومدم یه چیزی بهت بگم.

- خب بگو، فقط زودباش چون عجله دارم.

شیرین - مشکل تو با من چیه؟!

- اتفاقا منم می خواستم همین سوال رو از تو بپرسم.

شیرین - من با تو مشکلی ندارم، فقط جوابت رو میدم.

- آره راست میگي... تو منو عصبي مي كني، منم بهت مي پرم... اونوقت تو هم جوابمو میدی، كاملا منطقيه! بذار اينجوري واست بگم، مشكل من و تو اينه كه همدیگه رو به هیچ عنوان درك نمي كنيم. سوال دیگه اي هم داري؟

شیرین - من همیشه می خواستم با تو صمیمی باشم ولی تو اجازه ندادی.

- تا اونجایی كه من یادمه تو توي اين چهار پنج سال اخير با تمام قوا براي ضايع كردن من تلاش كردي، واقعا ممنون از زحمات... فعلا خدافظ.

دیگه اجازه ندادم بحث مون ادامه پیدا كنه و از خونه زدم بیرون. خیلی جالبه... شیرین و بابا از نظر پُرویی خیلی به همدیگه شبیه ان! همیشه هم طرف مقابل رو مقصر می دونن. حتم دارم بابا هم اگه برگرده خونه همه چیزو می ندازه گردن خودم، كه البته هیچ تعجبی نداره... .

بلاخره به دانشگاه رسیدم. محوطه خلوت بود ولی این بار دیگه دنبال شایان و بامداد نگشتم. مستقیم به سمت ساختمان دانشگاه حرکت کردم تا زودتر برم سر کلاس و از شر سرما خلاص شم. سرمو پایین انداختم و موقع راه رفتن به زمین نگاه می کردم كه یه وقت خدایی نكرده زبونم لال، چشمم به اون دو تا ملعون نیفته. هنوز به ساختمان نرسیده بودم كه از پشت شنیدم بامداد داره صدام می كنه. بهش توجه نكردم. در واقع

حوصله ش رو نداشتم. چند ثانیه گذشت و دیگه صدایی نشنیدم. فکر کردم شاید بی خیال شده باشن که یهو یه نفر دستمو از پشت کشید. دیگه مجبور شدم برگردم و بهشون نگاه کنم.

بامداد سریع گفت : ببین داروین، با مشت بزنی توی صورتم یا اصلا با لگد منو بزنی! ولی باهام قهر نکن...عذاب وجدان داره منو می کشه.

واقعا نمی دونستم چی بگم! یه ذره هم خندم گرفته بود...چند ثانیه مکث کردم و بهشون نگاه کردم. از قیافه هاشون میشد فهمید مته سگ پشیمونن. با خونسردی گفتم : بامداد، می دونستی ظرفیت بالایی در خُرد کردن اعصاب من داری؟

دوباره به راهم ادامه دادم و وارد ساختمون شدم. دوباره دوتایی خودشونو به من رسوندن و هر دو ، کنارم وایسادن.

شایان - داروین، باور کن اون روز من خواستم مانع شون بشم ولی بابات جور می تهدید کرد که تمام اجدادم اومد جلوی چشمم.

بامداد - تازه ما که فکر نمی کردیم همچین اتفاقی بیفته. یارو جن گیره طوری حرف میزد که همه مونو خر کرد.

شایان - البته به جز من! همش بهشون می گفتم این کارتون اشتباهه ولی قبول نمی کردن. مخصوصا اون عموت...خیلی پفیوزه.

توی کل مسیر رسیدن به کلاس، شایان و بامداد مدام حرف زدن و در واقع خودشون رو توجیه کردن. اصلا هم توجه نمی کردن که من به حرفاشون گوش میدم یا نه.

وقتی رسیدیم با دقت به کلاس نگاه کردم ولی حامی رو ندیدم. تو ذهنم بود که حتما در مورد اتفاق دیشب باهاش حرف بزنم. روی یکی از صندلی های ردیف اول نشستم. شایان و بامداد هم اطرافم نشستن و دیگه حرفی نمی زد. چند ثانیه بعد

استاد وارد کلاس شد و به محض ورود صحبت امتحان رو پیش کشید و گیر داد که می خواد امتحان بگیره. فکر کنم با این حرفش فشارم افتاد. چون کتاب و جزوه ای برای مرور درس ها نداشتم... اتفاقات چند روز اخیر هم تمام وقتمو گرفته بود و کلا درس و مشق رو فراموش کرده بودم. قبل از اینکه امتحان شروع بشه، شایان و بامداد بهم اطمینان دادن که تا مرز ده دوازده نمره رو بهم می رسونن. به زودی امتحان شروع شد و کلاس در سکوت مطلق فرو رفت.

حین امتحان بچه ها خیلی سعی می کردن بهم برسونن اما فایده ای نداشت... مخم هنگ کرده بود. اصلا نمی تونستم تمرکز کنم... فقط تونستم پنج شش تا سوال رو چپ اندر قیچی جواب بدم و دیگه بی خیال نوشتن شدم. خودکارم رو روی برگه گذاشتم و از نوشتن دست کشیدم. همه مشغول نوشتن بودن و استاد هم بین بچه ها می گشت و خیلی آرام به سوالاتشون جواب می داد. برای یه لحظه چشمم به پنجره ی کلاس افتاد. همین که به اون پنجره ی کشویی نگاه کردم ، پنجره با حرکتی آهسته باز شد. حرکتش اونقدر آهسته بود که هیچ صدایی از خودش ساطع نکرد و هیچ کس متوجه باز شدنش نشد. با دیدن اون صحنه حسابی به هم ریختم. می ترسیدم باز هم اتفاقی بیفته... با نگرانی به شایان گفتم : فکر کنم همین الان پنجره خود به خود باز شد!

شایان - مطمئنی قبلا باز نبود؟

- آره!

استاد متوجه حرف زدن ما شد و فوراً اومد جلوی صندلی ما و آهسته گفت : مشکلی پیش اومده؟

شایان - نه استاد.

استاد - اگه سوالی دارید از من بپرسید.

شایان - بله ، حتما

استاد بدجوري بهمون شک کرده بود و از جلوي صندلي ما کنار نمي رفت. حدودا يه متر با من فاصله داشت. سعي کردم خودمو با برگه ام سرگرم کنم تا بي خيال بشه و بره ولي همچنان سر جاش وایساده بود. خودکارم رو دستم گرفتم و خواستم يه جواب الکی جلوي يکی از سوال ها بنویسم که يهو جلوي چشم استاد دستي نامرئي خودکار رو از دستم کشید و برگه ي امتحان رو هم وسط کلاس انداخت.

به استاد نگاه کردم تا ببینم متوجه موضوع شده با نه... که انگار شده بود... با تعجب به من نگاه مي کرد.

- ببخشید استاد، حواسم پرت شد... برگه ام افتاد.

همین لحظه در کلاس باز شد... حامی بود که می خواست وارد کلاس بشه اما چند ثانیه مکث کرد. مته اینکه از اومدن به کلاس منصرف شد و با عجله رفت.

بعد از تموم شدن امتحان، استاد فورا کلاس رو تعطیل کرد. دوست داشتم زودتر برم و حامی رو پیدا کنم.

- من باید با حامی حرف بزنم.

شایان - باشه ، ما هم میایم.

بامداد - بچه ها دقت کردین این یارو استاده داره بد نگاه می کنه؟!

شایان - فکر کنم می خواد يه چیزی بهت بگه... احتمالا!

- می دونم گیرش چیه... زودتر بریم. من یکی که اصلا حوصله شو ندارم.

بدون توجه به استاد راه افتادیم ولي هنوز به در کلاس نرسیده بودیم که منو صدا زد. زیر لب گفتم : اگه پرسید چي بهش بگم؟!

بامداد - خودتو بزن به اون راه.

شایان - فقط زود بیا تا حامی نرفته.

- باشه. سعی می کنم... .

شایان و بامداد دم در کلاس موندن. رفتم پیش استاد و گفتم : بله استاد، امرتون؟

استاد - می دونی پسر، من همیشه سعی می کنم با دانشجو هام دوست باشم.

- واقعا؟

استاد - خب آره.

- ببخشید ولي اصلا اینجوري به نظر نمیاد.

استاد - حتما شما دقت نکردی... به هر حال، من روانشناسی هم خوندم. اگه یه موقع احساس کردی که می خوای در مورد مشکلات با یه نفر حرف بزنی می تونی به عنوان یه دوست روی من حساب کنی.

- استاد ، ببخشید که می پرسم، اما بلاخره به عنوان دوست یا روانشناس؟

استاد - شاید هر دوش... من فکر می کنم تو یه نیرویی داری که توی کنترلش به مشکل برخوردی، درسته ؟

تا اون لحظه فکر مي کردم فقط روانپزشک ها ديوونه ان ولي در یک آن نظرم به کلي
تغيير کرد!

- نه استاد ، همه چيز تحت کنترله اما من به شخصه قول ميدم اگه خواستم با کسي
دردِ دل کنم اول بياي سرآغ شما. با اجازه... .

سريع خودمو به بچه ها رسوندم و از کلاس خارج شدیم.

شايان - چي مي گفت ؟

- حرف مفت...مي گفت اگه مشکلي داري بيا پيش من.

شايان - چه دلسوز! واقعا منو تحت تاثير قرار داد.خب حالا حامي رو از کجا گير
بياريم؟

بامداد - فکر کنم رفت طرف حياط.اگرم اونجا نباشه حتما سر راه توي سالن مي
بينيمش... .

از پله ها پايين اومديم و قبل از اينکه به حياط برسيم حامي رو توي طبقه ي اول
ديدیم که ايستاده به ديوار تکیه داده بود، به راحتی ميشد ديدش.از بچه ها خواستم
برن توي حياط و منتظرم باشن.دلم مي خواست تنهائي با حامي حرف بزنم.جلو رفتم
و گفتم : چرا نيومدي توي کلاس؟!

حامي - تو هميشه به بقيه سلام نميدي؟!!

- اگه خيلي برات مهمه، سلام.

حامي - عليک سلام.

- خب؟!

هامي – چي پرسیدی؟ آهان، يادم اومد... جو کلاس زياد خوب نبود.

- يعني چي؟

هامي – يعني اگه منم ميومدم ممکن بود اتفاقي بد تري بيفته. اين شد که ترجيح دادم نيام.

- اونوقت اين موضوع به کدوم ويژگي شما برمي گرده؟!

هامي – شخصيه.

- مي دوني... من جديد دارم به اين نتيجه مي رسم بلاهايي که سرم اومده به خاطر اون صفحه ي لعنتي بامداد نبوده.

هامي در حالي که اصلا به حرفاي من اهميتي نميداد با خونسردي گفت : پس دليلش چي بوده؟

- من از وقتي تو رو ديدم زندگيم به هم ريخته، خيلي باحاله، نه؟! حالا جالب تر از اون اينه که دو بار هم بابات رو توي خونه مون ديدم.

هامي – خب برو ازش شکايت کن! در ضمن کاراي بابام اصلا به من مربوط نيست.

- اگه به تو مربوط نيست چرا ديشب به من کمک کردی؟!

هامي – نجاتت دادم، اشکالي داره؟

- چرا؟

حامي - دلم واست سوخت، قانع شدي؟!

- از کجا مي دونستي بامداد مي خواد همچين نقشه اي روي من پياده کنه؟

حامي - من نمي دونم بامداد با تو چي کار کرده.

- تو کارشو پيش بيني کړدي، چطور نمي دوني؟!

حامي جاي خودش رو با من عوض کرد و منو چسبونند به ديوار...همچنان خونسرد به نظر مي رسيد.

حامي - باشه ، اگه خيالتو راحت مي کنه بهت مي گم.مي دونم که مي دوني من چي ام...و مي دونم با تو چي کار کردن ولي چيزي رو پيش بيني نکردم.اون روز فقط ذهن بامداد رو خوندم*.فهميدم مي خواد از کسي کمک بگيره که زندگي خيلي ها رو نابود کرده، از جمله زندگي خودش رو...پيش بيني نتيجه هم کار سختي نبود.اگه تو هم بودي مي تونستي آخرشو حدس بزني. (* رجوع شود به کتاب "دانستني هايي درباره ي جن"، صص 17 تا 20 با تحذيف و اضافات ديگر)

- نميشد اينو همون روز بهم بگي؟!

حامي - اون روز هر چي رو که لازم بود گفتم، بايد حواستو بيشتتر جمع مي کړدي.من ديگه بايد برم...بعد مي بينمت.

- وايسا ! بايد حرف بزويم، چي کار کنم که همه چي تموم بشه؟!

حامي بهم توجهي نکرد و زود رفت.رفتم توي محوطه دانشگاه و خودمو به شاين و بامداد رسوندم.

شایان - چي شد؟! چرا انقدر داغوني؟

- گفت مي دونه که ما مي دونيم دورگه ست...

شایان - اي بابا ! نكنه بيد از مون انتقام بگيره؟!

بامداد - چرند نگو، مگه چي کار کردیم؟!

- مسئله ي اصلي اينه که بهم نگفت بايد چي کار کنم تا اين قائله ختم بشه.

شایان - يعني به نظرت مي دونه؟!

- صد در صد.

شایان - از کجا مي دوني؟!

کل مسير رو تا نزديکاي خونه ي شایان پياده طی کردیم و منم توي اون مدت ماجراي شب قبل رو براشون تعريف کردم و اونا هم کم کم قانع شدن که يه سر ماجرا به حامي و باباش ختم ميشه. وقتي به خونه ي شایان رسیدیم خواستم ازشون خدافطی کنم و برگردم خونه که شایان، برخلاف همیشه ازم خواست پیششون بمونم. منم قبول کردم تا بعد از ظهر اونجا باشم، با اینکه هنوز هم از دست بامداد شاکی بودم...

تمام بعد از ظهر تو خونه ي شایان خواب بودم. توي اين مدت همیشه احساس خستگی مي کردم و فرصت خوبی بود که يه خواب درست و حسابي داشته باشم. اينجوري حداقل خیالم راحت بود که شایان و بامداد هوامو دارن.

نزدیک غروب حس کردم دیگه باید از خواب بیدار شم اما واقعا حوصله نداشتم. بچه ها با فاصله ي کمی کنار من نشسته بودن و داشتن با همدیگه حرف مي زدن و به خیال خودشون من خواب بودم و نمي شنیدم. ولي من معمولا چند دقیقه قبل از اینکه از خواب بیدار بشم تمام صداهای اطراف رو مي شنوم. همچنان خودمو به خواب زدم و به حرفاشون گوش کردم... .

بامداد - گفتي تو کي با داروين دوست شدي؟

شایان - پنجم ابتدایی.

بامداد - چه باحال، پس تو سه سال بیشتر باهاش دوست بودي... .

شایان - آره، البته نگران نباش چون چیزی رو از دست ندادي.

بامداد - من اولین بار که داروين رو دیدم با خودم گفتم این پسره چقدر کله ش گنده ست!

شایان خندید و گفت : اگه بشنوه کله ت رو مي کنه.

بامداد - الانم همین خیال رو داره... به نظرت اگه بفهمه من شیرین شون رو مي خوام چي کار مي کنه؟!

شایان - نمي دونم... مته همه، اولش شاکی بازی درمیاره بعد تو رو در آغوش مي کشه میگه مواظب خواهرم باش.

بامداد - تا حالا بهت گفتم خیلی جفنگي؟!

شایان - خیلی زیاد.

با حرفاشون حسابي خندم گرفته بود ولي سعي مي کردم خودمو کنترل کنم. ولي از حق نگذريم فکر نمي کردم هيچ ابلهي توي دنيا پيدا بشه که از شیرين، با اون اخلاق افتضاح خوشش بياد. اما الان فرصت خوبي که بندازمش به خيک بامداد. خدا رو شکر....

از خواب دل کندم و راهي خونه شدم. قبل از رفتن از شايان دو سه نخ سیگار گرفتم که توي راه دود کنم. يه مسيري رو با تاکسي رفتم و از سر خيابون پياده شدم. چون مي خواستم سیگار بکشم از جاده خاكي اي که سمت تپه هاي اطراف بود و با مصافت بيشتري به خونه ي ما منتهي ميشد به طرف خونه راه افتادم. وقتي سیگار اول تموم شد، سريع رفتم سراغ دومي و شروع کردم به پُک زدن. موقع راه رفتن احساس مي کردم زمين زير پاهام داره مي چرخه. حدس زدم اثر سیگار باشه که باعث شده سرم گیج بره. همين لحظه بود شنيدم يه زن داره منو به اسم کوچيک صدا مي زنه. صداشو از رو به روم مي شنيدم. هوا گرگ و ميش بود و نمي تونستم جلوتر رو دقيق ببينم. صداش آشنا نبود... به ذهنم رسيد که احتمالا يکي از همسايه ها باشه. لهجه ي محلي داشت و پشت سر هم منو صدا ميزد. سیگارمو خاموش کردم و به راهم ادامه دادم. کمي جلوتر رفتم و متوجه شدم که يه نفر در فاصله ي چند متري من، کنار جاده روي زمين نشسته. شک نداشتم که اون زن داره منو صدا مي زنه. حس کردم که شايد به کمک نیاز داشته باشه براي همين سرعتمو بيشتر کردم تا زودتر خودمو بهش برسونم.

کمتر از يکي دو متر باهاش فاصله داشتم... يه پيرزن روي زمين نشسته بود و به من نگاه مي کرد. اولش متوجه چيز غير عادي اي نشدم... جلوتر رفتم يه قدمي اش نشستم که چشمم به پاهاش افتاد و ديدم به طرز عجيبی اطراف اون پيرزن قرار گرفتن*... درست مثل يه تیکه گوشت شُل بودن، انگار که استخون نداشتن. با ديدن اون وضعيت وا رفتم. احساس مي کردم ناي حرکت ندارم. اون پيرزن دستمو محکم گرفت و بهم نگاه کرد. چشماش مي درخشيد... خودمو عقب کشيدم و به زور تونستم دستمو از دستش جدا کنم. عقب عقب رفتم و خواستم شروع به دویدن کنم که اون پيرزن هم با دست هاش شروع به حرکت کرد... با دست هاش به قدری سريع روي زمين حرکت مي کرد، مثل اين بود که اصلا نيازي به پاهاش نداره. اون لحظه به

هیچی جز فرار فکر نمی کردم. تا جون داشتم دویدم و از اونجا دور شدم. با سرعتی که برای خودم هم عجیب بود خودمو به خونه رسوندم. هر لحظه فکر می کردم اون پشت سرم ولی جرأت نداشتم برگردم و به پشت سرم نگاه کردم. وقتی به در خونه رسیدم همزمان، هم زنگ می زدم و هم تلاش می کردم با کلید درو باز کنم ولی انقدر هول کرده بود که دستم می لرزید و کلید مدام از دستم میفتاد... تا اینکه چند ثانیه بعد یه نفر درو باز کرد و بدون معطلی خودمو انداختم توی خونه. (*موجودی که در مازندران به ونگ زن معروفه. افراد کمی تا به حال دیدنش... معمولاً سر جاده میشینه و افراد رو به اسم کوچیک صدا می زنه. از خانواده ی "دوال پا")

همونجا پشت در نشستم. شبنم مدام ازم می پرسید که چه اتفاقی افتاده ولی به قدری دویده بودم، نفسی برای حرف زدن نداشتم. هر چند گفتن قضیه، فایده ی چندانی هم نداشت. بعد یکی دو دقیقه تازه تونستم از جام پاشم.

شبنم - بالاخره نمیگی چی شده؟!

- زیاد مهم نیست.

شبنم - مطمئن باشم؟! نکنه با کسی درگیر شدی؟

- نه... اگه لازم باشه خودم بهت میگم.

شبنم - راستی بابا اومده.

- جدی؟ چی چی آورده؟

شبنم - مزخرف نگو. از وقتی اومده منتظر توئه.

- واسه چی؟!

شبم - گویا می خواد باهات حرف بزنه.

- اوه اوه! بدبخت شدم رفت. میگم چطوره من از همین جا برگردم پیش شایان؟!

شبم - نه نه...یه وقت این کارو نکنی! نمی خواد که باهات دعوا کنه. فک کنم قضیه آشتی کنون و این حرفاست. تو فقط هیچی نگو، بقیه ش حله.

اصلا دوست نداشتم با بابا رو به رو بشم ولی می ترسیدم برم خونه ی شایان و توی راه دوباره به یه چیز ناخوشایند تو کوچه و خیابون بربخورم. وقتی وارد خونه شدم سرمو پایین انداختم و رفتم تو اتاق شیرین و شبم. خوشبختانه شیرین توی اتاق نبود.

یه گوشه نشستم و فقط به این فکر می کردم که کم کم دارم به آخر خط می رسم. هر روز داره اتفاق های بدتر و ملموس تر میفته. هیچ کس هم راه حلش رو نمی دونه. حامی هم که مشخصه نمی خواد کمک کنه. از دست کس دیگه ای هم کاری برنمیاد....

تو فکر بودم که شبم وارد اتاق شد....

- وضعیت چطوره؟

شبم - تقریباً خوب.

- امیدوارم توقع نداشته باشی که من برم دست بوس بابا؟

شبم - نه ، من کی همچین حرفی زدم؟ میگم، تو مطمئنی که چیزی نشده؟ خیلی پَکَری...

- داشتم به این فکر می کردم که به ته خط رسیدم.

شب‌نم – تلقین نکن. مشکل تو راه حل داره.

- راه حلش چیه؟

شب‌نم – خب من که نمی‌دونم ولی حتماً یه راهی هست... امکان نداره تو اولیش باشی.

- من خودم کم کم دارم به راه حلش پی می‌برم. ممکنه بزودی اجراش کنم... .

شب‌نم – راست می‌گی؟! خیلی خوبه. پس زودتر اجراش کن تا همه مون راحت شیم. باور کن ما هم به اندازه ی تو دوست داریم مشکل‌ت حل بشه.

- آخه موضوع اینه که یه کم می‌ترسم.

شب‌نم – بگو شاید یکی از ما بتونیم کمک کنیم... .

- نه... باید تنهایی اجراش کنم... اینجوری راحت ترم.

شب‌نم – حالا این راه حلت چیه هست؟!

- نمی‌تونم بهت بگم... .

شب‌نم – هر جور راحتی. ولی اگه فکر می‌کنی کاری از دست ما برمیاد حتماً بگو.

- باشه.

مامان شب‌نم رو صدا زد و شب‌نم هم زود از اتاق بیرون رفت. دوست داشتم بهش در مورد آخرین راه نجاتم توضیح بدم ولی گفتنش یه کم سخت بود. از این ترسیدم که

یه وقت نقشه هام نقش بر آب بشن. من همینجوری هم برای خانواده ننگ محسوب میشم چه برسه به اینکه بخوام خودکشی هم کنم. تنها خوبی ماجرا اینه که بعد از خودکشی دیگه از سرکوفت خبری نیست. پس به نفعمه که در موردش با کسی حرف نزنم.

چند دقیقه ای میشد که توی اتاق تنها بودم و به این فکر می کردم که چه زندگی پوچی داشتم. واقعا هدف خدا از آفرینش من چی بود؟! نزدیک چهارده پونزده سال در حال کتک خوردن از بابام بودم... بعد از اون هم معمولا از کتک فرار می کردم. هر چی فکر می کنم خاطره ای رو به یاد نمیارم که با یادش به وجد بیام یا لااقل ارزش لذت ببرم. شاید تنها بخش مثبت زندگیم وقتی بود که با دوستانم می گذروندم. چون تنها زمانی بود که جنگ اعصاب نداشتم.

همین لحظه یه نفر در اتاق رو باز کرد و بدبختانه اون یه نفر بابا بود. دومین فاجعه ی اون روز داشت اتفاق میفتاد. همیشه از برخورد با بابا متنفر بودم.

بابا در اتاق رو پشت سرش بست و اومد سمت من و رو به روم نشست... به خاطر همین مجبور شدم پاهامو جمع کنم. اصلا معلوم نبود می خواد چی کار کنه! دوست داشتم زودتر حرفشو بزنه و بره. چند ثانیه سکوت برقرار شد و یهو بابا تصمیم گرفت که من بدبخت رو بغل کنه. دلم می خواست بهش بگم چون مادرت ابراز احساسات نکن ولی صحنه احساسی بود... نخواستم خرابش کنم. چند لحظه بعد حس کردم قفسه ی سینه م داره درد می گیره و با هر ضرب و زوری که بود، بابا رو از خودم گندم!

بابا - داروین ، منو می بخشی؟!

تا اون لحظه دقت نکرده بودم که وقتی یه مرد با احساس حرف می زنه چقدر رقت انگیز و مضحک میشه. حالم داشت بد میشد. دوست داشتم زودتر بحث جمع بشه.

- آره ، باشه ، حتما.

بابا - من واقعا فکر نمی کردم اینجوری بشه.

- مسئله ای نیست... .

بابا - پس مطمئن باشم که منو بخشیدی؟

(اگه بگم گه خوردم ولم می کنی؟)

- آره، گفتم که... .

بلاخره بابا بی خیال شد و رفت. با رفتنش نفس راحتی کشیدم. ولی برام عجیب بود... در کل بابا هیچوقت اینجوری افه ی منقلب شدن و پشیمونی بر نمی داشت. نمی دونم... شاید این بار واقعا سرش به سنگ خورده!

تا موقع شام از اتاق بیرون نرفتم. سر شام همه چیز عادی بود، کسی هم حرفی نمیزد. از معدود دفعاتی بود که وضعیت خونه مون انقدر آروم بود. بعد از شام، من و بابا و شیرین جلوی تلویزیون نشسته بودیم. البته من منتظر بودم بقیه پذیرایی رو برای خوابیدنم خلوت کنن و زودتر بخوابم. تلویزیون داشت کشتی کج پخش می کرد و بابا هم عادت داشت کل برنامه رو ببینه. خسته بودم ولی سعی کردم تا تموم شدن برنامه دندون رو جیگر بذارم.

محو تماشای تلویزیون بودم که صدایی شبیه به شکستن شیشه تو کل خونه پیچید. با اون صدا شدیداً جا خوردم و ترسیدم. بی درنگ به بابا و شیرین نگاه کردم ولی اونا عین خیالشون هم نبود... انگار اصلاً صدایی نشنیده بودن! وقتی دیدم بقیه عکس العملی ندارن فکر کردم شاید خیالاتی شدم... لحظه ای بعد دوباره صدا تکرار شد. این بار دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم: اون صدا رو شنیدین؟!

شیرین بدون اینکه چشم از تلویزیون برداره گفت: نه، من چیزی شنیدم.

دیگه شک نداشتم که خیالاتی شدم. چون توی اون مدت همه متوجه اتفاقاتی که برای من میفتاد و البته صداها شده بودن... هر چی هم تمرکز می کردم نمی تونستم بفهمم منشأ صدا کجاست. سعی کردم بهش فکر نکنم و مته بقیه خودمو به نشنیدن بزنم.

چند دقیقه بعد بابا و شیرین از تلویزیون دل کندن و رفتن. منم طبق معمول رختخوابم رو به گوشه ی پذیرایی انداختم و بدون اینکه زحمت خاموش کردن چراغ رو به خودم بدم سر جام دراز کشیدم. یاد اون دکتر روانپزشک و حرفایی که توی آخرین ملاقات مون میزد افتادم. به فکر رسید که شاید واقعا طرف چیزی بارش باشه... با اینکه بعید به نظر می رسه! ولی خیلی با اطمینان حرف می زد. بهتره قبل از اینکه نقشه ی خودم رو پیاده کنم به اون هم یه سری بزنم. شاید فرجی شد... .

خواستم بلند شم تا چراغ رو خاموش کنم که یهو خونه، خود به خود تاریک شد. اولش فکر کردم باز اون روشن و خاموش کردن چراغ ها شروع شده اما مطمئن بودم که صدای کلید چراغ رو نشنیدم. همه جای خونه تاریک بود... مته اینکه برق قطع شده بود. سریع خودمو به پنجره رسوندم و بیرون رو نگاه کردم که ببینم برق همه ی خونه ها قطع شده یا نه. اما چراغ های بیشتر خونه ها روشن بودن. یه خبرایی بود... فقط برق خونه ی ما قطع شده بود.

در ورودی خیلی آهسته در حال باز شدن بود... صداش رو به وضوح می شنیدم. با شنیدن اون صدا هول برم داشت و چند بار مامان و بابا رو صدا کردم... اما هیچ کس از اتاقش بیرون نیومد. انگار صدامو نمی شنیدن. دیگه باید دست به کار می شدم و از اون وضعیت فرار می کردم. تصمیم گرفتم برم و از خواب بیدارشون کنم. از اون طرف خونه فقط نور شعله های بخاری پیدا بود. با اون نور کم و بیش می تونستم راهم رو پیدا کنم و به در و دیوار نخورم. بهش چشم دوختم و خواستم راه بیفتم که یه نفر از سمت راست محکم خودشو بهم کوبید و روی زمین افتادم. دوباره بقیه رو صدا کردم اما بی فایده بود... هیچ کس صدامو نمی شنید. نمی دونستم اون یارو کدوم طرفم وایساده. دوباره به شعله های بخاری نگاه کردم و این بار متوجه سایه ای شدم که از

جلوي نورش عبور کرد. نمي دونستم اين همون شخصه يا تعدادشون بيشتريه. داشتم قبض روح مي شدم. حاضر بودم همونجا منو بگشن ولي اون وضعيت ادامه پيدا نكنه.

متوجه بادِ سري شدم كه به صورتم مي خورد. هنوز از روي زمين بلند نشده بودم كه با نيروبي قوي به عقب كشيده شدم و محكم به ديوار خوردم. سرم به قدري درد گرفت كه بي اختيار سست شدم. ديدم كه يه نفر از رو به رو داره به طرف من مياد... مي دونستم سايه ش رو بينم. ديگه از صدا كردن بقيه نااميد شده بودم... هيچ راهي براي فرار از اون وضعيت نبود... .

چند لحظه بعد اون كنارم نشست. با اينكه همه جا تاريك بود اما از ترس چشمامو بسته بودم و هيچ حركتي نمي كردم. احساس كردم شيء تيزي مثل چاقو روي گردنم قرار گرفت. متوجه تماس دستي روي بازوم شدم ... سرماي دستش رو از روي پيراهنم حس مي كردم... هر لحظه فشار چاقو روي گردنم بيشتري ميشد... نمي بريدي، فقط فشار مي داد. همين لحظه بود كه برق وصل شد و با كمال تعجب شيرين رو ديدم كه يه چاقوي بزرگ رو روي گردنم گذاشته... مامان و بابا سراسيمه از اتاق شون بيرون اومدن و وارد پذيرايي شدن... بابا بي درنگ خودشو به ما رسوند. شيرين چاقو به رها كرد و از من فاصله گرفت. كم كم خودشو به گوشه ي پذيرايي رسوند و اونجا نشست... زانوهاشو بغل كرد و شروع كرد به گريه كردن. بابا و مامان در حالي كه حسابي شوكه شده بودن فقط به ما دو تا نگاه مي كردن... اما هيچكدمشون به اندازه ي من توي شوک نبودن... از گريه هاي شيرين معلوم بود كه خودش از كاري كه كرده با خبره.

بابا اومد سمت من و چاقو رو كنار انداخت. بعد دستمو گرفت و با هم رفتيم توي اتاق. چند لحظه بعد خودش از اتاق بيرون رفت. شك نداشتم وضعيت شيرين براش مهم تر بود و مي خواست ببينه تو چه شرايطيه... البته منم دوست داشتم اينو بدونم. تا اون لحظه مهمترين آرزوم اين بود كه اين مشكل گريبان گير خانواده م نشه... ولي اون چيزي كه نمي خواستم اتفاق افتاده بود. داشتم ديوونه مي شدم. نگران خودم نبودم، فقط مي ترسم بلايي سر شيرين بياد... .

چند دقیقه ای گذاشت که شبنم آروم درو باز کرد و اومد توي اتاق...بدون اینکه چیزی بگه اومد و کنار من نشست.دیگه طاقت نیوردم و پرسیدم : چي شد؟!

شبنم - هیچی...تا همین چند دقیقه پیش داشت گریه می کرد ولی الان ساکت شده.مامان گفت من پیام اینجا ببینم تو خوبی.

باز هم سکوت برقرار شد...حرفی برای گفتن نداشتم.از قرار معلوم شیرین هم چیزی نگفته بود، از سکوت شبنم میشد اینو حدس زد.

شبنم - راستی گردنت زخم شده؟! بذار ببینم....

- نه... مهم نیست.چیزی نشد.

شبنم - داروین ، می دونم الان شاید وقتش نباشه ولی میشه بگی چي شد؟! حرف تون شده بود؟

- من فردا از اینجا میرم.

شبنم - تو بگو چي شده من خودم حلش می کنم.به خاطر همچین موضوعی که نباید بذاری بری...تو و شیرین همیشه با هم جر و بحث می کنید.

- موضوع این چیزا نیست.

شبنم - خب تو بگو موضوع چیه، بعد حرف رفتن بزن!

می خواستم قضیه رو توضیح بدم ولی صدام در نمیومد.بغض گلومو گرفته بود.دوست داشتم بزنم زیر گریه ولی سعی می کردم خودمو کنترل کنم....

- چند دقیقه قبل از اینکه شما متوجه بشین برق قطع شد. بعد یه نفر منو هل داد و افتادم روی زمین و احساس کردم یه چاقو روی گردنمه... می دونی، همه این اتفاقا به خاطر ندونم کاری های خودمه. باید قبل اینکه وضعیت بدتر بشه برم گم و گور شم.

شبم - من اصلا متوجه نمیشم... یعنی تو میگی جن یا هر کوفت و زهر مار دیگه ای باعث شدن شیرین همچین کاری کنه؟! واقعا مسخره ست... خب اگه تو از اینجا بری تکلیف خودت چی میشه؟ می خوای کجا بری؟! اگه دست از سر تو بردارن چی؟!

- در هر صورت من کارم تمومه. اگه اینجا بمونم شما رو هم به دردسر می ندازم. تا همین الان هم کلی گند زدم...

شبم - جواب این سوال منو بده... اگه بی خیال خودت نشن چی؟!

- گفتم که... در هر صورت کار من تمومه. کاری از دست کسی برنمیاد....

شبم دیگه چیزی نگفت... منم همینطور. راه درست هم همین بود که من از خونه برم. کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم.

تمام شب بیدار بودم و یه لحظه هم نتونستم بخوابم. بلاخره ساعت شش و نیم صبح دست به کار شدم، می خواستم قبل از اینکه کسی متوجه بشه وسایلمو جمع کنم و برم... تمام چیزایی که می خواستم ببرم توی یه ساک جا میشدن. تصمیم گرفتم چند روز خونه ی شایان بمونم و اگه وضعیت همینجوری ادامه پیدا کرد آخرین نقشه مو پیاده کنم... چون دیگه طاقت اتفاقای عجیب و غریب رو نداشتم.

توی اتاق تنها بودم و دیگه تقریبا کار جمع کردن لباس هام تموم شده بود که مامان وارد اتاق شد و با تعجب پرسید : چی کار می کنی؟!

- فکر کنم اگه چند وقت اینجا نباشم براي همه مون بهتر باشه... اينجوري وجدان خودم هم راحت تره.

مامان - کجا مي خواي بري؟

- يه چند وقت ميرم پيش شايد... بعد از اونم خدا بزرگه.

مامان - چه غلطا ! مي دوني اگه بابات بفهمه چي کار مي کنه؟!

- آره، احتمالا خيلي خوشحال ميشه.

مامان - مي خواي سر هيچ و پوچ خودتو آواره کني؟! من به شيرين ميگم بيد ازت عذرخواهي کنه.

- لازم نيست چون تقصير خودم بود.

ساکمو بستم و بلند شدم. مامان هم بي درنگ شروع کرد به صدا کردن بابا و چند ثانيه بعد بابا و شبنم رو هم به اتاق کشوند. مجبور شدم دوباره کل ماجرا رو براي اونا هم توضيح بدم اما زير بار نرفتن و مامان ساک رو به زور از دستم قايد. اعصابم حسابي بهم ريخته بود. آخرش تصميم گرفتم ساک رو بي خيال شم و بعدا براي بردنش برگردم. رفتم توي راهرو تا کفش هامو بپوشم و راهي خونه ي شايد بشم.

شبنم - اول صبحي داري کجا ميري؟!

- کجا رو دارم که برم؟!

شبنم - يعني اگه کارت داشتم مي تونم پيش شايد پيدات کنم ديگه؟!

- آره، البته اگه تا اوم موقع زنده باشم.

شبم - خفه شو دیوونه، مطمئنم یکی دو ساعت دیگه پشیمون میشی. حالا می بینی... .

از خونه بیرون اومدم و راهی خونه ی شایان شدم. تو کل مسیر به انواع و اقسام روش های خودکشی فکر کردم. حقیقتش این بود که خودم هم از این کار می ترسیدم... حس می کردم جرأتش رو ندارم ولی هر چی فکر می کردم خودکشی راحت تر از زهره ترک شدن و نابودی اطرافیانم بود.

خیلی زود به خونه ی شایان رسیدم و شروع کردم به زنگ زدن. یکی دو دقیقه طول کشید تا شایان بیدار و درو باز کنه. همین که درو باز کرد گفت : چته روانی؟! خواب سر صبح برات مفهومی داره؟!

این بار بر خلاف همیشه سلام دادم و بدون اینکه چیز دیگه ای بگم رفتم تو. شایان فوراً دنبالم و با نگرانی پرسید : چی شده ؟!

- هیچی... .

شایان - چرند نگو، تابلوئه که یه اتفاقی افتاده!

یه گوشه نشستم و به دیوار تکیه دادم. باز هم چیزی نگفتم. اصلاً دوست نداشتم همچین اتفاقی رو دوباره بازگو کنم. شایان هم حسابی نگران شده بود و پشت سر هم می پرسید چی شده.

چند ثانیه گذشت و دیگه نتونستم بغضم رو نگه دارم و اشک هام سرازیر شدن و جسته و گریخته ماجرا رو برای شایان تعریف کردم.

شایان - حالا می خوای چی کار کنی؟!...

- نمی دونم...یه فکرایي توي سرم هست ولي قبلش باید برم پیش این یارو
روانپزشکه...خودش می گفت می تونه برام کاری کنه.

شایان – آره...خوبه، موافقم...حتما می تونه.

یه لحظه خندم گرفت و گفتم : می دونی ، من دوست ندارم جلوی کسی گریه کنم.

شایان – نه نه ...اشکالی نداره، اصلا مهم نیست.می دونم حالت خوب نیست.کی می
خواهی بری پیش دکتره؟

- امروز میرم پیشش.

شایان – منم باهات میام.اینجوری خیالم راحت تره.

- باشه.

ساعت سه و نیم بعد از ظهر با شایان سمت مطب دکتر راه افتادیم.یه مسیر کوتاهی
رو با تاکسی رفتیم. به خاطر برف خیابون یه طرفه شده بود و مجبور شدیم بقیه ی
راه رو تا مرکز شهر پیاده بریم.اون قسمت از شهر معمولا خیلی شلوغ بود و وقتی هم
که برف میومد وضعیتش افتضاح میشد.

هر دو داشتیم از سرما بال بال میزدیم.تند تند راه می رفتیم که زیاد احساس سرما
نکنیم و زودتر هم از شر سرما خلاص شیم....

شایان – چرا ما دو تا انقدر بدبختیم؟!

- از چه نظر؟

شایان – مثلا بابای بامداد بهش ماشین میدی ولی باباهای ما عمرا !

- فکر کنم کوچیک ترین مشکلم همین باشه.

شایان – آره خب... راستي گفتي اين يارو روانشناسه؟!

- روانپزشک.

شایان به پشت سرش نگاه کرد و گفت : نمي دونم چرا حس مي کنم يکي داره تعقيب مون مي کنه!

منم برگشتم و پشتم رو نگاه کردم...اما پياده رو خيلي شلوغ بود و نميشد چيزي رو تشخيص داد.

- مطمئني؟!

شایان – نمي دونم، ولي احساس مي کنم...مي دوني آخه من توي بچگي همش مي ترسيدم موقعي که از مدرسه برمي گردهم يکي تعقيبم کنه.مخصوصا پاييزها که هوا زود تاريک ميشد.

- چرا؟

شایان – فک کنم تحت تاثير يه فيلم اينجوري شده بودم.کلا زود جو گير ميشم.

- آره...کاملا واضحه.راستي يادم بنداز برگشتني برم از خونه وسايلمو بيارم.يه چند روز خونه نباشم بهتره.

شایان – باشه، منم تا اونجا باهات ميام، بعد با هم برمي گرديم خونه ي من.

- البته چند روز بيشتر طول نمي کشه...قول ميدم زود برم.

شایان - چرت و پرت نگو! می ترسی بیرون رفتن؟ فک کردی منم مته باباتم؟!

- نه بابا... نمی ترسم بیرونم کنی. خودم دوست ندارم زیادی سر کسی هوار شم.

بعد چند دقیقه پیاده رویی بالاخره به مطب رسیدیم. از پله ها بالا رفتیم و وارد شدیم. هیچ کس رو تویی مطب ندیدم... از منشی هم خبری نبود... .

شایان - فکر کنم تعطیله...

- نه، فکر نمی کنم. پس چرا درو باز گذاشتن؟!

رفتم سمت اتاق دکتر و در زدم ولی صدای کسی رو نشنیدم.

شایان - میگم ، بیا بریم بعدا دوباره برمی گردیم...

- باشه.

قبل اینکه از در اتاق فاصله بگیرم چند تا ضربه ی دیگه به در زدم و همین لحظه بود که شنیدم یه نفر گفت " بفرمایید".

- مته اینکه یارو هست. من میرم داخل ، تو همین جا منتظر بمون. فکر نکنم زیاد طول بکشه.

شایان روی یه صندلی نشست و گفت : باشه ، من اینجا هستم. تو برو... .

در اتاق رو باز کردم و رفتم تو. دکتر پشت میزش نشسته بود. بدون اینکه جلو برم باهاش سلام علیک کردم و روی صندلی ای که رو به روی میزش قرار داشت نشستم.

- منشي تون نبود...

دکتر - رفته مرخصي.

- آهان، آخه مي خواستم پول ويزيت رو باهاش حساب کنم. پس به خودتون تقديم مي کنم.

دکتره سکوت کرد و چيزي نگفت. مته هميشه از اون لبخند هاي مسخره هم خبري نبود.

- من براي اون مشکلم خدمت رسيدم... شما توي بیمارستان گفتين مي تونين کمک کنين. دليل اينکه اومدم اينجا اينه که واقعا حس مي کنم به بن بست خوردم.

دکتر - گفتي مشکلت چي بود؟!

- البته يه کم طولانيه... ولي در حال حاضر اينه که اتفاقي عجيب و غريب و البته بدی برام ميافته که مطمئنم از طرف يه سري موجود ماورائيه... فکر مي کردم يادتون باشه!

دکتر خنديد و گفت : موجود ماورائي؟! من بهت اطمينان ميدم همچين موجوداتي وجود ندارن. حالا تو رو يادم اومد... فکر کنم بيماريت پيشرفت کرده باشه. بايد زودتر جلوي پيشرفتشو بگيريم.

- چقدر خوبه که شما تا اين حد با اطمينان حرف مي زنيد! جالبه... .

دکتر - به نظرم تو الان به مرحله اي رسيدي که نياز به الکتروشوک داري.

- يعني دقيقا به چه صورت؟!

دکتر- ببین به این صورت که یه چیزی شبیه به تسمه رو دور سرت می بندم و بعد یه درجه ی کمی شوک الکتریکی بهت وصل میشه... کمتر از ده ثانیه طول می کشه. تازه من روی کمترین درجه برات امتحان می کنم... اتفاقاً وسایلت رو هم توی مطب دارم. می تونیم همین الان انجامش بدیم، البته اگه آمادگیش رو داشته باشی.

- والله چي بگم! اينجور که شما توضيح دادين حسابي بهم استرس وارد شد! مطمئنيد که موثره؟

دکتر - صد در صد. اولين بارم نيست که به چنين موردی بر می خورم.

خيلى با اطمینان حرف می زد. ولي من مردد بودم... ترسيده بودم ولي با خودم فکر می کردم اگه اين تنها راه باشه ، به ريسکش می ارزه.

- باشه ، قبول... ولي اگه موفق نشدين چي؟

دکتر - اونوقت هر چي تو بگي. حالا پاشو برو روی تخت دراز بکش.

از جام بلند شدم و رفتم روی تختي که اون طرف اتاق، رو به روی پنجره قرار داشت نشستم. دکتر هم به سمت ديگه ي اتاق رفت و از داخل کتو یه سرنگ و آمپول برداشت. شیشه ي آمپول رو شکست و مشغول پر کردن سرنگ شد.

- آمپول براي چيه؟

دکتر- لازمه.

- من هنوز هم متوجه نمیشم شوک چه اثری روی این موجودات داره؟!!!

دکتر به من نگاه کرد و با خونسردی گفت : گفتم که... چنين چیزايي وجود ندارن.

همین لحظه بود که پرده آروم شروع به حرکت کرد... با اینکه پنجره بسته بود ولی حرکت پرده جوری بود که انگار باد داره تکونش میده. حرکت پرده چند ثانیه بیشتر طول نکشید. حسابی ترسیده بودم اما دکتر عین خیالش نبود...

- فکر کنم همین الان پرده تکنون خورد...!

دکتر- من چیزی ندیدم.

دکتر اومد نزدیک من و کنار تخت ایستاد. دوباره پرده حرکت کرد ولی این بار مثل قبل حرکتش آهسته نبود... مثل این بود که یه نفر محکم پرده رو کنار کشید. دیگه به هیچوجه نمی تونستم جلوی ترسم رو بگیرم. بلند شدم و گفتم: ببخشید دکتر... من می خوام برم.

همین که خواستم راه بیفتم دکتر آمپول رو انداخت و دستمو محکم گرفت...

دکتر - من کمکت می کنم.

- شرمنده ولی منصرف شدم.

به زور دستمو از دستش جدا کردم و خواستم به سمت در برم که میز دکتره خیلی سریع به طرف در کشیده شد و راهمو بست. شایان با شنیدن سر و صداها، شروع کرد به صدا زدن من و سعی می کرد درو باز کنه ولی هر چی به در ضربه میزد بی فایده بود. وقتی به پشت سرم نگاه کردم به جای دکتر یه فرد بدقیافه رو دیدم... اصلاً شباهتی به دکتر چند ثانیه پیش نداشت! پوستش سیاه بود و انگار سفیدی چشماش از عصبانیت قرمز شده بودن. خواستم خودمو به اون طرف میز برسونم و هُلش بدم که دیدم شکل اون مرد بدقیافه کم کم داره تغییر می کنه. (*سفینه البحار، جلد یک، ص 678_ گلزار اکبری ص 422). با دیدن اون وضعیت سست شدم... سعی کردم به هُل دادن ادامه بدم اما زورم نمی رسید. وقتی بهش نگاه می کردم بی اختیار تمام توان مو از دست می دادم. اون مرد داشت به یه موجود دیگه تبدیل می

شد. شایان از بیرون اتاق ، محکم به در می کوبید و داشت موفق میشد میز رو تگون بده. چند لحظه بعد شایان تونست درو باز کنه و فوراً وارد اتاق شد. سریع کمک کرد تا من از روی زمین بلند شم و هر دو به اون مرد نگاه کردیم و متوجه شدیم داره به یه گراز تبدیل میشه.

دیگه مجال موندن نبود. با سرعت شروع کردیم به دویدن ولی تا زمانی که از مطب خارج نشده بودیم به وضوح حس می کردیم که داره تعقیب مون می کنه. خیلی زود از اون جا دور شدیم و خودمونو رسوندیم به پارک وسط میدون. روی یه نیمکت نشستیم تا نفس مون جا بیاد. شایان در حالی که هنوز نفس نفس میزد گفت :
داروین ، نمی خوام نگرانت کنم ولی احساس می کنم هنوز پشت سرمونه.

- آره... منم دقیقاً همین حس رو دارم. درست می گفتی.

شایان - چیو؟

- اینکه یه نفر دنبالمونه.

شایان - فک کنم با وضعیت دیگه نتونم توی هیچ کوچه ای تنها راه برم. پاشو زودتر بریم... دوست ندارم یارو وسط خیابون تیکه تیکه مون کنه.

- هر جا برم پیدام می کنه. فکر کردی براش سخته؟!!

شایان - به هر حال بهتر از اینجا موندنه... اگه خودشو بین جمعیت قایم کنه چی؟
پاشو، زودباش.

یه مسیری رو پیاده طی کردیم و خودمونو به ایستگاه تاکسی رسوندیم. آسمون ابری بود و هوا خیلی سریع در حال تاریک شدن بود. با اینکه خیابون شلوغ بود اما هیچ تاکسی ای اون حوالی نمی دیدیم. حتی یه ماشین شخصی هم نبود که ما دو تا رو در راه رضای خدا سوار کنه.

شایان - اگه پیاده مي رفتيم تا حالا حتما رسیده بوديم!

- خب الانم دير نيست. پیاده ميريم، اگرم کسي بين راه سوارمون کرد که فبها.

شایان - به نظرت داري کار درستي مي کنی؟!

- از چه نظر؟

شایان - اينکه مي خواي چند روز از خونه بزني بيرون.

- آره. در موردش خيلي فکر کردم. ولي بهم يه قولی بده. هر موقع که فکر کردی حضورم اذيتت مي کنه بهم بگو.

شایان - باشه، بلافاصله بهت ميگم.

- شایان، يه قول ديگه هم بهم بده...

شایان - چه قولی؟!

- اينکه منو ببخشي! آخه قديما يه فکر ضايعي در مورد تو مي کردم. الان حس مي کنم که چه آدم پستي بودم.

شایان - چه فکری؟!

- گفتنش زياد برام خوشايند نيست... خلاصه ببخش ديگه... .

شایان - باشه، مي بخشمت.

- مرسی. راستی اگه اتفاقی واسه من افتاد ، ریش تراشم مال تو.

شایان خندید و گفت : باشه...خیلی دلگهی.

- جدي میگم. خوش ندارم نصیب بابام بشه...خیلی دوستش دارم.

بعد از کمی پیاده روی یه تاکسی سوارمون کرد و چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که به سرِ کوچه رسیدیم. از اونجا به خونه مون نگاه کردم و متوجه شدم جلوی در شلوغه. اما مطمئن نبودم اون جمعیت جلوی خونه ی ما ایستاده باشن...

- شایان، اونا جلوی خونه ی ما وایسادن ؟!

شایان - نمی دونم...آره مته اینکه... .

حس می کردم اتفاق بدی افتاده. تند تند راه می رفتم تا زودتر به خونه برسم. وقتی نزدیکتر شدم شک ام به یقین تبدیل شد...اون مردم جلوی خونه ی ما وایساده بودن. جلوی در مقدار زیادی خون ریخته بود. در خونه هم باز بود...هیچ کس چیزی نمی گفت. بی درنگ وارد خونه شدم. هر لحظه نزدیک بود پس بیفتم. به قدری عصبی و نگران بودم که یادم رفت کفش هامو دربیارم...ایرج و عمه ها توی هال بودن و هر کس گوشه ای ایستاده بود. از توی اتاق صدای گریه ی شبنم شنیده میشد. همین که ایرج منو دید به سمتم اومد و قبل از اینکه چیزی بگه پرسیدم : چی شده؟!

ایرج دستمو گرفت و گفت: یه لحظه بشین برات میگم.

- می خوام برم پیش شبنم... .

دستمو محکم کشیدم و رفتم سمت اتاق. خیلی سعی کرد جلومو بگیره ولی این دفعه دیگه نتونست. سریع وارد اتاق شدم. شبنم تا منو دید گفت : تا حالا کجا بودی؟

جلوش نشستم و منتظر بودم تا قضیه رو برام تعریف کنه اما گریه بهش اجازه نمی داد چیزی بگه...

- تو رو خدا یه چیزی بگو، دارم سخته می کنم...

شبم – شیرین خودشو از پشت بوم انداخت پایین...وقتی من رسیدم خون همه جا رو گرفته بود...خیلی وحشتناک بود...

با این حرف یهو وا رفتم.برای یه لحظه قلبم تیر کشید.خودمم نمی دونستم باید چی کار کنم! توی اون شرایط بدترین اتفاق ممکن همین بود...

از جام بلند شدم و همین حین بود که ایرج وارد اتاق شد.

- الان کجان؟!

ایرج – بیمارستان.

حدس می زدم به نزدیک ترین بیمارستان برده باشنش برای همین اسم بیمارستان رو نپرسیدم.از اتاق بیرون اومدم و فقط و فقط تو فکر رفتن به بیمارستان بودم.شایان هم توی هال ایستاده بود و به نظر می رسید که جریان رو براش گفتن.

ایرج سعی داشت جلومو بگیره ولی موفق نشد و قبول کرد خودش منو ببره اونجا.شایان هم همراهمون اومد.طولی نکشید که به بیمارستان رسیدیم.ایرج قبل ما از ماشین پیاده شد و رفت سمت ساختمان بیمارستان.چند ثانیه بعد ما هم پیاده شدیم و راه افتادیم...

شایان – بهتر نیست صبر کنیم تا عمو برگرده؟!!

- نه ، نمی تونم...

شایان - حس می کنم نریم تو بهتر باشه

اما به نظر من فکر خوبی نبود...دوست داشتم هر چی زودتر بدونم شیرین تو چه وضعیتی.

به محض ورود مامان و بابا رو توی سالن دیدیم.وقتی که نزدیکتر رفتیم اونا هم متوجه حضورمون شدن و مامان تا منو دید شروع کرد به نفرین کردن.شدیدا از دستم عصبانی بود.فکر می کرد مسبب این اتفاقات منم...که البته درست فکر می کرد.خودمم همین حس رو داشتم.بابا هم سعی می کرد مامان رو آروم کنه و به من چیزی نمی گفت.

مامان گفت "تو بچه مو کشتی" و کیفش محکم زد توی صورتم.همین لحظه بود که شایان دستشو دورم حلقه کرد و از اونجا دورم کرد.با همدیگه رفتیم توی محوطه ی بیمارستان

شایان - نباید می رفتیم تو... .

به هیچوجه نمی تونستم جلوی گریه م رو بگیرم.همش تقصیر من بود وگرنه هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد...مطمئنم تا آخر عمر یا حتی بعد از مردنم هم از شرّ عذاب وجدان خلاص نمیشم.

- همش تقصیر من بود...

شایان - نه ...اینو قبول ندارم.شاید دلیل دیگه ای داشته.

- ممکن نیست.

شایان - چرا...ممکنه. مامانت هم داره اشتباه مي کنه. الان هم بهتره بریم خونه ي من، بعدا خودم ميرم وسايلتو از خونه تون ميارم.

شایان خیلی سريع يه ماشين دريست گرفت و راهي خونه ش شديد. وقتي توي ماشين نشستيم ديگه ساکت شدم... احساس مي کردم ديگه نمي تونم گريه کنم... به اين فکر مي کردم که خودم هم قرار به سرنوشت شيرين دچار بشم، با اين حساب گريه کردن چه فايده اي داره؟! برام مهم نبود که اگه من هم خودکشي کنم بابا و مامان چه احساس ي پيدا مي کنن... هر چند مطمئن بودم خوشحال ميشن. من به تنهائي زندگي همه شون رو به هم ريخته بودم. پس حقم بود. فکر نمي کنم کنار اومدن با اين قضيه براشون اونقدرها هم سخت باشه... .

از وقتي وارد خونه شده بوديم گوشه ي اتاق نشسته بودم و براي مردن لحظه شماري مي کردم. اصلا متوجه گذشت زمان نبودم. توي اون مدت شایان و بامداد تلفني با هم حرف زدن و شنيدم که شایان به بامداد مي گفت اينجا نياد... مي دونستم بامداد هم به اندازه ي مامان از دستم عصباني ولي اين يکي چندان برام اهميتي نداشت. شایان بيچاره هم فکر مي کرد من شوک شدم و هي سعي مي کرد باهام حرف بزنه و البته ازم جواب بگيره... ولي واقعا نمي تونستم چيزي بگم. انگار مغزم منجمد شده بود.

ساعت نزديک ده شب بود که زنگ خونه به صدا دراومد و شایان رفت تا درو باز کنه. چند ثانيه بعد شایان به همراه بامداد وارد خونه شد. بهش توجهي نکردم... حتي حوصله نداشتم بهش نگاه کنم.

بامداد در حالي سعي مي کرد عصبانيتش رو کنترل کنه گفت : بهتر نيست توي اين وضعيت بري پيش مادر و خواهرت؟!

با اون لحن طلبکارانه ش يه لحظه حس کردم جاي من و اون با هم عوض شده و اون از من عذا دار تره! ولي چيزي نگفتم... دوست نداشتم بهش بگم اونا چشم ديدن منو ندارن.

بامداد - با تو ام!

دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم : بهتر نیست تو خفه شی!

شایان - بامداد یه لحظه بیا توی اتاق ، کارت دارم.

بامداد - نه ، یه لحظه وایسا ببینم! مته اینکه داداشمون طلبکار هم هست.

- تو این وسط چی کاره ای؟! اصلا موضوع به تو مربوط نیست.

بامداد که هر لحظه عصبانی تر میشد با صدای بلندتری گفت : آره، حتما... بایدم اینو بگی. تو چه می دونی عشق چیه... تمام عمرت رو مته سیب زمینی طی کردی!

دیگه حسابی از کوره در رفتم و از جام بلند شدم. اما دوست نداشتم مته اون با داد و هوار حرف بزنم...

- تو شش ماه عاشقش بودی ولی من هجده سال باهاش زندگی کردم... حالا هم زودتر برو گمشو، اصلا حوصله تو ندارم.

شایان هی تلاش می کرد بامداد رو بکشونه توی اتاق ولی نمی تونست. بامداد عصبانی تر از این حرفا بود... .

بامداد - خیلی خوبه که اینقدر ریلکسی... آره خب... اگه نبودی باید تعجب می کردیم... اصلا اگه برات مهم بود خودت پیش دستی می کردی.

- منظور؟

بامداد - شیرین که یه دختر بود ، دل و جرئت خودکشی رو داشت ولی تو انقدر ترسویی که این کارو هم نکردی.

شایان - بامداد میشه خفه شی؟!

- نه... راست میگه... توي این یه مورد باهاش موافقم.

همون لحظه عقب عقب به سمت اتاق چرخیدم. بعد سریع وارد اتاق شدم و درو پشت سرم قفل کردم. خودمم هم نمی دونستم دارم چی کار می کنم. از دست بامداد عصبانی بود. ولی از اون بیشتر خودم رو سرزنش می کردم... اگه زودتر از اینا دست به کار شده بودم حالا مجبور نبودم سرکوفت دیگران رو تحمل کنم.

صندلی ای که توي اتاق بود رو، زیر دستگیره ی در گذاشتم تا مطمئن بشم حالا حالاها نمی تونن درو باز کنن. خیلی دوست داشتم عذاب وجدان بامداد رو ببینم... البته اگه وجدانی داشته باشه! به خواهش و تمناهای شایان هم اهمیتی نمی دادم... دیگه برام معنایی نداشت. دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار ولی می دونستم این جور حرکات هیچ فایده ای نداره... باید یه کار اساسی می کردم. حرف های بامداد توي ذهنم تکرار میشد و بدتر اعصابمو بهم می ریخت... یه مشت به آینه ی میز توالت کوبیدم و آینه چند تیکه شد... به حدی عصبی بودم که دردی توي دستم حس نمی کردم. همین لحظه بود که بچه ها از بیرون چند ضربه ی محکم به در زدن ولی خوشبختانه نتونستن بازش کنن. یه تیکه از آینه های خُرد شده رو برداشتم و کنار دیوار نشستم. می خواستم قبل اینکه بچه ها وارد اتاق بشن کارو یکسره کنم. احساس می کردم کاری که دارم می کنم هم درسته، هم غلط!

تیکه آینه رو روی دستم گذاشتم و تو یه چشم به هم زدن مچ دست چپم رو بریدم. انقدر بدنم داغ بود که برای چند ثانیه متوجه هیچ دردی نشدم. فوراً با فاصله ی کمی از بریدگی اول، دوباره مچ دستمو بریدم. تیکه آینه رو توي دست چپم گرفتم و می خواستم با دست راستم هم همین کارو کنم اما دستم می لرزید. حس می کردم توانش رو ندارم.

بعد چند لحظه متوجه درد و سوزش بدی شدم ولی خوشحال بودم که حداقل همه چی تموم میشه. هر لحظه بچه ها ضربات محکم تری به در میزدن... انگار داشتن موفق میشدن بازش کنن. روی زمین دراز کشیدم و چشمامو بستم. فقط منتظر بودم... همچنان صدای شایان و بامداد رو برای باز کردن در می شنیدم. هنوز بچه ها وارد اتاق نشده بودن که صدای راه رفتن کسی رو توی اتاق شنیدم. چون سرم روی زمین بود به وضوح صداشو می شنیدم. دوست داشتم نگاه کنم ولی دیگه نمی تونستم چشمامو باز کنم. چند ثانیه بعد بلاخره در شکسته شد و شایان و بامداد اومدن توی اتاق. به محض ورود شایان با عصبانیت به بامداد گفت: بفرما! همینو می خواستی؟! به خدا اگه بمیره خودم می کشتم!

بامداد - خفه شو، بیا کمک کن ببریمش بیمارستان.

شایان - بذار به آمبولانس زنگ بزنم...

بامداد - تا آمبولانس بیاد من و تو هم سخته کردیم و مردیم! من ماشین اوردم.

شایان - خب چرا زودتر نگفتی احمق بی شعور؟!

نمی دونم چند ثانیه یا دقیقه گذشت که متوجه شدم روی صندلی عقب ماشینم... زمان خیلی زود سپری میشد. بامداد پشت فرمون نشسته بود و کلافه به نظر می رسید. از اینکه تونسته بودم داغونش کنم خیلی خوشحال بودم. یکی از بهترین لحظات زندگیم بود. دوست داشتم بهش چیزی بگم ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید که همه چیز از جلوی چشمام محو شد. هوا تاریک بود. حدس می زدم مدت زیادی از غروب خورشید نمی گذره... نمی دونم چرا ولی احساسم اینو بهم می گفت. توی جاده خاکی بالای خونه مون در حرکت بودم. وقتی به کوه نگاه کردم باز هم اون شعله ی آتیش رو می تونستم ببینم. برای یه لحظه یاد اون پیرزن عجیبی که قبلا توی این جاده دیده بودم، افتادم و شروع کردم به دویدن تا زودتر به خونه برسم. وقتی به کوچه مون رسیدم دیدم در خونه باز. نگران شدم... حس می کردم اتفاق بدی افتاده. خونه تاریک بود. مته اینکه باز هم برق قطع

شده بود. وارد خونه شدم و مواظب بودم که توي اون تاریکی زمین نخورم. وقتی به حال رسیدم متوجه صدای گریه شدم... دقت که کردم فهمیدم صدا از اتاق شیرین و شبنم به گوش میرسه. حس بدی داشتم. توي اون تاریکی به زور تونستم راهمو پیدا کنم و خودمو به اتاق برسونم. دیگه چشمم به تاریکی عادت کرده بود. می دیدم که یه نفر کنار دیوار نشسته و بهش تکیه داده. کمی که جلوتر رفتم دیدم شیرین که داره گریه می کنه... ناراحت بود... همین که منو دید جلو اومد و محکم بغلم کرد... این اولین باری بود که انقدر باهام صمیمی بود. با اینکه همیشه از این جور کارا متنفر بودم ولی این بار چندان برام غیر قابل تحمل نبود.

شیرین - من مجبور شدم، می خوام به مامان بگم...

- منم همینطور.

شیرین - تو اشتباه کردی.

- منم مجبور بودم. همه منو مقصر می دونن... تو هم بودی همین کارو می کردی.

شیرین دیگه چیزی نگفت... دیگه گریه هم نمی کرد. احساس می کردم تنش سرد شده. با نگرانی بهش نگاه کردم... نفس نمی کشید. اشکم داشت درمیومد. مطمئن بودم مرده. با دیدن اون صحنه نگرانی تمام وجودمو گرفت و خودمو از شیرین جدا کردم. با عجله از اتاق بیرون اومدم و می خواستم مامان و بابا و شبنم رو پیدا کنم. تاریکی اعصابمو بهم ریخته بود... صدایی شبیه به حرف زدن از توي حیاط شنیده میشد. می تونستم نوری که از پنجره وارد خونه شده رو ببینم. انگار تنها روزنه ی امیدم بود و بهم دلگرمی میداد. چیزی شبیه به نور مهتاب بود. بلافاصله به سمت در رفتم و خودمو به حیاط رسوندم.

منظره ای که می دیدم شباهتی به حیاط خونه ی خودمون نداشت. درختای زیادی رو می دیدم که برام تازگی داشتن. بیشتر شبیه به جنگل بود... باز هم صدای حرف زدن

رو مي شنیدم. مثل این بود که یه خانواده ي پرجمعیت مشغول گپ زدن باشن. صدا از رو به رو شنیده مي شد. به امید اینکه کسی رو ببینم جلوتر رفتم.

ناگهان کمی جلوتر از قدم هاي من شيء اي روي زمین افتاد... از دور این طور به نظر مي رسید که چیزی شبیه به سنگ باشه. چند قدم جلوتر رفتم. روي زمین نشستم و بهش نگاه کردم. یه فندک فلزي مربعي شکل بود. در همین حین از سمت چپ خودم متوجه حرکت شخصی پشت درخت ها شدم. برای همین سریع خودمو رسوندم پشت یه درخت تا پنهان بشم. با دقت به اون طرف نگاه کردم. سایه ي یه فرد قوي هیکل رو مي دیدم که داشت پشت درخت ها پرسه مي زد. صدای نفس هاشو مي شنیدم... عصبانی بود. امیدوار بودم که منو نبینه. با سرعت این طرف و اون طرف مي رفت. هنوز هم صدای حرف زدن اون خانواده رو مي شنیدم. چند لحظه بعد صدای پای کسی رو شنیدم. اولش فکر کردم اون مرد قوي هیکل داره میاد به طرف من اما وقتی از پشت درخت نگاه کردم دیدم یه نفر دیگه از رو به رو داره به این سمت میاد و مدام روي زمین رو نگاه مي کنه... داشت دنبال چیزی مي گشت. از مردی که پشت درختا پرسه مي زد خبري نبود. کمی خیالم راحت شد و تصمیم گرفتم خودمو به اون شخصی که داشت روي زمین رو مي گشت برسونم. قد و قامتش تقریباً اندازه ي خودم بود. وقتی راه افتادم یه تیکه چوب زیر قدم هام شکسته شد. با اون صدا کسی که رو به روم قرار داشت به خودش اومد... به نظر مي رسید ترسیده و من رو هم نمی بینه. هنوز خیلی با هم فاصله داشتیم... همین که مي خواستم تندتر راه برم و خودمو بهش برسونم اون مرد هیکلی از روي درخت پایین پرید و خودشو به اون پسر رسوند. دقیقاً پشتش قرار داشتم و منو نمی دید. گردن اون پسر رو گرفت و محکم به درخت کوبیدش.

مي ترسیدم جلو برم و کمکش کنم... مي دونستم توي وضعیت بدیه. دوست داشتم جلو برم ولی همین لحظه بود که یه نفر دیگه سر رسید و با اون مرد هیکلی درگیر شد. بدون اینکه فرصت فرار داشته باشم اون مرد به سمت من برگشت و مطمئن بودم که از حضور من آگاهه. قیافه ي ترسناکی داشت... باعث شد عقب عقب برم و بی اختیار روي زمین بیفتم. مي شنیدم که یه نفر داره اون پسر رو صدا مي زنه... دوست داشتم اونا رو متوجه خودم بکنم ولی زبونم بند اومده بود. صدای نفس

هاش رو مي شنيدم...عصبي تر از قبل بود...با چشماي خاسكتري كه خشم توش موج ميزد به من خيره شده بود.توي يه چشم به هم زدن اومد سمت منو از زمين بلندم كرد و شروع كرد به دویدن...

با سرعت باد مسيري نسبتا طولاني رو طي كرديم...هوا تاريك بود.حين حركت احساس مي كردم افرادي در اطرافمون حركت مي كنن.اما همه چيز مبهم بود و آگاهي مون از حضور هم مثل كشتي هايي بود كه در شبې مه آلود از كنار هم در حال مي گذرن.چند لحظه بعد ديگه از اون مرد خبري نبود و من خودم رو روي يه زمين شيب دار مي ديدم.فضا كاملا برام آشنا بود.برگشتم و به پشتم نگاه كردم.چراغ هاي شهر پيدا بودن.مي دونستم كه با خونه فاصله ي زيادي ندارم.روي زمين و صخره هاي اطراف كمې برف نشسته بود اما من احساس سرما نمي كردم.منظره اي كه مي ديدم تخيلي و غير طبيعي به نظر مي رسيد...انگار داشتم عكس اون مناظر رو مي ديدم.

به قله نگاهي انداختم و دوباره اون شعله ي آتيش رو ديدم.به فكرم رسيد حالا كه هيچ چيز واقعي نيست چرا جلوتر نرم كه اون آتيش رو از نزديك ببينم؟! حس كنجاويم تحريك شده بود.دقيقا مي دونستم دفعه ي قبل كه براي ديدن آتيش اقدام كرده بودم چه اتفاقي افتاد ولي اون لحظه مطمئن بودم كه خطري تهديد نمي كنه.راه افتادم و با سرعت خودمو به نزديكي قله رسوندم.انقدر سرعتم زياد بود كه جريان باد رو دور خودم حس مي كردم.وقتي به آتيش نزديك شدم سرعتمو كم كردم و آهسته به سمتش رفتم.با اينكه فاصله ي كمې باهاش داشتم اما آتيش مثل قبل كوچيك نشد و همچنان مي تونستم شعله هاش رو ببينم.

آروم راه مي رفتم و به اون شعله چشم دوخته بودم.حدودا بيست متر باهاش فاصله داشتم.وقتي چند قدم جلوتر رفتم متوجه شدم افرادي كنار آتيش نشستن.حدس مي زدم سه يا چهار نفر باشن.با احتياط بهشون نزديك شدم.دوست داشتم بدون اينكه متوجه ام بشن چهره هاشون رو ببينم.با دقت بهشون نگاه كردم و ديدم شبیه به انسان هاي عادي نيستن.پوست سياهي داشتن و موهاشون مثل دم اسب بود و چشم هاشون مي درخشيد و ناخن هاشون مثل داس دراز بود*.(جنیان شهري در

مغرب زمین که پادشاه آن شیطانی به نام "قفطش" است_ از کتاب دانش های
(عرشی)

بعد از دیدن اون افراد از ترس موهای بدنم سیخ شد و سر جام خشک شدم. اونا با
همدیگه مشغول صحبت بودن و صداهای ترسناک و بمی داشتن. سعی کردم به
حرف هاشون گوش کنم. شنیدم که یکی شون میگفت: "منتظر شدن تا ما بریم
سراغش... شیعه ها همیشه دخالت می کنن." و یکی دیگه شون جواب داد: "اگه اونا
می خوان ما بکشیمش... پس ما هم همین کارو می کنیم."

وقتی حرف از قتل شد بیش از پیش ترس برم داشت. هر لحظه خودمو در خطر می
دیدم. با اینکه اصلا نمی دونستم در مورد کی حرف می زنن! خواستم از اونجا دور
بشم که یکی شون گفت: "یه نفر داره به حرف هامون گوش میده!"

دیگه شکي نداشتم که متوجه حضورم شدن. دويدن فايده اي نداشت چون اونجوري
حتما صدای پام رو می شنیدن و وضعیت بدتر میشد. تصمیم گرفتم همونجا پشت یه
تخته سنگ قایم بشم. صدای قدم هاشون رو می شنیدم که به سمتم میومدن. هر
ثانیه بهم نزدیک تر می شدن. خدا خدا می کردم که منو نبینن. کم کم احساس کردم
یکی شون در فاصله ی کمی از من قرار داره جوري که انگار روی تخته سنگی که من
پشتم مخفی شده بودم ایستاده بود. انقدر بهم نزدیک بود که صدای نفس هاش رو
می شنیدم. حتم داشتم از اون زاویه به وضوح می تونه منو ببینه ولی اصلا به روی
خودش نیورد... انگار نه انگار که من اونجا بودم. بدون اینکه چیزی بگه آهسته از
اونجا دور شد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و سعی کردم از اون محل دور شم. دوست داشتم
بدونم در مورد قتل چه کسی حرف می زنن... ای کاش می تونستم بیشتر بشنوم تا
حداقل بتونم به اون شخص کمکی کنم. ...

ظرف مدت کوتاهی مثل یه گلوله ی نورانی از کوه پایین اومدم و راهی خونه
شدم. تازه به یاد وضعیت شیرین افتادم و با اون فکر نگرانی تمام وجودمو گرفت.

وقتي به محله ي خودمون رسيدم هيچ چيز شبیه به قبل نبود. خونه ي خودمون رو نمي دیدم... محیط کاملاً تغییر کرده بود. با اینکه همچنان تپه هاي اطراف رو مي دیدم اما اون کوچه ، کوچه ي ما نبود!! با این حال اون خونه ها برام آشنا بودن. دقیقاً مي دونستم که با خونه ي شایان فاصله اي ندارم. این بهم کمی دلگرمي مي داد... حداقل مي تونستم قضيه رو براي شایان تعريف کنم.

فورا راه افتادم و چند لحظه بعد به خونه ي شایان رسيدم. در خونه باز بود و چراغ ها هم روشن بودن... انگار يادشون رفته بود درو ببندن، چيزي که شایان همیشه نگراناش بود! داخل شدم ولي هيچکس توي خونه نبود. به فکرم رسيد شايد توي اتاق باشه براي همين وارد اتاق شدم اما باز هم کسي رو نديدم. وضعيت خونه عادي به نظر مي رسيد و همه چي سر جاي خودش بود. همين لحظه بود که از بيرون صداي حرف زدن شنيدم. صداها آشنا به نظر مي رسيدن... يکي شون صداي شایان بود. يواشکي به هال نگاهي انداختم و شایان و بامداد رو دیدم. رو به روي شایان کسي نشسته بود که من نمي تونستم ببينمش... کنار ديواري نشسته بود که از محدوده ي دید من خارج بود. شایان داشت با اون شخص حرف ميزد و بامداد ساکت بود.

وقتي چشمم به بامداد افتاد بي اختيار عصبي شدم... حسابي حرصم گرفته بود. حس مي کردم اون آخرين برخوردش رو هيچ وقت نمي تونم فراموش کنم و بيخشم. آرزو مي کردم که اي کاش سر قضيه ي جن گير و بلایي که با همدستي بابا سرم اورد يه سيلی بهش مي زدم... به خاطر حماقت خودم افسوس مي خوردم... اون لحظه احساس مي کردم هيچ چيز به اندازه ي زدن بامداد دلمو خنک نمي کنه... براي همين سريع از اتاق بيرون اومدم و يه سيلی محکم به صورتش زدم. همين واسم کفايت مي کرد.

همين لحظه بود که يه نفر پرسيد : "چي شد؟"

وقتي به سمت صدا برگشتم خودم رو دیدم که کنار دیوار نشسته بودم و با ترس و نگرانی منتظر تا از بامداد جواب بگیرم. با دیدن اون صحنه بی درنگ همه چیز در ذهنم تداعي شد و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

همین حین بود که سراسیمگی بهم غلبه کرد و از خونه بیرون اومدم. یادمه مثل یه گلوله خونه رو ترک کردم... .

کم کم چشمامو باز کردم... باز هم توی بیمارستان بودم . شایان هم که خشم خاصی توی نگاهش موج میزد ، کنارم وایساده بود.

شایان - نمی دونم چرا جدیداً شغلم شده این که تو رو برسونم بیمارستان!! احساس می کنم اگه هفته ای یه بار این کارو نکنم از هدف آفرینشم دور میشم!

- بامداد هنوز زنده ست؟!

شایان خندید و گفت : ای... کم و بیش داره زیر بار عذاب وجدان له میشه ولی هنوز زنده ست... متأسفانه.

- الان کجاست؟!

شایان - همین یکی دو ساعت پیش به ننه ش تحویلش دادم، هی بیخ گوش من آیه ی یأس می خوند... داشت اعصابمو داغون می کرد.

- به مامان و بابای من که خبر ندادین؟!!

شایان - بامداد می گفت چیزی نگیم.

- درستش هم همینه، ببینم نکنه لو دادی؟

- شایان – معلومه که گفتیم...یعني من گفتم.

- زحمت کشیدی...نگفتي مامانم سخته مي کنه؟!

شایان – چرت نگو! بابات یکسره زنگ میزد می گفت داروین کدوم قبرستونی، چرا نمیاد ختم خواهرش...تو جای من بودی بهشون چی می گفتی؟ من نتونستم هیچ بهونه ای جور کنم. بامداد می گفت بهشون بگیم تو خجالت می کشی بیای و از این حرفا...ولی من یاد اون برخورد مامانت افتادم، تازه تو هم کاری نکرده بودی که بخوای خجالت بکشی...با خودم گفتم لابد تو براشون مهم نیستی. واسه همین جریانو گفتم.

دوباره به یاد مرگ شیرین افتادم...هر بار که یادش میفتادم حس بدی بهم دست می داد. دقیقاً حس قاتل ها رو داشتم... .

- خدا رو شکر که من به ختم نرسیدم وگرنه به طور طبیعی می مردم... تو بهشون گفتی یا بامداد؟!

شایان – بامداد که پخمه تر از این حرفاست...رفتیم خونه تون و من حضوری بهشون گفتم. برو به جونم دعا کن چون یه جوری با سوز و گداز براشون تعریف کردم که آه از نهادشون بلند شد. البته فوراً گفتم نمردی که یه وقت پس نیفتن.

- عکس العمل شون چجوری بود؟!

شایان – من منتظر نشدم ببینم چی کار می کنن...سریع از خونه تون زدم بیرون. اما بامداد موند، می تونی ازش بپرسی.

- به نظرت دلیل شیرین واسه خودکشی چی بوده؟! شک ندارم به کارا و تمرین های من مربوط میشه... .

شایان - نخیر. هزاران دلیل می تونه داشته باشه. هیچی هم معلوم نیست. تازه من نشنیدم کسی با تمرین های احضار ارواح باعث مرگ دیگران بشه!

- آره می دونم ولی یه جای کارو اشتباه کردم، وگرنه اینجوری نمیشد.

شایان - عذاب وجدان تو چه دردی رو دوا می کنه؟!

- هیچی... اما دوست ندارم به قول بامداد مته سیب زمینی بی خیال باشم.

شایان - حالا بامداد یه گهی خورد. تو چرا جدی می گیری؟! اون خودش هم از حرفاش پشیمونه. نمی دونی چه عذاب وجدانی قلمبه کرده بود، منم هی بهش سرکوفت می زدم تا حالش جا بیاد... در ضمن کار تو هم خیلی بی خود بود. یادم بنداز وقتی مرخص شدی یه فصل کتک بهت بزدم.

- باشه حتما. الان که دارم فکر می کنم می بینم واقعا اشتباه کردم. چون با این وضعیتی که من می بینم احتمالا چند روز دیگه کشته میشم.

شایان - یه کاریش می کنیم.

- مثلا چی کار می خوای بکنی؟

شایان - تو فکرشم. به زودی بهت میگم... ولی مطمئن باش مته نقشه ی بامداد نیست.

- احتمالش رو به من بگو.

شایان - باشه.

- اگه منجر به مرگ میشه حتما بهم بگو تا قبول کنم.

شایان - مطمئن باش، بلافاصله بهت میگم.

یکی دو ساعت گذشت و دکتر بهمون گفت که می تونیم بریم. طولی نکشید که آماده شدم و از بیمارستان بیرون اومدیم.

شایان - سعی کن با من راه بری که اگه یه وقت خواستی با مخ زمین بخوری من بگیرم.

- تو خودتو راه ببر، نمی خواد هوای منو داشته باشی.

شایان - خلاصه از ما گفتن بود... .

- راستی من چند وقت توی بیمارستان بودم؟!

شایان - تا الان میشه دو روز و نیم.

- اوه! چقد زیاد... بدبختانه تمام مدت هم داشتم خواب های دري وري میدیدم. یادم بندها بعدا واست تعریف کنم، اگه زنده موندم.

با شایان مسیر کوتاهی رو پیاده طی کردیم و تا خودمونو به ایستگاه تاکسی برسونیم. یه خرده سرگیجه داشتم و نمی تونستم تند راه برم. شایان هم مجبور بود با من آهسته حرکت کنه. همین حین بود که یه آگهی ترحیم روی دیوار دیدم. اول زیاد بهش توجهی نکردم. وقتی جلوتر رفتیم دوباره روی دیوار پیاده رو اون آگهی رو دیدم. دیگه کاملا ایستادم و جلو رفتم تا اون آگهی رو از نزدیک ببینم و مطمئن بشم.

لازم نبود زیاد فکر کنم... آگهی ترحیم اون دکتر روانپزشک بود.

- خودش.

شایان - کیه؟!

- همون دکتريه که با هم رفتيم پيشش... واي خدا، بدبخت شدم!

شایان - حتما عمرش به دنيا نبوده، تو چرا بهم ريختي؟!

- نمي بيني؟! شدم قاصد مرگ!

شایان - مطمئنم هيچ ربطي به تو نداره. حالا هم راه بيغت زودتر بريم تا هوا تاريک نشده.

- اگه من بيام خونه ي تو و يه اتفاقي هم واسه تو بيفته چي؟! ولش کن، من نيام بهتره. به اندازه ي کافي عذاب وجدان دارم.

شایان - تو مي خواي کجا بري؟

- نمي دونم...

شایان - پس دهندو بيند و بيا. نترس من پوستم کلفت تر از اين حرفاست.

اصلا دوست نداشتم برم پيش شایان و يه کاري دستش بدم ولي جاي ديگه اي رو هم نداشتم. نمي دونستم بايد چي کار کنم. حتي از خودکشي هم شانس نيوردم! واقعا احمقانه ست...

- هنوز باورم نميشه شيرين همچين کاري کرده باشه...

شایان - حتما قسمت اين بوده.

- نه فکر نمي ڪنم. من اشتباه ڪردم ، خودم مي دونم. از اون اول هم نبايد دنبال اين جور ڪارا مي رفتم. حتي شماها رو هم من با اين چيزا آشنا ڪردم. آخرش هم خودم چوبشو خوردم.

شايان - نمي دونم تو چرا انقدر دوست داري خودتو متهم ڪني؟! من هنوز هم ميگم چيزي مشخص نيست كه بخواي ارزش نتيجه گيري ڪني.

- راستي بامداد ڪي مياڊ دست بوس من؟

شايان خنديد و گفت : عجله ڪن، مياڊ. اڳه اومد يه دونه بزن زير گوشش تا حالش جا بياڊ.

همين كه شايان اينو گفت ياد چيزايي كه توي خواب ديده بودم افتادم و همه رو مو به مو براش تعريف ڪردم.

- به نظرت اين خواب ها چقدر مي تونن واقعي باشن؟!

شايان - خيلي زياد. با توجه به اينكه همش رو هم يادته. براي افراد ڪمي پيش مياڊ كه همه ي روياهاشون رو به خاطر بسپرن. من فكر ڪنم همه ي گشت و گذارت به گذشته بوده.

- اين يعني چي؟

شايان - هيچي... بيشتر ارواح سفر به گذشته رو دارن. در واقع يه چيز معموله.

- يادته مي گفتي ارواح نمي تونن چيزي رو لمس ڪنن... .

شايان - خب اين شامل همه ي ارواح نميشه. گفتم كه ... بعضي واسطه ها مي تونن. فكر ڪنم تو به واسطه شدن خيلي نزديڪ باشي.

- آره، ولي زياد براش اشتياقي ندارم.

چندين ساعت با شايدان سرگرم حرف زدن بوديم. حس مي كردم با حرف زدن حالم بهتر ميشه. همينجور هم بود... باعث ميشد به خيلي چيزا فكر نکنم.

حوالي ساعت يازده شب بود كه صداي زنگ رو شنيديم.

شايدان - بامداداه...

- اه ، حوصله شو ندارم.

شايدان - مي خواي درو باز نکنم؟

- نه بابا ، انقد نامرد نباش ! پاشو برو باز کن.

شايدان - به خاطر خودت ميگم وگرنه من كه مشكلي ندارم.

شايدان رفت تا درو باز کنه. خيلي دوست داشتم بامداد رو با گردن کج ببينم. يه ذره خندم گرفته بود ولي خودمو کنترل مي كردم كه حتي يه لبخند کوچولو هم نزنم. چند ثانيه بعد شايدان و بامداد اومدن داخل. چند ثانيه سکوت برقرار شد. شايدان گفت :

چايي مي خورين؟!

- نه.

بامداد - منم نه.

شايدان - پس من ميرم چايي دم کنم.

تازه فهمیدم من و بامداد چقدر خنکیم که منظور شایان رو نفهمیدیم! شایان فوراً رفت توی آشپزخونه ولی زیاد هم فاصله ای با ما نداشت و کاملاً می تونست صدامونو بشنوه. فکر کنم واسه همین بود که بامداد اصراری به رفتنش نداشت.

بامداد با فاصله رو به روی من نشست. خدا رو شکر جلو نیومد چون من هم معذب بودم... انگار نه انگار ما چند ساله که با همدیگه دوستیم.

بامداد - می دونی من می خوام بگم که، یعنی چجوری بگم...

- می خوای معذرت خواهی کنی؟

بامداد - آره... در واقع می خواستم همینو بگم.

- از قبل تو ذهنم بود که اون کارو کنم. تقصیر تو نبود.

بامداد - نه من اون شب خیلی دیوونه شده بودم. حرکاتم دست خودم نبود. همش چرند می گفتم.

- بی خیال، ولش کن.

بامداد - مطمئن باشم؟!

- آره ، مسئله ای نیست. دیر یا زود این کارو می کردم. اصلاً شاید دوباره سعی کنم.

همین لحظه بود که شایان با یه سینی چایی برگشت...

شایان - خب دیگه ، خفه شو بیا چایی تو بخور.

- دارم حقیقتو میگم.

شایان - گه خوردی.

- به هر حال...ولی این دفعه دیگه مته دفعه ی قبل در ملأعام این کارو نمی کنم.

شایان - گفتم که، من واست ردیفش می کنم. نیازی به این کارا نیست.

بامداد - می خوای چی کار کنی؟

شایان - فردا بهتون میگویم. مطمئن باشین جواب میده.

من و بامداد هر چقدر به شایان اصرار کردیم که برنامه ش رو برامون بگه ، چیزی نگفت. اون شب خیلی حرف زدیم. حدودا تا ساعت یک شب. انقدر دیر شده بود که بامداد هم تصمیم گرفت شب رو پیش ما بمونه. شایان هم دست به کار شد و برای همه مون توی هال رختخواب انداخت. رختخواب من نزدیک پنجره بود و شایان هم بین من و بامداد قرار گرفته بود. بعد از اینکه شایان مطمئن شد ما به چیزی نیاز نداریم چراغ ها رو خاموش کرد و همگی خوابیدیم.

برای راحت شدن از شر فکر و خیالاتی بی خود، سعی می کردم به هیچ چیز فکر نکنم. فقط به صدای نفس هام گوش می دادم تا اینجوری حواسم پرت بشه و زودتر خوابم ببره. تیک تیک عقربه ی ساعت دیواری هم داشت اعصابمو به هم می ریخت. نمی دونم چرا انقدر صداش روی مخم بود! حدود نیم ساعت از خاموشی می گذشت اما من همچنان بیدار بودم. احساس می کردم شایان و بامداد خوابیدن.

سر جام قلمی زدم و رو به شایان خوابیدم. یه لحظه چشمامو باز کردم و متوجه شدم یه نفر در سمت دیگه ی خونه، توی تاریکی نشسته. چون مدت زیادی بود که چشمامو بسته بودم به ذهنم رسید که شاید بامداد باشه اما وقتی با دقت نگاه کردم دیدم هیكلش خیلی درشت تر از بامداده. چند ثانیه بیشتر طول نکشید... کم و بیش می تونستم سفیدی چشماش رو ببینم... عصبانی به نظر می رسید. همین لحظه بود

که بی درنگ با ضرباتی محکم و شایان رو بیدار کردم. شایان هم فوراً چراغ رو روشن کرد و پرسید: چی شده؟!

- یه نفرو توی خونه دیدم... اونجا نشسته بود. (به اون سمت خونه اشاره کردم)

بامداد هم به زور چشماشو باز کرد و گفت: شایان، چراغ های کل خونه رو روشن کن تا خیالمون راحت بشه.

شایان همه ی چراغ هارو روشن کرد اما از هیچ کس خبری نبود. شک نداشتم خودشون هم می دونستن این کارشون بی فایده ست و فقط برای آروم کردن من که این کارو می کنن. بعد چند دقیقه که خیالمون از بابت همه جای خونه راحت شد دوباره چراغ ها رو خاموش کردیم و همگی دراز کشیدیم. اما وقتی دوباره به اون سمت نگاه کردم همون شخص رو دیدم. مثل یه سایه به نظر می رسید... سر جاش بدون حرکت نشسته بود و انگار فقط به من نگاه می کرد. کم مونده بود بزنم زیر گریه. دوباره با ترس و نگرانی قضیه رو به شایان و بامداد گفتم. اما وقتی به اون قسمت خونه نگاه می کردن هیچ چیز نمی دیدن... با هر بار روشن کردن چراغ هم دیگه خبری از اون مرد نبود.

شایان - می خوای چراغو روشن بذاریم؟!

- نه، لازم نیست. من میرم توی اتاق. اینجوری لااقل شما میتونید بخوابید... .

شایان - یعنی تو نمی خوای بخوابی؟!

- دلم می خواد، ولی می ترسم. دیگه واقعا دارم خُل میشم... .

بامداد - تو برو توی اتاق، چراغش هم روشن کن، در هم باز بذار... اگر هر اتفاقی افتاد ما رو بیدار کن، بی تعارف.

- باشه.

با وجود چيزي که دیده بودم ترس به هيچوجه اجازه نمي داد بخوابم. رفتم توي اتاق و همونطور که بامداد گفته بود درشو باز گذاشتم. جايي نشستم که به اون قسمت خونه ديد نداشته باشم. يه کتاب برداشتم شروع کردم به خوندن.

حوالي ساعت نه صبح بود که از خواب بيدار شدم. همونجا که ديشب نشستم، خوابم برده بود. البته يادمه تا نزديکاي صبح بيدار بودم. صدای شايان و بامداد رو از توي هال مي شنيدم. کتاب رو که هنوز توي دستم بود کنار گذاشتم و از اتاق بيرون اومدم. شايان و بامداد زل زده بودن بهم، يه لحظه فکر کردم اتفاقي افتاده...

- چيزي شده؟!

شايان – منتظریم سلام بدي.

- نمي دونم چرا هر کي منو مي بيني به "سلام" علاقه مند ميشه! سلام.

شايان – بس که با ادبي ، عليک.

- داشتيد چي مي گفتيد؟

شايان – در مورد مشکل تو حرف مي زدیم.

کنار بخاري نشستم و گفتم: به نتيجه اي هم رسيدين؟!

بامداد – من از مهدي آدرس خونه ي حامي رو گرفتم. امروز ميريم اونجا.

- شما دو تا ميريد؟!

شایان – نخیر، ما سه تا میریم!

- مگه من قبول کردم پیام؟

شایان – باید قبول کنی چون چاره ای نداری.

- نمی دونم تا حالا فهمیدی یا نه، ولی من آدم مغروری ام... یعنی دوست دارم و سعی می کنم که باشم. وقتی به یارو میگم کمکم کنه و اون قبول نمی کنه، به نظرت این چه معنی ای میده؟

شایان – معنیش اینه که تو به اندازه ی کافی اصرار نکردی.

- تازه من باید یه سری هم به خونه بزنم. نگران شبنم ام.

بامداد – به نظرم اگه نری بهتر باشه.

- چرا؟

بامداد – این نظر من. جو خونه تون زیاد به نفع نیست. تازه منم میگم بهتره اول به مشکل تو برسیم، اینجوری خیلی بهتره.

- خب حالا من باید چی کار کنم؟ برم به دست و پای حامی بیفتم؟!

شایان – نه لازم نکرده به دست و پاش بیفتی. من سعی می کنم با حرف نرمش کنم.

- چرا که نه؟! آدم سخنوری مته تو به راحتی می تونه همه رو با حرف خام کنه!

شایان – آره، تو هم شک نکن.

بامداد - تو که انقدر مخالفی، راه حل خودت چیه؟!

- راه حل خاصی ندارم. می‌تونم منتظر بمونم تا اونا دست به کار شن... به راحتی. زحمتی هم نداره.

بامداد - باشه، اگه رفتن پیش حامی فایده نداشت ما بی خیال میشیم تا اونا بکشتن. یا اصلا خودمون پیش دستی می‌کنیم.

شایان - آره من قول میدم خودم بکشمت، اونم بدون درد.

- جدي؟ چه خوب! کاش از اون اول می‌وادم پیش تو. حالا چه روشی رو انتخاب کردی؟

شایان - بعدا بهت میگم. بی خیال... بعد از ظهر میریم خونه ی حامی.

- راستی یه چیزی... من یه تصمیمی گرفتم. می‌خوام دانشگاه رو ول کنم.

شایان - چرند نگو.

- نه جدي میگم. در هر صورت این قضیه هر جوری که پیش بره من دیگه نمی‌تونم درس بخونم. اصلا حوصله شو ندارم.

بامداد - فقط یه سال دیگه تا لیسانس مونده! فکر می‌کنم داری عجله می‌کنی. بذار این داستانا تموم بشن، بعدا درباره ش تصمیم می‌گیری.

- باشه... .

برای شایان و بامداد اصلا قابل درک نبود. اما من واقعا به این نتیجه رسیده بودم که نمی‌تونم درس رو ادامه بدم. با وجود ماجراهایی که پیش اومده بود و البته مرگ

شیرین که کلا منو بهم ریخته بود، حس می کردم همه چیز برام تموم شده و دیگه هیچ آرزویی ندارم.

هر چند از بابت حامی اصلاً مطمئن نبودم ولی برای اینکه خیال بچه ها رو راحت کنم قبول کردم بریم پیشش.

ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که راهی خونه ی حامی شدیم.

- بچه ها از الان گفته باشم، من دارم هول میشم... استرس دارم.

بامداد - خب این دفعه دیگه نمی داریم ماجرای دفعه ی قبل تکرار بشه. اگه دیدیم اوضاع داره بد میشه جلوشو می گیریم.

شایان - آره، مطمئن باش این دفعه دیگه نمی دارم بامداد سوتی بده. باور کن دفعه ی قبل زورم نرسید وگرنه همه شونو میزدم له می کردم.

بامداد - خفه شو، اگه خیلی به فکر بودی همون لحظه یه چیزی می گفتی!

شایان - شما تهدیدم کردین، منم لال شدم. تو بودی چی کار می کردی؟ در ضمن این حرفا سوتی تو رو ماست مالی نمی کنه.

بامداد - ببینیم تو چه گلی به سرمون می زنی!

شایان - باشه، منتظر باش!

- شایان، اگه این دفعه به خاطر ندونم کاری تو بمیرم، شک نکن از اون دنیا میام بهت سیلی میزنم.

شایان - قبول.

بامداد - قضیه چیه؟!

شایان - هیچی...یه چیزی بین من و داروین.

خیلی زود یه تاکسی گرفتیم و ده دقیقه ای به خونه ی حامی رسیدیم. شایان هنوز زنگ نزده بود که پرسیدم : حامی می دونه ما قرار بریم خونه شون یا سرزده اومدیم؟!

شایان - می دونه، باهاش حرف زدم. ولی هنوز قبول نکرده واست کاری کنه.

بامداد - در واقع الان ما اومدیم بهش التماس کنیم!

شایان - همین که دهنتمو ببندی کافیه، نمی خواد به کسی التماس کنی!

بامداد - پس یادتون باشه، من هیچی نمیگم.

شایان شروع کرد به زنگ زدن و منتظر شدیم تا درو باز کنن.

- دقت کردین بیشتر خونه های ملایر زنگ های عهد چُقی دارن؟!

بامداد- آره اتفاقا واسه منم سواله!

چند لحظه بعد خود حامی اومد و درو باز کرد. بعد از سلام و احوال پرسی همگی رفتیم داخل. خونه شون مثل بیشتر خونه های ملایر ویلایی بود. توی حیاط شون طبق معمول اکثر حیاط های شهر، سه چهار تا درخت انگور دیده میشد.

خونه شون زیاد نورگیر نبود. بزرگ بود ولی به نظر نمیومد بیشتر از دو سه تا اتاق داشته باشه. من و شایان روی یه مبل کنار هم نشستیم و بامداد با فاصله ی کمی از ما تنها نشسته بود.

هامي – چيزي مي خورين؟ چايي؟ ميوه؟...

شايان – نه قربونت. زياد نمي مونيم. فقط اومديم در مورد اون موضوع باهات حرف بزويم.

هامي رو به روي ما نشست و گفت : مي دونيد، شما اولين دوستاي من هستين كه اومدين خونه ي ما...تا حالا سابقه نداشته.

همين لحظه بود كه بامداد تهديد آميز به شايان نگاه كرد...منم يه ذره نگران شده بودم....

شايان – چه جالب...خوبه كه ما رو دوست خودت مي دوني.حالا ميشه يه لطفی به دوستات بكني و مشكل داروين رو حل كني؟!

هامي كمی مكث كرد و گفت : خيلي دوست دارم ولي از توان من خارجه.

شايان – چرا؟!

هامي – چجوري بگم...اگه من بخوام مستقيما به شما كمك كنم همه ي خانواده مو به دردمر مي ندازم.آخرين باري كه خواستم به كسي كمك كنم تهديدم كردن كه خانواده مو مي سوزونن.

شايان – بابات هم نمي تونه كمك كنه؟

هامي – ممكنه بتونه ولي اين كارو نمي كنه.البته اينو بگم ها ! من با بابام قهرم.

بامداد – پس هيچي ديگه...با اين تفاسير بايد صبر كنيم تا داروين هم به سرنوشت خواهرش دچار بشه.

حامي - مگه واسه خواهرش چه اتفاقي افتاده؟!

بامداد - فوت کرد...همين چند روز پيش.

حامي - اوه...تسليت ميگم.واقعا متاسف شدم.

- مرسى.

بامداد - چند روز ديگه براي خودش هم متاسف ميشي...حتما خبرت مي كنيم.

حامي - تو رو خدا عين طلبكارا با من حرف نزن! منم يه سري محدوديت دارم.نمي
تونم خانواده مو فدائي دوستام كنم.

شايان - وايسا ببينم...تو گفتي اگه بخواي مستقيما به ما كمك كني خانواده تو مي
سوزونن.اين يعني غير مستقيم هم مي توني كاري كني؟!

حامي - آره...تقريبا... نمي دونم چقدر ممكنه.ولي خب ميشه.يعني چجوري
بگم...مادربزرگم تخسير جن داره.البته خودش انكار مي كنه ولي ما مي دونيم....

شايان - باشه، پس آدرشو بده.ما خودمون ميريم پيشش.

حامي - آدرشش سر راست نيست.تازه اگه من باهاتون نيام اصلا تو خونه ش
راहतون نميده.

هوا گرگ و ميش بود كه به همراه حامي راهي خونه ي مادربزرگش شديم.قبل از
اينكه راه بيفتيم بامداد يكي دو بار يواشكي بهمون گفت كه قضيه مشكوكه.ما هم
موافق بوديم ولي چاره ي ديگه اي نبود.شايان مي گفت ميشه به حرفاش اعتماد
کرد....

مسیر طولانی ای رو با ماشین طی کردیم و از شهر خارج شدیم. حامی بهمون گفت که بقیه ی راه رو نمی تونیم با ماشین بریم و باید ادامه ی مسیر رو پیاده می رفتیم.

- خونه ی مادر بزرگت دقیقا کجاست؟!

حامی - همین حوالی ، توی دامنه ی اون کوه یه روستا هست. خونه ش اونجاست...

بامداد - چقدر عالی ! من فکر می کردم توی این بیابون برهوت هیچ آدمی زندگی نمی کنه. خیالمو راحت کردی... .

شایان - به نظرت ممکنه به اونجا برسیم؟!

حامی - آره، من معمولا هفته ای یه بار بهش سر می زنم.

بامداد - آره شایان جون، اگه گرگ ها پاره مون نکنن حتما می رسیم. نگران نباش.

- چرا مادر بزرگت بهت میگه تخسیر جن نداره؟!

حامی - دقیقا نمی دونم، ولی آخرین بار که یه نفرو برای کمک پیشش بردم بهم گفت که جن ها تا دو روز مدام کتکش می زدن. سر همین جریان در قابلمه ی داغ رو گذاشت روی بازوم تا تنبیه شم.

شایان - چه خشن! حالا به اون یارو کمکی هم کرد؟!

حامی - آره، حالش خوب شد.

- من يکي دو شب پيش توي خواب ديدم که چند تا از جن ها دارن در مورد قتل يه نفر حرف مي زنن. البته شايدان ميگه اينما مال گذشته ست...ولي من مي خوام بدونم طرفو کشتن يا نه؟!

هامي – من چه مي دونم...مي تونه در مورد خيلي ها صدق کنه. اسم يارو چي بود؟!

- توي جنگل اسمشو شنيدم ها...بذار فکر کنم...البته شايد کسي که توي جنگل ديدم اون نبوده باشه، نمي دونم!... آهان يادم اومد، اسمش بهراد بود.

هامي – آهان، آره اون قضيه تموم شد. الان طرف جن گير شده.

شايدان – يعني اوني که مي خواستن بکشنش جن گير شده؟!

هامي – آره...به نظرت عجيبه؟!

شايدان – يه کم.

- چي کار مي کنه که جن ها به حرفش گوش ميدن؟!

هامي – اساسا جن ها موجودات حرف گوش کني نيستن. به زور متقاعدشون مي کنه...چي شده که شماها انقدر به اين بابا علاقه مند شدين؟!

- همينجوري، برام جالب بود. آخه وقتي ديدمش وضعيت جالبي نداشت. تقريبا مثل خودم بود. شايدم بدتر... .

هامي – به هر حال الان حالش از من و تو بهتره. خيالت راحت.

هوا کاملا تاريخ شده بود که به دامنه ي کوه رسيديم. نور ضعيف چند تا چراغ از دامنه ي کوه پيدا بود. روستا فاصله ي زيادي با ما نداشت اما شيب زمين زياد بود و

به سختي ميشد راه رفت. خصوصا اينكه تاريخي اجازه نميداد مسير رو خوب ببينيم و هر لحظه ممکن بود زمين بخوريم. حامي جلوتر از ما حرکت مي کرد تا راه رو بهمون نشون بده.

بامداد - چه ننه بزرگ نترسي داره! من بودم يه لحظه هم اينجا زندگي نمي کردم.

- ناسلامتي طرف جن گيره! معلومه که نمي ترسه.

شايان - مسلما از دزد هم خبري نيست! اتفاقا جاي خوبيه. فکر هم نمي کنم لازم باشه بابت خريد زمين به کسي پولي بدي... .

بامداد - چه خوب! پس بيايم همسايه ش بشيم.

- بچه ها، حالا توي اين بيابون برهوت اگه اتفاقي افتاد چي کار کنيم؟ اصلا راه درو نداره!

شايان - والله منم نمي دونم، اصلا فکر نمي کردم ما رو همچين جايي بياره! ولي ما سه نفریم، از پيشش برميایم.

بامداد - حتما، خيالت راحت! مخصوصا خودت از همه مون قهرمان تري! يارو اگه جن هاش بندازه به جون مون چي؟ تازه نوه ش هم يه دورگه ست...از الان بوي حلوا مون داره به مشام مي رسه.

شايان - چرت نگو! چرا بايد جن هاشو به جون مون بندازه؟ فوقش ميگه نمي تونه کمک کنه، همين.

- خب اگه نتونست چي؟!

شايان - اونوقت ميريم پيش همون پسره که توي خواب ديده بودي!

- البته با این فرض که زنده بمونیم و حامی هم آدرسش رو بهمون بده.

کم کم به روستا رسیدیم. فقط پنج شش تا خونه داشت. خونه ی مادر بزرگ حامی از همه بالاتر بود. وقتی به خونه رسیدیم حامی گفت: شما همین جا بمونید تا من برم باهاش حرف بزنم و راضیش کنم.

شایان - یعنی ممکنه قبول نکنه؟!

حامی - آره ولی من سعی خودمو می کنم.

بامداد - مطمئنم الکی تا اینجا اومدیم....

حامی کلید خونه رو داشت. درو باز کرد و رفت داخل. ما هم دم در منتظر موندیم.

شایان - کاش یه چاقویی چیزی با خودمون آورده بودیم.

بامداد - حالا یادت افتاده؟!

- ولی به نظر من وضعیت اونقدرها هم که شما میگوید بد به نظر نمی رسه!

بامداد - اصلا تو می دونی ما الان کجاییم؟! من که بیست و سه سال توی این شهر زندگی کردم اینجا رو نمی شناسم.

- منم تا حالا اینجا نیومدم ولی اینکه دلیل نمیشه.

شایان - تو نگران چی هستی؟ اگر قرار باشه کسی بمیره اون داروین نه تو.

بامداد - منم نگفتم نگران خودمم!

- بسه دیگه ، بي خیال.من که آب از سرم گذشته.شما هم اگه دیدین ممکنه براتون اتفاقي بیفته فورا فرار کنید.

چند لحظه بعد حامی برگشت و ازمون خواست وارد خونه بشیم.خونه ي مادر بزرگ حامی راهرویی تنگ و دراز داشت که آدم توش احساس خفگی می کرد.توی راهرو دو سه تا در بود.ما جلوتر رفتیم و وارد اتاق انتهایی راهرو شدیم...جالب اینجا بود که اتاق هیچ پنجره ای نداشت! ظاهر اتاق مثل بیشتر خونه های روستایی خیلی ساده بود.مادر بزرگ حامی هم توی اتاق منتظر ما بود.بعد از سلام و علیک ما سه تا کنار هم نشستیم و حامی هم رو به روی ما با فاصله ي کمی از مادر بزرگش نشست.

حامی - بچه ها ایشون ،بانو خیرالنساء هستن.مادر بزرگ واقعي م نیست ولي از مادر بزرگ خودم هم برام عزیزتره.

همین لحظه بود که اون پیرزن عصاش رو محکم زد روی شونه ي حامی و گفت : دفعه ي قبل که به حرفاي این گوش کردم چهار روز مریض شدم.

حامی - ببخشید، من که نمی دونستم اونجوري میشه.گذشته ها گذشته...الان دوستانم اومدن اینجا که بهشون کمک کنی مشکل شون حل شه.

خیرالنساء - همه شون مشکل دارن؟!

حامی - نه فقط داروین (و به من اشاره کرد)

خیرالنساء - اشکالي نداره ، هفتاد هزار تومن می گیرم مشکلتشو حل می کنم.

شایان - هفتاد هزار تومن؟!!! اونوقت اگه موفق نشدین چي؟!

خير النساء - اين پول زيادي نيست...ولي شما مي تونيد نصفش رو الان بدين و نصفش هم بعد اينكه مطمئن شدين مشكل دوستتون برطرف شده.

به ناچار قبول كرديم و همگي دست به جيب شديم.من كه كلهم ده تومن بيشتر نداشتم.نگران اين بودم كه شايد و بامداد هم پولي نداشته باشن كه خدا رو شكر وضع اونا از من بهتر بود و با بدبختي سي و پنج تومن جور كرديم و به پيرزن داديم.

خيرالنساء به حامي اشاره كرد تا كنار ما بشينه و گفت : من دو تا جن در اختيار دارم كه برام خبر ميآرن.مشكل تو رو هم مي دونم.فقط بايد ازشون بپرسم دواي دردت چيه.من دعا مي خونم و تو هر چي ديدي به من بگو.

بعد شروع كرد به دعا خوندن و من با ترس و لرز منتظر بودم تا چيزي ببينم.همه ساكت بوديم و حواس مون به اطراف بود. فضاي اتاق خيلي بسته بود اين ترس مون رو دو چندان مي كرد.با اين حال حامي از همه ريلكس تر بود،البته تعجبي هم نداشت...

چند لحظه بعد ديدم كه يه نفر گوشه ي اتاق ظاهر شد اما انگار نقاب به صورتش داشت...قد و قامتش تقريبا مثل خودم بود...

- يه مرد نقاب دار گوشه ي اتاق وایساده.

خير النساء توجهي نكرد و همچنان به خوندن ادامه داد.من از ترس خودمو به شايد و بامداد چسبونده بودم.بامداد آروم پرسيد : يارو چي ميگه؟!

- فعلا كه هيچي، فقط همونجا وایساده.

بامداد - اگه اومد اين طرف حتما به من بگو!

- مطمئن باش... .

چند لحظه بعد پیرزن از خوندن دعا دست کشید و دیگه از اون مرد هم خبري نبود. همین لحظه بود که چهار تا کلاف نخ از هوا افتاد. کلاف ها جوري گره خورده بودن که باز کردنشون ممکن نبود. گفت که اونا رو جمع کنم و بهش بدم. يکي از کلاف ها رو به خودم داد و گفت : این رو همیشه پیش خودت نگه دار.

توي اون سه تاي دیگه کاغذهاي کوچيکي گذاشت و گفت : يکي شون رو توي حياط خونه تون بسوزون، يکيش رو توي اتاق خودت ، رو به قبله با ميخ آویزون کن و آخري رو هم يه گوشه از حياط خونه تون دفن کن.

يه تیکه کاغذ هم بهم داد و گفت که پیش خودم نگهش دارم.

- اگه این کارا رو انجام بدم همه چي درست میشه؟!

خير النساء – درست ميشه ولي بايد از خونه تون هم بري. اگه توي اون خونه بموني اينجا عمل نمي کنن.

- ممنون، پس وقتي مطمئن شدم که اينجا درست کار مي کنن بقيه ي پول تونو ميارم.

خير النساء – نمي خواد دوباره تا اينجا بياي... بده به حامي برام مياره.

- چشم.

دیگه اونجا کاري نداشتيم و خيلي زود به همراه حامي از اون خونه بيرون اومديم.

شايان – من فکر مي کردم مادر بزرگ واقعيت!

حامي – نه ، من از مادر بزرگ واقعيتم متنفرم. اتفاقا اونم از من بدش مياد.

- به نظرتون روی این کاغذ چی نوشته؟!

بامداد - خب بخونش. فکر نمی کنی اثرش بپره !

حامی - آره ، اگه خیلی کنجکاوی بخونش... .

چون هوا کاملاً تاریک بود موبایلمو در اوردمو نورشو روی کاغذ انداختم تا بتونم درست بخونمش.

- یه متن عربیه... شبیه به دعا، نوشته " بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ إِلَيَّ اللَّهُ وَ كَمَا شَاءَ اللَّهُ وَ أُعِذُّ بِعِزَّةِ اللَّهِ وَ جَبَرُوتِ اللَّهِ وَ قُدْرَةِ اللَّهِ وَ مَلَكُوتِ اللَّهِ هَذَا الْكِتَابُ مِنْ اللَّهِ شَفَاءٌ لِدَارُوَيْنِ بْنِ إِيْمَانٍ عَبْدِكَ وَ ابْنِ أَمْنِكَ. عَبْدِي اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ.

شایان - اسم باباتو از کجا می دونستی!!

حامی - خب می دونید... مادر بزرگم یه حرفه ایه! ولی متأسفانه هر بار که از این کارا می کنه جن ها کتکش می زنن.

بامداد - پس پول براش مهم تر از کتک نخوردنه!

حامی - آره تقریباً... به هر حال باید از یه جایی نون دربیاره دیگه.

شایان - همین الان یه صدایی شنیدم!

حامی - صدای شغال بود، ولی نگران نباش. من زیاد اینجا میام... هیچوقت بهم حمله نکردن.

بامداد - شاید از تو خوششون نیاد.

هامي - اينجوري که بدتر تحريك ميشن منو بخورن!

بامداد - اينم حرفيه! حالا که تو زياد اينجا مياي لطفا جلوتر از ما حرکت کن.

شايان - فکر خوبيه، اينجوري احتمال زمين خوردن مون هم کمتر.

هامي - باشه، پس من جلوتر ميرم... شما هم حواس تون به من باشه.

هامي چند قدم جلوتر از ما راه مي رفت. دوست داشتم باهاش حرف بزنم براي همين خودمو بهش رسوندم و گفتم : تو هم مي تونستي اين دعا رو بهم بدی؟

هامي - نه... فک کنم بايد به فکر يه خونه ي جديد باشي.

- تو فکرش هستم ولي مطمئنم بي فايده ست چون پولي ندارم.

هامي - پيدا مي کنی، اميدوار باش. راستي يادته توي دانشگاه بهم گفتي از وقتي منو ديدي مشکلات شروع شدن؟!

- آره... فکر کنم اشتباه کردم، ببخشيد.

هامي - منظورم اين نبود که عذرخواهي کنی. خواستم اينو بهت بگم که مشکلات به خاطر اون صفحه بود... پيداش کن و آتیشش بزن.

- باشه، ولي اون صفحه دست بامداد هم بوده، پس چرا واسش اتفاقي نيفتاد؟!

هامي - چجوري بگم... ببين مثلا وقتي جسم ضعيف ميشه ميكروب ها راحت مي تونن آدمو مريض كنن. چون تو از نظر روحي ضعيف تر بودي، بنا به دلایلي اون شياطين فقط به تو حمله كردن... .

- من و تو یه کم شبیه هم ایم، جفت مون با باباهامون قهریم. البته من و بابام چند روز پیش با هم آشتی کردیم ولی به دو روز هم نکشید.

حامي - آره، من از بابام متنفرم. وقتي مي بينم توي زهره ترك كردن ديگران هم دستي داره، ديگه واقعا تحملش واسم سخت ميشه. اونوقت اسلام ميگه به مامان و باباتون اُف هم نگوين... آخه چجوري؟! بعضي وقتا دلم مي خواد بزمنش اما مي بينم زورم نمي رسه، بي خيال ميشم.

- پس واسه همين بود كه بابات رو توي خونه مون ديدم... .

حامي - مي دوني، اگه از اين كارا نكنه انگار مريض ميشه، دست خودش نيست. بيشتر واسش مثل تفريحه. ولي براي من هيچ جذابيتي نداره.

چند دقيقه بعد خودمونو به جاده رسونديم و حوالي ساعت نه شب بود كه به خونه ي شايان رسيديم. حامي هم تا خونه با ما اومد. شايان بهش اصرار كرد كه بياد داخل ولي حامي قبول نكرد. با شايان و بامداد خدافظي كرد اما قبل از اينكه با منم خدافظي كنه ازم خواست چند لحظه تنهائي با همدیگه حرف بزيم. من و حامي هم با كمي فاصله از در ورودي ايستاده بوديم و من منتظر بودم تا حرفشو بزنه.

حامي - يه پيشنهاد برات دارم.

- خب؟!

حامي - من و تو هر دو با پدرهامون مشكل داريم و تو هم كه ديگه نمي توني توي خونه تون بموني، درسته؟!

- آره... از قرار معلوم.

حامي - من چند وقته تو فکرم که يه خونه براي خودم بگيرم و مستقل شم اما دوست ندارم تنها زندگي کنم. دليل اينکه هنوز توي خونه ي بابام زندگي مي کنم هم همينه.

- نه نمي تونم قبول کنم. قبلا هم گفتم، آه در بساط ندارم.

حامي - اونش مهم نيست، وقتي پول دستت اومد بهم بده.

- فکر نمي کنم حالا حالاها بتونم پول جور کنم.

حامي - گفتم که، مهم نيست. بهش فک کن نتيجه رو بهم بگو.

- باشه، حتما.

حامي - فردا اون کلاف ها رو مي بري خونه تون؟!!

- آره مي خوام تا اتفاق ديگه اي نيفتاده کارو يکسره کنم.

حامي - پس شماره ي منو داشته باش که هر وقت خواستي بري به منم خبر بدي. اشکالي که نداره؟

- نه ، اصلا. حتما خبرت مي کنم.

شماره ي حامي رو توي گوشيم سيو کردم و از همدیگه خدافظي کردیم. بلافاصله رفتم توي خونه پيش شايان و بامداد.

بامداد - چي مي گفت؟!!

- مي گفت بيا با هم، همخونه شيم.

شایان - چه چرندیاتی! مثلاً رو چه حساب تو باید با اون همخونه شی؟!...

بامداد - تو بهش چي گفتي؟

- گفتم دربارش فکر مي کنم.

شایان - این يعني آره!

- نخیر.

شایان - چرا، دربارش فکر مي کنم يعني آره.

- گیر دادی ها، گیریم که معنیش همین باشه که تو میگی. مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟!

شایان - آره، می تونی بیای اینجا.

- چه اینجا بیام، چه با حامی همخونه بشم باید نصف پول خونه رو جور کنم. غیر اینه؟!

شایان - من ازت پول نمی گیرم.

- خب منم که سبب زمینی نیستم، یه کوچولو غرور دارم.

بامداد - ببین، این حرفت کنایه آمیز بود!

- نمی دونم چرا هر وقت من میگم سبب زمینی تو به خودت میگیری؟!

بامداد – آخه عمدا اینو میگی.

- اصلا هم اینجوری نیست.

شایان – ول کنید این سبب زمینی رو! مهم اینه که تو منو به حامی فروختی.

- خفه شو.

شایان – خودت خفه شو، کی اینا رو می بری خونه تون؟!

- فردا. البته حامی هم گفت باهام میاد.

شایان – گه خورده.

- به هر حال من بهش خبر میدم. شاید مشکلی پیش اومد و اون تونست کمک کنه.

شایان – اگه می خواست کمک کنه مشکل تو رو حل می کرد، نه اینکه ما رو بیره پیش اون فسیل.

- خب حالا...جوش نزن. شاید هم بهش خبر ندادم.

حوالی ساعت ده و نیم صبح بود که آماده ی رفتن شدیم. به حامی هم خبر داده بودم و قرار شد با ماشین بیاد دنبال ما. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که حامی اومد و راه افتادیم.

بامداد – همه ی اون عتیقه جات رو آوردی؟

- آره، دو سه بار چک کردم. همه شونو اوردم.

شایان - وقتی رسیدیم، تو و بامداد برین داخل، من و حامی هم بیرون منتظرتون می مونیم.

- می ترسم بابام راهم نده یا اینکه اجازه نده اینا رو توی خونه بذارم. اصلا اگه بعد رفتن من این کلاف ها رو دور بندازن چی؟

حامی - بهشون بگو اگه چون تونو دوست دارید بهشون دست نزنید. مطمئن باش اینجوری از یه متریش هم رد نمیشن.

- اگه باور نکنن چی؟

حامی - باور می کنن.

- ولی من باز هم مطمئن نیستم.

شایان - اه! خفه شو دیگه. بذار برسیم بعد یه کاریش می کنیم.

زودتر از چیزی که فکر می کردم به خونه رسیدیم و هر لحظه استرسم بیشتر میشد. با دیدن اون پارچه های سیاه روی دیوار دوباره غم دنیا سراغم اومد. افسوس می خوردم از اینکه رابطه ی من و شیرین اونقدر تیره و تار بود و دیگه فرصتی برای جبران نداشتم.

بعد چند ثانیه تازه به خودم اومدم و همراه بامداد از ماشین پیاده شدم. بامداد جلو رفت تا زنگ بزنه... هنوز انگشتشو رو روی زنگ فشار نداده بود که بهش گفتم یه لحظه صبر کنه. دوباره برگشتم سمت ماشین و به حامی گفتم: من یه ذره فراموش کردم باید چی کار کنم!

حامی - یه ذره یعنی چقدرشو فراموش کردی؟

- تقریبا همه شو!

حامي از ماشين پياده شد ، خودشو بهم رسوند و گفت : "يکيش رو توي اتاقت رو به قبله آویزون مي کنی، یکيش رو هم توي حياط تون دفن مي کنی. آخري رو هم بايد بسوزونی."

بعد يه فنک از جيبش بيرون آورد و گفت : بگیر، با اين بسوزونش.

- اين اثر خاصي داره؟!

حامي - نه ، يه فنک معمولي. گفتم شايد با خودت نيورده باشي.

- باشه ، مرسى. فقط اگه وسطش يادم رفت بايد چي کار کنم بهت زنگ مي زنم.

حامي - باشه.

- راستي اين کارا رو که گفتي بايد به ترتيب انجام بدم؟!

حامي - نه لازم نيست.

سعي کردم همه چيزو خوب به خاطر بسپرم. همين که خواستم برم سمت در، حامي دستمو گرفت و گفت : به پيشنهادم فک کردى؟

- آره، تا حدودي.

حامي - خب؟

- خب چي؟! آهان...منظورت اينه که جواب بدم. نمي دونم چي بگم... باشه... .

هامي - جدي قبول كردي؟!

- آره ولي قول بده هر لحظه احساس كردي باعث زحمتت شدم حتما بهم بگي.

هامي - باشه حتما. حالا هم ديگه برو به كارت برس...اگرم به مشكل خوردي بهم زنگ بزن.

از هامی جدا شدم و رفتم جلوی در ، کنار بامداد ایستادم و اونم شروع کرد به زنگ زدن.

- اگه ممانعت كردن چي؟

بامداد - نگران نباش. كاري نمي كنن.

- من قبلا وسايلمو جمع كردم، تو برو اونارو از شبنم بگير.

بامداد - باشه.

چند ثانيه منتظر موندیم تا بلاخره شبنم اومد و درو باز کرد. از دیدن من چندان خوشحال نشد...البته تعجبی هم نداشت. ما هم سلام کردیم و بدون اینکه چیز دیگه ای بگیریم وارد خونه شدیم. اول رفتم توی حیاط و دو تا کلاف اول رو طبق دستوالعملی که اون پیرزن بهم داده بود ، سوزوندم و دفن کردم.

كارم دو سه دقيقه بيشتري طول نكشيد و دوباره برگشتم توي خونه. خوشبختانه تا اون لحظه با مامان و بابا رو به رو نشده بودم. بامداد با وسايلم توي هال منتظر بود. سريع رفتم توي اتاق و كلاف آخر رو به ديوار آویزون كردم. هنوز از اتاق بيرون نيووده بودم كه بابا اومد داخل. دوست نداشتم با همدیگه تنها بمونیم باز هوس كنه كتكم بزنه. سلام كردم و از اتاق بيرون اومدم.

بابا - تا حالا کجا بودي؟!

- مهم نیست... فقط اگه دوست دارين اتفاقي براتون نيافته به اون کلاف روي ديوار کاري نداشته باشين.

بابا - کجا داري ميري؟!

- اينم مهم نیست.

بابا دستمو محکم کشيد و گفت : وايسا ببينم، بعد چند روز اومدي خونه اينارو بگي؟! کجا داري ميري؟

- پيش يکي از دوستانم...

مي دونستم مامان خونه ست اما اصلا به خودش زحمت نداد که بيداد و براي يه لحظه منو ببينه. بابا و شبنم هم چيزي نمي گفتن. رفتم پيش بامداد و وسايلم رو برداشتم. قبل اينکه از هال بيرون بريم بهشون گفتم : ولي خوشحال باشيد چون ديگه به اينجا برنمي گردم.

چند لحظه بعد براي هميشه اون خونه رو ترک کردم.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جديد ترين و بهترين رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید